

رومنہما کی علامت
سہ ماہیہ



www.romankade.com



designer :@sadi121



رومانکده

به قلم الهه آرامش
عضو انجمن رمانهای عاشقانه

www.romankade.com



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

بزور چشمامو باز کردم بالای سرم پارچه های حریر مشکیو بنفش رو دیدم که بالای تختم بود و همراه نسیم خنکی که تو اتاق میپیچید میرقصید..چشمامو مالیدم با دیدن ساعت از جا پریدم..خیلی دیرم شده بود ساعت هشت و نیم کلاس داشتم ولی الان نه و سی و پنج دقیقه اس..با دو تا دستام کوبیدم تو سرم و گفتم:

-وای بدبخت شدم الان لابد استاد...

دیگه ادامه ندادم پتو رو کنار زدم و بطرف دستشویی رفتم آبی به سر و صورتم زدم و خودمو توی آینه نگاه میکردم..چشمای مشکی خالص..پوستم گندمی متمایل به سفید..لبای صورتی قلوه ای..صورتمم کمی کشیده بود...بر خلاف عادت همیشگی بدون غر زدن از اتاق خارج شدم و بسرعت نور روی نرده نشستمو سر خوردم پایین..با دیدن پدرام حس کردم آب شدمو فرو رفتم تو زمین..اون مگه کار نداشت!همیشه نیم ساعت زود تر از من میرفت شرکت! نمیدونم چی تو چشمام دید که غش غش خندید و گفت:

نقاب من

-صبح بخیر گلآره خانم.چقد زود از خواب بیدار شدی.

گیج و منگ نگاهش کردم و گفتم:

-کلاس دیر شده حالا چکار کنم؟دیشب خیلی دیر خوابیدم

نشستم روی مبل و صودتمو لای دستام پنهون کردم.تا الان پنج بار تو کلاس ویالون غیبت کرده بودم هر بارم با دلایل مختلف که استاد بهش میگفت بهونه!مطمئنا اگه اینبارم برم از کلاس بیرونم میکنه.صدای پدرامو شنیدم که میگفت:

-پاشو دختر.پاشو بیا صبحانه بخور

پدرام پسر دایی من بود البته نه واقعی چون من پرورشگاهی بودمو تو سن دو سالگیم مادر و پدر مهربونم منو خریدن..اونو بچه دار نمیشدن برای همین پدرام و رو به فرزندی قبول کردن پدر و مادر پدرامم خیلی وقته که از دنیا رفته بودن.وقتی که پدرام شش ساله شد منو خریدن چون به گفته مامانم یه دختر دیگه هم میخواستن که خواسته هاشون کامل بشه.فربا خانم که مادر بنده اس میگه وقتی منو خرید از دنیا بی نیاز شد میگفت وقتی منو پدرامو داره غم نداره این حرف پدرم بود.وقتی به این موضوع بی ربط فکر کردم پر از هیجان شدم و گفتم:

-الان میام داداش

.با خوشحالی نستم روی صندلی پدرام یه لقمه رو گرفت سمتم لبخندی زد و گفت:

-اینم واسه خواهری

لقمه رو ازش گرفتم و خوردم.تا پایان خوردن صبحانه پدرام از در مورد کلاسمو درسام حرف زد ولی من بدون توجه به حرفاش آبمیوه پرتغالو نوشیدمو گفتم:

-پدی کی میریم صیغه بخونیم؟

خودشو لوس کرد و گفت:

-ایش!من که دلم نمیخواه خواهری غرغرو مٹ تو داشته باشم..

میدونستم به شوخی میگه منم اداشو دراوردمو گفتم:

نقاب من

-ایش دلمم بخواد دسته گلی مٹ من خو هرت باشه باید بذاری تو تخم چشات

دوباره با همون حالت گفت:

-ایش دلمم نمیخواد

هر دو خندیدم.. تازه یادم افتاد که فردا میریم صیغه کنیم برای محرمیت...

با خوشحالی پریدم روی تخت اما تا چشمم به ویالون خورد بادم خوابید. اول آموزش هم با خودم گفتم که من ازین

شانسا ندارم که یه کلاسو تا آخر برم. دستامو گذاشتم زیر چون امو با احم گفتم:

-تف تو شانس سگی من

کلافه سرمو گذاشتم روی بالشتو گفتم:

-اه اصلا ولش کن بیخیال ویالون. ازین خوشحال باش که دیگه قرار نیس تو خونه ات شال و روسری سر کنی

با همین فکر از جا پریدم و رفتم تو هال... پدرام داشت تلوزیون تماشا میکرد رفتم تلوزینو خاموش کردم قبل ازینکه

غر بزنه جدی گفتم:

-من میخوام برم بیرون.. پاشو

احم کرد و گفت:

-اه چرا تلوزیونو خاموش کردی؟ لعنتی موقعیت حساس بود..

چیزی نگفتم پدرام ملتسمانه گفت:

-گلی تورو خدا قول میدم اگه بیره بریم بیرون

تلوزیونو روشن کردم نشستم کنار پدرامو مشغول تماشا شدم...

دقیقه هشتاد بود نتیجه فعلا به نفع تیمش بود خدا خدا میکردم که نبازه اگر نه میدونم برای پدرم اوقات و اوضاع

نمیمونه و اعصابش میریزه بهم و بقول خودش اگه نبره سگ میشه و این حرفشم حقیقت داره. کار خدا آخرش به

نقاب من

نفعش تموم شد. پدرام اونقد خوشحال بود میخواست بال در بیاره. تاحالا اینقد خوشحال ندیده بودمش. با عجله گفت:

-زود باش بیا صورتمو قرمز کن زووود

-چند سالته پدرام کوچولو؟

خم شد روی صورتمو گفت:

-من شیش سالمه حالا هم پاشو زود منو درس کن تا ببرمت بیرون ببین چه خبررررره

با خوشحالی از جا کنده شدم با پدرام رفتیم تو اتاقمو بعد از بیست دقیقه صورتشو به رنگ قرمز اونطور که میخواست نقاشی کردم..چند دقیقه بعد که آمده رفتن شدیم پدرام کفش قرمزشو پوشید که با شال و پیرهنش کاملا ست شده بود.بند کفشمو بستمو گفتم:

-چه خبرته..تاحالا اینجوری ندیده بودتم مثل جن شدی

خندید و بی توجه به حرفم بطرف در رفت و گفت:

-زود باش بریم...

سوار ۲۰۶ قرمز شدیم.این همیشه همه چیزش قرمز بود از ماشین و لباس بگو تا رنگ تخت خواب و دکوآسیون اتاقش حتی چراغ خواب و آباژورشم برنگ قرمز بود و دیوار های اتاقش پر از عکس بازیکن ها و عکس های دسته جمعی تیمی...

شالشو داد به من درحالی که با سرعت میرفت و بوق میزد گفت:

-شالو ببر از پنجره بیرون

پنجره رو اوردم پایین و شالو بیرون تگون میدادم...خیابون شلوغ و پر از ازدحام جمعیت بود که همه روی صورتشون نقاشی کشیده بودن اونم برنگ قرمز.بعضی ها ماشینشو با پاچه های قرمز که آرم روش بود رو پوشونده بودن بعضی ها هم مثل ما شال داشتند و همراه کلاه های عجیب و غریب!اصلا از شلوغی خوشم نمیومد دوس داشتم بریم یه جای دلبش و خلوت نه همش تو ترافیک و ماشین باشیم.پدرام صدای ظبتو برد بالا و میان آهنگ که رپی که میخوند داد و هورا از خوشحالی میکشید....

پدرام پرید تو بغل مامان و خودشو لوس کرد مامان خندید و گفت:

-پدرام کوچولو مامانی تو..

همه باهم خندیدم با اینکه ۲۴ سالش بود ولی از لوس بازی و بچه بازی دست بردار نبود. بابا یکی زد پس گردنشو گفت:

-بگو دَ دَ بابا ببینه..

اینبار صدای خنده ها بلند تر شد پدرام اخم کرد و گفت:

-چرا به من میگی بچه به این گلاره هه نمیگی؟ من ۲۶ سالمه ها

سوتی زدمو گفتم:

-اوووووو ببین چقد زیاد میگی اصلش ۲۴ سالت بیشتر نیس. درضمن من هرچی سنم کمتر باشه بچه تر از تو نیستم که.

-حالا دو سال ب جایی بند نیس

-پس اینقد با اعتماد به نفس نگو ۲۶ انگار علامه ای

مامان دستشو حلقه کرد دور کمرمو گفت:

-راس میگه دخترک نازم

همیشه تو شوخی هایی که میکردیم مامان طرف من بود و بابا طرف پدرام. بابا موهای پدرامو نوازش کرد و گفت:

-الهی من قربون پسر برم که علامه اس

پدرام یواشکی واسم زبون درآورد منم در جوابش گفتم:

-بابا ببین علامه تو چقدر با ادبه

نقاب من
- پس چی؟

- واسم زبون دراورد علامه کدخدا

تا زمان شروع سریال همگی ساکت شدیم و بعدش دوباره به گل گفتنا و گل شنفتمون تا پاسی از شب ادامه دادیم. کم کم صدای خمیازه ها بلند شد و هرکدوم به سمت اتاقمون رفتیم.

طبق عادت همیشگیم مشغول بررسی خودم تو آینه بودم که پدرامو دیدم با تعجب رومو برگردونمو گفتم:

- پدی.. کسی یادت نداده با اجازه وارد اتاق شی؟

درحالی که به چشمام خیره شده بود گفتم:

- من اینچیزا سرم نمیشه

غریدم:

- پدی...

بی توجه به شکایتم گفتم:

- خیلی خوشگل شدی خواهری. تو عروس بشی چکار میکنی؟

چیزی نگفتم فقط مظلومانه نگاهش کردم پدرام دلش ضعف رفت و گفتم:

- اونجوری نگام نکن گربه چموش

اخم کردم و بازم نالیدم:

- پدی میری بیرون؟

در کمال پرویی گفتم:

- نه

نقاب من
-چه بی ادب!

-عروس خانم نمیخوان تشریف بیارن بریم ازدواج کنیم؟

خندیدمو گفتم:

-ازدواج؟

-بله..ازدواج

میدونستم داره باهام شوخی میکنه پسش زدم و رفتم مشغول رژ لبم شدم اونم اومد بالاس سرم هنوز کامل نمالیده
بودم که رژ لبو تو دستم نگه داشتو گفت:

-بسه دیگه عروس خانم

اخم کردم و گفتم:

-پدی بذار کارمو کنم مزاحمم نشو

-گفتم بسه.

-پدی اذیتم نکن

-تو که خشگل هستی پس آرایش برای چی؟

-پدی میری کنار یا نه؟

-نه

حرصم گرفت ولی ازین پررویش خوشم میومد. دستمو از دستش کشیدم بیرونو گفتم:

-پدرام داداش که میشی حق نداری گیر بخودی بدی ها!

-میدم چون آبجیمی. خوشم نمیاد بیش ازین آرایش کنی.

مظلومانه نگاهش کردم و گفتم:

نقاب من

- پدرام؟

بازم دلش ضعف رفت و گفت:

- مگه نمیگم اونجوری نگاهم نکن؟ باشه آرایش کن ولی اگه ببینم زیاد و غلیظ باشه برت میگردونم

اخ جون نقطه ضعفش دستم اومد.. دیگه نمیتونه زور بگه. اگه زودتر دستم میومد اینقد حرص نمیخوردم.. کمی که رژ زدم قبل ازینکه خودش شکایت کنه گذاشتمش کنار و گفتم:

- بریم داداشی؟

- بریم

دستم گرفت و باهم از پله ها پایی اومدیم. مامانو باباهم که آماده شده بودن و جلوی در ایستاده بودن با دیدن ما خندیدن بابا گفت:

- الهی من فدای دختر و پسر خودم برم

هنوز روی پله ها بودیمو پایین میومدیم مامان با هیجان دستشو جلو آورد و گفت:

- صبر کنید صبر کنید... همونجا وایسید تا دوربینو بیارم.

مامان بسرعت به اتاق رفت طولی نکشید که با خودش دوربین عکاسی رو آورد و نزدیک ما شد پایین پله ها ایستاد دوربینو گرفت جلوی چشمش و گفت:

- بخندین ببینم

هر دو لبخند زدیم و مامان گفت:

- یک. دو. سه

و عکسو گرفت و گفت:

- قربونتون برم عسلای من

گفتم:

نقاب من

-خدا نکنه مامان گلم.

و ناخودآگاه پریدم تو بغلش و بوسیدمش بابا گفت:

-خب حالا زود بیا بید نمیخواد ازدواج کنن که .

پدرام خندید و حرف بابا رو تایید کرد ...

پدرام نشست کنارمو عاقد شروع کرد صیغه رو خونند. پدرام زیر لب آروم طوری که خودمو خودش بشنوه گفت:

-یه لباس عروس کم داشتی

خندم گرفت بزور جلوی خندم رو گرفتمو گفتم:

-هییس...س...

چشمامو باز کردم اولین چیزی که نگاهم بش خورد پدرام بود که کنار روی تخت خوابیده بود از جا پریدمو گفتم:

-پدی چرا اومدی تو اتاقم؟

در حالی که چشمامو میمالیدم نشست و گفت:

-دوس دارم

غر زدم:

-پدی تورو خدا...

-غر نزن میخوام ی خبر خوب و داغ بهت بدم.

-چه خبری؟

با ذوق گفت:

نقاب من

-امشب بابا همه رو دعوت کرده برای جشن

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

چـــــی؟

-همین که شنیدی. الانم پاشو بریم بیرون مامان یکم خرید سپرده بهم خودمم میخوام برم لباس بخرم میخوام تو هم باشی باهم

صورتمو لای دستام پنهون کردم و غر زدم طوری که خودمم نشنیدم پدرام گفت: چی؟ دوباره غر زدم باز همون سوالو پرسید و غر زدم جوری که خودمم نمیشنیدم غر میزدم پدرام دستامو کنار کشید و گفت:
-درس بگو ببینم چی غر میکنی.

با کلافگی گفتم:

-اصلا حوصله جشن و شلوغی رو ندارم

-دیوونه خوشحال باش بابا بخاطر منو تو داره جشن میگیره اونوخ تو میگی حوصله نداری؟

منتظر نموند دوباره غر بزدم دستمو گرفت و از تخت بلندم کرد و گفت:

-زود باش حاضر شو تا بریم.

-حوصله ندارم حوصله شلوغی و سر و صدا رو ندارم

-عزیزم من که نمیتونم رو حرف بابا بحرفم که مامان لیست خریدا رو داده به من. گفتم تو هم باهام باشی. اگه دوس نداری بیایی نیا

-پدی؟

-جانم؟

-من بات میام ولی قول بده زود برگردیم..

-چشم قول میدم

نقاب من

دستشواز زیر چون ام برداشت و هردوتا دستامو گرفت و گفت:

-حالا حاضر نمیشی؟هنوز داری منو با نگاهت میخوری ها

لبخندی زدمو گفتم:

-باشه اگه تو بذاری آماده بشم.

دستامو ول کرد و بدون حرف از اتاق خارج شده.اه اینقد بدم میاد کسی از خواب بیدارم کنه که نگو...با کلی غرغر یه مانتو و شلوار پوشیدمو همراه پدرام به بازار رفتیم...اول خریدای مامانو انجام دادیمو بعد رفتیم سراغ لباس ها..درحالی که دست تو دست هم بودیمو تو بازار دور میرفتیم چشمم خورد به یه مردونه فروسی دست پدرامو تکون دادمو گفتم:

-پدی نیگا..

به مغازه اشاره کردم و ادامه دادم:

-میخوای بریم اونجا

-چشم بریم

داخل مغازه رفتیم یه پسر جوون که بش میخورد ۲۳-۲۴ ساله باشه فروشنده اش بود و با ورود ما خوش آمد گفت..پدرام بطرف یکی از بلوز ها رفت که سفید و ساده بود آستینشو گرفت طرف منو گفت:

-این چطورها بچی؟

-ساده ست هاااا...

قبل ازینکه پدرام چیزی بگه پسره از پشت میز بیرون اومد یه کت مشکی رنگ همراه یه پاپیون مشکی آورد و گفت:

-اینا هم همراهش هست.

پدرام کت و پاپیون رو گرفت و گفت:

-برم پروو کنم؟

رفت تو یکی از اتاقک ها و مشغول پروو شد منم روی یکی از چها پایه ها نشستم چشمم خورد به پسره که تو
چشمام خیره شده بود وقتی منو متوجه خودش دید لبخندی زد و گفت:

-میدونستی خیلی خوشگلی؟

با تعجب نگاه کردم عجب رویی داشت! مرتیکه عوضی لندهور اگه پدرام نبود میرفتم یقه شو میچسبیدم کاری هم
نداشتم که جای تعجب داشته باشه.. قبل ازینکه من فحشش بدم اومد به طرف کاغذی رو گرفت سمتم و گفت:

-بیا خانم خوشگله...

کاغذو ازش گرفتم همونجا جلوی چشمش پاره کردم و گفتم:

-فکر کردی اون که همراهه کیه؟

بدون توجه بحرفم میخواست حرفی بزنه که پدرام از پشت مچ دستشو گرفت و پیچوند. پسره پشت سرهم التماس
میکرد و میگفت:

-آخ... آی.. ول کن دستمو آخ... غلط کردم.. آی دستم

اینقد دستشو فشار داد تا پسره به گریه افتاد دلم براش سوخت رفتم سمت پدرامو گفتم:

-پدرام ولش کن... تورو خدا کشتیش بدبختو ولش کن

در آخر دستشو ول کرد و با خشونت گفت:

-ابله به نامزد من شماره میدی آدمت میکنم...

گردنشو گرفت میخواست بچسبونتش به دیوار که جلوشو گرفتم و گفتم:

-بخدا پدرام اگه ادامه بدی ول میکنم میرم.

پدرام نگاهی بم انداخت و بعد به پسره اعرش گفت:

-د آخه تو غلط میکنی ک به نامزد من شماره میدی عوضی...

نقاب من

پسره با نگاهای ملتمشش گفت:

-خواهش میکنم غلط کردم ولیم کن..

پدرام کلافه دستشو از گردن پسره جدا کرد کتشو درآورد و وحشیانه انداخت کف زمین بدون حرف دستمو گرفت و از اونجا دور شد...

تو ماشین نشستیم دستمو ول کرد و گفت:

-خریدمو زحر مارم کردی

-اچه به من چه؟خودش اول شروع ک...

جلمو هنوز کامل نگفته بودم که محکم کوبید به فرمون و داد زد:

-بس کن گلاره.مگه من همیشه نمیگم بهت که کم آرایش کن

سرمو زیر انداختم میترسیدم حرفی بزرمو دوباره سرم داد بزنه ناخودآگاه بغض کردم و چونه ام لرزید پدرام که حالمو دید لبخند تلخی زد دستشو برد زیر چون امو گفت:

-ببخشید ناراحتت کردم نباید سرت داد میزد.

اشکم روی گونم سر خورد با شصتش اشکمو پاک کرد و گفت:

-گفتم که نمیخواستم ناراحتت کنم.حالا گریه نکن.

-نه داداشی اشکال نداره.

این تو ذاتم بود..از بچگی دل نازک بودم سر یه چیز بیخودی سریع گریه میگرفت. اشکم دم مشکم بود

چشمامو بوسید بعد نوازششون کرد و گفت:

-دیگه نبینم ازون چشمای نازت اشک بباره ها...

لبخندی زدم دوباره ادامه داد:

نقاب من

-حالا بیا بریم جای دیگه خرید کنیم آبجی

ماشینو روشن کرد و براه افتاد...دم یه پاساژ شیک نگه داشت و گفت:

-حالا افتخار میدی سلیقه خرج کنی؟

لبخند کجی زدمو گفتم:

-بریم داداشی

و دمبال این حرف هر دو از ماشین پیاده شدیم و بطرف پاساژ رفتیم..پدرام به یه مردونه فروشی اشاره کرد و گفت:

-بریم اونجا آبجی؟

با ذوق گفتم بریم...

با تعجب نگاهش میکردم چقدر لباسی که پروو کرده بود بهش میومد! یه شلوار سرمه ای پر رنگ تنگ با پیرهن

آستین سه ربعی سفید که یقه اش با پایون مشکی پوشیده شده بود..با چشمایی گرد نگاهش کردم گفتم:

-وای پدی خیلی بهت میاد...

پدرام یه نگاه دیگه از سر تا پاه کرد و با ذوق گفت:

-واقعا؟

- آره دیگه .پس همینو برمیداری؟ یا میخوایی کت بردای یا تیپ اسپرت بزنی؟

-نه همین خوبه البته اگه تو بگی چیز دیگه میگم چشم.

-نه داداش هرچی خودت بیسندی..من که میگم این قشنگه

-باشه پس همین

رفت تا با فروشنده حساب کنه پاهام درد میکرد دیه نای راه رفتن نداشتم چشممو دوختم به کفش پاشنه ده سانتی

که پوشیده بودم دستی روی زانوم کشیدمو گفتم:

نقاب من

-آی..

نمیدونم پدرام از کجا پیداش شد اونکه داشت با فروشنده حرف میزد! کنارم روی پاهاش نشست دستمو که روی زانوم بود گرفتو گفت:

-چی شده مهربونم؟

از لحن حرف زدنش خندم گرفت. اون هیچوقت اینجوری باهام حرف نمیزد حتما میخواست از دلم در بیاره جلوی خندمو گرتمو گفتم:

-چیزی نیس فقط یکم پاهام درد گرفته..

-فدات شم.. بخاطر من اینقد راهو اومدی. میخوای بغلت کنم عزیزم؟

با چشمایی گرد نگاهش کردم و گفتم:

-پدی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

-جان دلم؟

-هیچی بیا بریم دیگه دیر شده

مثل همیشه دستمو گرفت و همراه هم از پاساژ بیرون اومدیم...

با لباس بلند سفید بین مهمونا میخرامیدم پدرام حتی یک لحظه هم ازم پشم برنمیداشت و حواسش بهم بود... یه لحظه رفت پیش دوستش که صداسش زد بهم گفته بود که یه گوشه وایسم تا خودش بیاد داشتیم شربت میخوردم که یکی از پشت بازومو چنگ زد و گفت:

-تاحالا اینقد خوشگل ندیده بودمت عزیز تر از جونم

نقاب من

برگشتم نگاهش کنم وای خدای من آرشام بود نوه دایی مامانم اونکه همیشه سعی رسیدن به منو داشت و من چقدر ازین بشر متنفر بودم. برعکس روابط خونوادگیمونم باهاشون خوب بود ولی من هیچوقت سعی نداشتم به پدرام یه به مامان بگم که این یه مزاحم سیریشه... با بهت گفتم:

-تو اینجا چکار میکنی؟

منتظر جواب واینسادم خواستم از جلوش رد بشم که سد راهم شد و گفت:

-آ آ

-هیكلتو کنار بکش میخوام برم

-چرا اینقدر تند میری دختر؟ اروم تر.. من که دوستت دارم چرا اینکار میکنی؟

با حرص هلش دادم ولی چشمم روز بعد نبینه پدرام پشتش بود و داشت منو آرشامو نگاه میکرد با خودم گفتم الانه که دعوا را بندازه عابرو ریزی کنه! ولی خلاف این عقیده دست آرشامو با خشونت گرفت و باهم از پله ها بالا رفتند... وای خدا نکنه بکشدش! یا کتکش بزنه! یا خفه اش کنه! بی توجه به پسرای بی که متلک مینداختن با عجله از پله ها بالا رفتم و گوشمو چسبوندم به اتاقی که صداشون میومد:

پدرام: مگه من بهت نگفتم دس از سرش بردار؟

آرشام: اون مال منه هیچکسم حق نداره رو حرفم حرف بزنه فهمیدی؟ من با تمام وجودم پپرستمش

-تو غلط میکنی که بخوای پپرستیش...

-بین پدرام این قضیه چه مشکلی با تو داره؟ چند وقت دیگه هم قراره بیاییم خواستگاریش

وای خدا تمام وجودم تو حالت بهت خشک شده بود نه پلک میزدم نه تکون میخوردم حتی نفسم نمیکشیدم این آشغال بیشعور میخواس بیاد... دیگه ادامه ندادم و ادامه دادم به گوش دادن حرفاشون...

-هر مشکلی که داشته باشه اجازه نمیدم خواهرم مال تو باشه حالا هرچقدرم که میخوای تقلا کن

-فکر نمیکنم عشق من نسبت به گلاره ربطی به برادرش داشته باشه نه یه برادر خونی بلکه یه برادر..

نمیدونم چی شد که صداش خفه شد و صداهای نا واضح از اتاق بیرون میومد فقط خدا کنه که خف اش نکرده باشه...

نقاب من

پدرام: میبندی یا خودم ببیندم اون گاله تو؟

- من کاری به تو ندارم پدرام به روزی میرسه که گلاره مال من میشه مال من

- ادامه نده آرشام اگر نه دهننتو با خون یکی میکنم حیف که نمیخوام این جشن زحر مار گلاره و من بشه چون ارزش نداره

- من با تموم وجودم عاشق گلارم اگه لازم باشه میوتم برم تو جشن داد بزمنم که دنیامو به پاش میریزم

- آرشام نذار اخلاقم عنی بشه حرف گوش کن و کاری به گلاره نداشته باش نذار کاری کنم حتی روابط خونوادگیمونم بهم بریزه چون میکشمت اگه یبار دیگه نزدیکش شی... ببین ما داریم مٹ دو تا مرد صحبت میکنیم پس نذار جشن خراب شه خب؟

ما داریم مٹ دو تا مرد صحبت میکنیم خب؟ پس بگو مشکلت با منو گلاره چیه؟؟-

- مشکل اینجاس که گلاره دوستت نداره میفهمی؟ اگه باور نداری یتونی از زبون خودش بشنوی...

- بدرک.. بدرک که دوستم نداره ولی من میخوامش من که دوستش دارم من که عاشقشم...

دیگه صحبتی رد و بدل نشد گوشم هنوز روی در بود که در با دستای پدرام گشوه شد قلبم تو سینه ام داشت بالا و پایین میرفت از خجالت سرمو انداختم زیر حتی نتونستم ببینم عکس العمل آرشامو پدرام چیه! پدرام دستمو محکم و با خشونت گرفت و بردم تو اتاقمو درو قفل کرد.. از ترس داشتم ب خودم میلرزیدم رفتم طرف پدرامو گفتم:

- چت شده؟

بدون توجه به سوالم فقط نگام کرد. درحالی که به چشمام خیره شده بود گفتم:

- من با تو چکار کنم دختر؟

منگ نگاه کردم تو چشمشو گفتم:

- چکار کنی؟

جواب سوالم نداد

نقاب من

- پدرام؟

بازم جوابی نداد. فقط زیر لب گفت:

- این آرشام داره دیوونم میکنه. باید به حسابش برسم.

- ولش کن اون آشغالو.. همه ت جشن منتظرمونن...ا..

- باشه...میریم

- پدی بریم بیرون؟ گرم شده.

وقتی نشست روی تخت و بیخیال شد از ته دلم خوشحال شدم تا خواستم دستگیره رو بگیرم که برم بیرون گفت:

- میخوان بیان خواستگاریت؟ تو میخوای ازدواج کنی؟ اون پسره ی هرزه عوضی تو رو میخواد گلاره

- من قرار نیس ازدواج کنم پدرام..اون میاد که به درک فک کردی من قبول میکنم؟ من هیچوقت با کسی که دوستش ندارم ازدواج نمیکنم هیچوقت...

اومد کنار من شونه هامو محکم گرفت تکون داد و گفت:

- مطمئن باشم خواهرم عاشق کسی نمیشه؟

خندم گرفته بود این چی داشت میگفت؟ فک کنم دیوونه شده شده بود عاشق؟ ازدواج؟ کسی؟ د اخه کی؟ من روهم رفته نوزده سالمه من هنوز بچه ام این چی داشت میگفت واسه خودش؟ جدی گفتم:

- پدرام داداش...من قرار نیس..

بقیه شو تاکید کردم روشو با جدیت بیشتری گفتم:

- حتی به ازدواجم فکر کنم...

نقاب من

-باور کن دوستت دارم باور کن نگرانتم این رفتار از هر داداشیه که رو خواهرش حساسه.

لبخندی زدمو گفتم:

-ممنون داداشی جونم

و از اتاق که فضای خفقان آوری داشت بیرون اومدم پشت سرمم پدرام اومد دستمو گرفت و با هم از پله ها پایین رفتیم به پله اخر که رسیدیم در گوشم زمزمه کرد:

-دیگه تنهات نمیدارم هر هرزه ای بیاد مثل این اشغال نزدیکت بشه خواهری

-ممنون پدی..

و همراه هم جمعیتو میشکافتیمو از بینشون رد میشدیم...

مامان درحالی که غذا رو میداشت روی اجاق روبه پدرام کرد و گفت:

-پدرام مامان یه دقه بیا تو اتاق کارت دارم...

بی توجه به مامانو پدرام که رفت طرف اتاق مامان مشغول تماشای فیلم شدم...چند دقیقه بعد پدرام از اتاق بیرون اومد و کنارم روی مبل نشست و بدون حرف به تلوزیون چشم دوخت.به موقعیت حساس فیلم که رسید گفتم:

-پدی دیدی چکارش کرد؟

جواب نداد.وقتی که نگاهش کردم دیدم یه جا خیره شده و کنترل تلوزیونو گرفته تو دهنش کنترلو کشیدم از تو دستش بیرون و نالیدم:

-پدرام؟

پدرام که به خودش اومد گیج نگاهم کرد و گفت:

-بله...جانم؟

اخم کردم خودمو انداختم تو بغلشو گفتم:

نقاب من

-حواست کجاس؟

دو حالی که موهامو وازش میگرد گفت:

-ببخشید عزیزم..خوب چی کار کرد؟

با حالت قهر گفتم:

-هیچی..

خم شد روی صورتمو مظلومانه نگاهم کرد و گفت:

-گلی من ک عذر خواهی کردم ازت.

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

-به چی فکر میکردی؟

-هیچی.

-هیچی؟

-هیچی.

-پس هیچی؟

-هیچی..

مامان داد زد:

-آه بس کنید دیگه هعی هیچی هیچی..نفهمیدیم چی شد.

پدرام یواشکی خندی و گفت:

-بجون آبجیم هیچی.

-آهان پس هیچی؟

نقاب من

-هیچی

-خیلی خب بسه کن الان مامان دوباره صداش درمیااد.

و بدون حرفی مشغول دیدن بقیه فیلم شدیم

درحالی که پست های دوستانو میخوندم یه پفک گذاشتم تو دهنم چشمم افتاد به یه متن زیبا که خیلی عاشقش شدم:

داداش که داشته باشی..

یکی هست که آخر شبا با اینکه خستش ببرت بیرون یه هوایی بخوری

داداش که داشته باشی...

یکی هست بیاد دستاتو گره بزنه به هم تو بغلش و از اینکه نمیتونی جم بخوری لذت ببره

داداش که داشته باشی...

یکی هست بهت گیر بده که روژت ی کم زیادی پررنگه کم رنگش کن لدفن

داداش که داشته باشی...

یکی هست بگه یه جوری برو بیرون که کسی به آبجی خوشگلم چپ نگاه نکنه ملتفففففف؟ تو ام بگی آره اونم بگه د

نشد ملتفففففففف؟ تو ام جیغ بکشی آرررههه

داداش که داشته باشی...

یکی هست وقتی بهش زنگ میزنی بگه باز چی میخوای؟ کی اونروز برسه که از شرت راحت شم

داداش که داشته باشی...

یکی هست که واست غیرتی شه...روت حساس باشه

خلاصه داداش که داشته باشی انگار دنیا رو داری.

نقاب من

یه لایک گذاشتم زیر پیتش و آخرش کپی اش کردم و فرستادم برای پدرام... من عاشق داداشم بودم عاشق حساس بودنش بودم عاشق لوس بازی هاش بودم عاشق وحشی بازیاش بودم و اندازه مامانو بابام دوشش داشتم بخصوص اینروزا که رگ غیرتش میزنه بیرون. درسته که خونی نیس ولی خب فرقی هم نداشت بالاخره تو دلم محبوبیت ایجاد کرده بود و همین برای من کافی بود که عاشق برادرم باشم.

پدرام رفته بود شرکت و تا شب خونه نمیومد خدایا چی شد که این متنو خوندم اینقد جوگیر شدم! دلم براش تنگ شد دوس داشتم همین الان برم پیشش ولی حیف که گفت جلسه داره و سرش شلوغه. حالا که دلم براش تنگ شده میرم واسش هدیه میخرم.. با این فکر از جا پریدم و بسرعت نور آماده شدم... رفتم لب خیابونو دربست گرفتم و رفتم پاساژ. تصمیم داشتم واسش یه لباس قرمز بخرم رنگ مورد علاقه اش همیشه قرمز بود و مطمئن بودم با دیدنش خوشحال میشه. ولی اونکه هزار تا لباس قرمز داره! پس بهتره بفکر دیگه ای باشم...

توی مغازه مشغول دیدن گوشواره ها و انگوا شدم که صدای اس ام اس از تو جیبم اومد درش اوردم پدرام بود نوشته بود: من فدای تو بشم گل من عروسک ناز من فدای چشمات برم عزیز دلم خواهر خودم

خندیدمو جوابشو دادم: خدا نکنه داداش گلم.. همه جوهره برام عزیزی

گوشیمو گذاشتم تو جیبم از کنار اون مغازه رد شدم تصمیم گرفتم واسش عروسکای قرمز بخرم... به مغازه بزرگی رسید که پر از دنیای عروسک و اسباببازی بود. رفتم ته سالن قسمت عروسک ها یه خرس گنده و بزرگ قرمز پشمالو که تو دستش یه قلب سیاه بود داشت بهم چشمک میزد قیمتشو از فروشنده پرسیدمو در جواب شنیدم:

-۵/۵۵ تومان

هرچی بود خیلی جیگر بود بی توجه به قیمتش از تو میخ دراوردم و گرفتم تو بغلم اما از منم رد کرده بود خیلی بزرگ و گنده بود زانو هاش روی زمین تا شد و قدش هنوز از من بالا تر بود. فروشنده اومد سمتم سوتی کشید و گفت:

-واقعا میخوایین بخرین؟

-بله.. فقط نمیدونم چطوری ببرم...

فروشنده هه فقز به منو عروسک نگاه میکرد ادامه دادم:

-اگه یکی بیاد اینو واسم تا خابون بیاره بیش از قیمتش بهش تعلق میدم بدون تخفیف

نقاب من

فروشنده لبخندی زد نگاهی پشت سرش انداخت و داد د:

-اصغر حواست به مغازه باشه من زود میام.

خرسو ازم گرفت خواست بره ک گفتم:

-کجا؟ من هنوز کارم تموم نشده

سر جاش ایستاد نگاهی به جعبه های خشگل انداختم یکی به شکل قلب که تقیبا بزرگ بود و به پاپیون مشکی رور

جعبه اش بود رو برداشتمو گفتم:

-اینو هم میبرم...

با فروشنده از مغازه خارج شدیم رفتم سمت یه کفش فروشی اونجا یه کفش مشکی براق که کنازش یه سگک داشت

و شیک و مردونه بود رو برداشتمو گذاشتم تو جعبه و قیمتشو بهاش حساب کردم...فروشنده خرسو گذاشت کنار

من بعد از اینکه بهاش حساب کردم تاکسی راه افتاد به سمت خونه.وقتی رسیدم فهمیدم مامانو بابا نیستند مامان

که طبق روال ویرفت مهمونی و بابا هم شرکت بود پس بهترین موقعیت بود واسه اینکه پدرامو سوپرایز کنم...خرسو

گوشه تختش گذاشتم جعبه هم کناز قرار دادم...با سرعت رفتم تو آشپزخونه و بسته شکلاتو آوردم و کناز هدیه ها

گذاشتمو صبر کردم تا بیاد.روی تختش نشسته بود که گوشیم زنگ خورد شرط بستم که پدرامه و همونم بود گوشيو

برداشت پدرام گفت:

-الو سلام عزیزم

-سلام داداشی

-کجایی آبجی؟

-خونه ام..پدی؟

-جانم؟

-کی میایی خونه؟

من ساعت نه شب میام چطور عزیزم؟

نقاب من

-هیچی همینطوری من تو خونه تنهام حوصله ام سر رفته...

-الهی فدات شم. تازه جلسه تموم شده جلسه بعدی نیم ساعت دیگه شروع میشه بعدش وقتی کارای شرکتو کردم میام پیش آبییم..

-پدی من تنهام تا تو بیایی من مردم که..

-گلی بس کن..من زنگت نزدم این حرفا رو بشنوم دیگه تکرار نمیکنی ها

خندیدمو گفتم:

-ببخشید داداش

-حالا دوس داری پیام دمهالت حداقل پیشم باشی؟

-نه اونجا بیشتر حوصله ام سر میره

-خب بشین فیلم ببین..یکم واسه خودت دلبری کن الکی آرایش کن برقص...رمان بخون..اتاق منو تمیز کن

خندید منم خندیدمو گفتم:

-خیلی پررویی

-میدونم

-بیش از حد

-خبر دارم

-پدی؟

-جان پدی؟

-دیگه چکار کنم؟دوس دارم پیشم باشی

-منم بیش تر از تو آبی خوشگل خودم.دیگه کاری نداری عزیزم؟

نقاب من

-مگه نميگي جلسه نيم ساعت ديگه شروع ميشه؟

-چرا ولي اگه الان پرونده ها رو برسي كنم اونوقت شب زود تر ميام خونه.

-قول ميدي زود برگردي؟

-اره خواهری قولت ميدم

- خداحافظ

-خداحافظ خواهری

گوشيو قطع كردم و گذاشتم كناز خرس.اونقد فكر كردم تا نميدونم چي و كي شد كه خوابم برد..

با بوسه ای كه روی پيشانيم گذاشت از جا پریدم .با دیدن پدرام جا خوردم وای خدا تمام نقشه هام نقش بر آب شد..پايين تخت نشست دستمو گرفت ازون لبخندا زد كه به زیبایی هاش می افزود گفت:

-الهی دورت بگردم...بخاطر من اينقد ز محت كشیدی و منتظر موندی؟

چشمامو ماليدم يه كش و قوصی به خودم دادمو گفتم:

-پدی خیلی بدی

-چرا شیرينم؟

-چرا در نزدی وارد اتاق شدی؟

خندش گرفت و خنده اش شديد تر شد يه نگاهی ب دور و برم اداختم. وای خدا جون چه سوتی داده بودم تو اتاقش خوابیده بودم بد ميگم چرا در نزده!البمو گاز گرفتمو گفتم:

-بيخشيد اصلا هواسم نبود اينجا خوابم برده!

دستشو كشيد روی گونه امو گفت:

-فدای سرت...

نقاب من

اشاره کردم به هدیه ها و با کلی ذوق گفتم؟

-دوستشون داری؟ ببین واست چی گرفتم

در جعبه رو باز کردم و گرفتمش سمت پدرام.. با چشمایی گرد شده یکی از لنگه های کفشو درآورد و گفت:

-وای مهربونم چه کردی؟

-دوستش داری؟

-خیلی... ممنون که زحمت کشیدی عزیزم این عالیه

بعد از دیدن کفش رفت سمت خرس با تعجب گفت:

-چطور اینو آوردی؟

-به فروشنده اش گفتم واسم بیاره.

شیرجه رفت تو بغل خرس و روش دراز کشید نفس عمیقی کشید و گفت:

-وای چه لطافتی!!!

جعبه شکلاتو برداشتمو گفتم:

-داداشی بیا اینا رو باهم بخوریم... خیلی دلم میخواست ولی صب کردم تا تو بیایی..

-گرسنه خوابیدی؟

-نه ولی دلم میخواست کنار هم بخوریمش.

یه شکلات درآورد و گذاشت تو دهنم و گفت:

- واقعا غافلگیرم کردی... راستی یادم باشه ازین به بعد بدون اجازه تو نیام تو اتاقم..

زدم به کفتشو گفتم:

-پدی لوس نشو

نقاب من

دیگه چیزی نگفتیمو باهم مشغول خوردن شکلات ها شدیم...

با سرعت ضد آفتابمو از تو کشو دراوردم و مالیدم به صورتم وقت آرایش کردن نداشتم برای همین یه رژلب قرمز آتیشی و خط چشمو ریملو گذاشتم تو کیفمو بسرعت نور از اتاق خارج شدم به آبمیوه هم برداشتم صدای پدرامو از حیاط شنیدم که میگفت:

-گلی زود باش دیر شد...

-اومدم اومدم

در حال و قفل کردم و داخل ماشین نشستم پدرام ماشینو ب حرکت دراورد و گفت:

-چه عجب! اومدی بعد از شیش سال

-حالا کجا میریم؟

-کوه با برویج

-برویج؟

-دوستام... گلاره؟

-جانم؟

-فقط خواهش میکنم بدون اجازه من نه کاری کن نه جایی بروباشه؟

اخم کردم و گفتم:

-پدی؟ میشه بذاری بهم خوش بگذره؟

-آره ولی چیزایی که من میگم به ضررت نیس گلاره.

نگاهی بم انداخت لبخندی زد و گفت:

-میبینی چقد بدون آرایش خوشگل تری؟

نقاب من

وای خدا اینو دیگه چکار کنم! آینه ماشینو زدم پایین و رژلب و بقیه چیزا رو از تو کیفم دراوردم و گفتم:

-من میخوام آرایش ملایمی داشته باشم

آهی کشید و گفت:

-اصلا من باید رژ لبای تو رو خراب کنم...

با خنده گفتم:

-منم وایمیسم نکات میکنم

-خط چشم که اصلا و عبدا..ریمل یکم بزن رژ لبم طوری که کمرنگ و تو چشم نباشه.

چیزی نگفتم با قهر رومو اونور کردم پدرام زیر چون امو گرفت و آروم گفت:

-گلاره به من نگاه کن.

-نمیخوام.

-عزیزم..بخدا دلم نمیخواد خواهرم تو چشم باشه میدونی که ازین کارا بشدت بیذارم.

-من هروقت خواستم برم بیرون تو اینکارم میکنی.بذار دلم خوش باشه.

-عزیزم من که میگم بیشتر از این حرفا خوشگلی نیازی به آرایش نیس.خو خودت کاری میکنی که بهت گیر بدم

-تو اصلا گذاشتی بزنم ببینی چجوری میشه؟

دستشو از زیر چونه ام برداشت و گفت:

-بزن ببینم چجوری میزنی..

طبق خواسته اش رژ لبمو کمرنگ زدم ریملم طوری که خودم ببینم زدم و خط چشمم که هیچی شد!روبه پدرام

کردمو گفتم:

-چطوره؟

نقاب من

- حالا چی شد که زیاده روی نکردی؟ دیدی خوشگلتری؟

چیزی نگفتم سرمو روی شونه اش گذاشتم و کمی بعد گفتم:

- داداش کی میرسیم؟

- ۴۰ دقیقه دیگه میرسیم عزیزم حوصلت سر رفته؟

- آره

- فدات شم میرسیم زود

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد...

در حالی که از کوه بالا میرفتیم دستمو محکم گرفت ایستاد و گفت:

- عزیزم پس وقتی که بهت اخطار دادم ناراحت نشو باشه؟؟؟

- باشه

و دوباره حرکت کردیم تا به بچه ها رسیدیم بعد از سلام و احوالپرسی پدرام روبه دوستاش کرد و گفت:

- خواهر عزیزم گلاره جان..

بعد از دست دادن باهاشون پدرام اشاره کرد به تک تک پسرا و معرفیشون کرد آخر سر دوس دختراشونم رو معرفی کرد و باهاشون دست دادم. بعد از استراحتی کوتاه همگی باهم راه افتادیم تا قله کوه.. خیلیا وسط راه باهم عکس می گرفت و مسخره بازی در میاوردن منم دلم خواست یه عکس خوشمیل با پیدرام داشته باشم درحالی که دستم تو دستاش بود دستاشو تکون دادمو گفتم:

- پدرام؟

- جان پدرام؟

- منم میخوام عکس بندازم با تو.

نقاب من

نزدیک گوشم گفت:

-خوشم نماید بعدا میریم به جای بهتر عکس میندازیم بگو خب!

با حرص پامو کوبوندم رو زمین و گفتم:

-آه خب!

-چرا لج میکنی گلاره؟

-چون اصلا بحرفام اهمیت نمیدی پدرام

بدون توجه بحرفم دستمو محکم تر گرفت و راه افتاد... کمی بعد که خسته شد و روی یه تکه سنگ نشست و گفت:

-دس به آب داری؟

-نه..من اینجا میشینم تو برو

-هه مزخرف نگو گلاره. دستشویی پایین کوهپایه است مگه میشه تو رو بحال خودت تنها بذارم؟

-مگه من بچه ام؟

-بله که بچه ای

چپ چپ نگاهش کردم بی خیال اون از کوه بالا میرفتم که دستمو از پشت گرفت و گفت:

-کجا؟

-مگه باید بهت بگم؟

-لجبازی نکن گلاره..من نمیدارم بدون من تنها جایی بری فهمیدی؟

دستم از دستش کشیدمو گفتم:

-پدرام لازم نمیبینم هر جایی برم بهت اطلاع بدم.

نقاب من

-گلاره زیر خاکم که باشم نمیذارم تنها و بدون من جایی بری اینو تو گوشت فرو کن..الانم میرم دستشویی تو رو هم با خودم میبرم

-پدرام خواهش میکنم بهم دستور نده من هر جا دوس داشته باشم میرم

-میخوای از روی جنازه ام رد بشی؟

پامو کوبیدم زمین و گفتم:

-پدرام تورو خدا.

دستم گرفت و بردم از کوه پایین ..دست من تو دستش بود و داشت منو میبرد سمت دستشویی.دستم از دستش کشیدم بیرون و گفتم:

-ول کن پدرام.نکنه میخوای باهت داخلم بیام؟

-میایی؟

-پدرام.بی تربیت!

خندید و گفت:

-از جات جم نمیخوری فهمیدی؟

با غیض گفتم:

-اه من میخوام برم خونه یه لحظه هم نمیخوام اینجا باشم.

-چرا عزیزم؟خسته شدی؟

-از دست تو خسته شدم میخوام برم خونه

تو ذوقش خورد.تو حالت بهت بهم خیره شد و گفت:

-خسته..تو خسته شدی؟

نقاب من

-آره من دیگه با تو هیچ جا نمیام حالا هم زود منو ببر خونه اگر نه خودم میرم

یه قدم نزدیکم شد دستامو گرفت و گفت:

-از من خسته شدی؟

عصبی بودم ینی هر جا که میرفتم اینم دمبالم بود و هعی گیر بیخودی و بیدلیل میداد جدی گفتم:

-میبریم خونه یا خودم برم؟

-گلاره جواب منو بده

-اره خسته شدم ازت بدم میاد.

اینو جدی نگفته بودم فقط یکم عصبی بودم برای همین دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم:

-پدرام منو میبری خونه یا نه؟

سرد نگاهم کرد آب دهنشو غورت داد و گفت:

-بریم.

دستمو برای اولین بار ول کرد و بطرف ماشین رفت و داخل نشست منم برای اینکه یکم اذیتش کنم عقب نشستم. جای تعجب داشت که مخالفت نکرد و سریع راه افتاد. تو راهم هیچ حرفی نزد و من ازین بابت خوشحال بودم. خونه که رسیدیم بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شدم کلیدو چرخوندم تو درو بازش کردم و بدون اینکه به پشت سرم نگاه کنم رفتم تو اتاقم. دیگه هم نفهمیدم که پدرام کجا رفت و چکار کرد. مستقیم رفتم سمت کمد لباسامو عوض کردم و خوابیدم...

با صدای زنگ هشدار موبایل از جا پریدم نگاهی به ساعت انداختم: ۸ بود از کنده شدم و رفتم جلوی آینه شده بودم عین میت ها. یه شونه سرسری کشیدم به موهامو رفتم پایین. پدرام داشت صبحانه میخورد رفتم کنارش نشستم سلام کردم اونم بر خلاف همیشه خشک و خالی جوابمو داد. دیگه طاقت این همه دلخوری رو نداشتم باید یه جوری از دل درمیاوردم...

-پدرام؟

نقاب من

-بله.

-راستش...راستش اونروز تو کوه یادته بت چی گفتم:

- یادمه.

-راستش اون حرفو از ته دلم نگفتم پدرام.یکم از دستت عصبی بودم فقط.میدونم نباید اون حرفو میزدم.منو ببخش واقعا جدی نگفتم خودمم ناراحت شدم.

درحالی که با چنگالش بازی میکرد گفت:

-میدونم.من به رفتارای تو عادت کردم این چیز پیش پا افتاده ایه.

-ینی میخوای بگی منو نبیبخشی؟

نگاه سردی بم انداخت و گفت:

-تو که کاری نکردی که بخوای بخشیده شی.فقط حرف دلتو زدی که خب حقم داری

-پدرام داری آزارم میدی.گفتم که از ته دلم نگفتم فقط یکم عصبی بودم.من هیچوقت از داداشم خسته نمیشم.حالا منو ببخش.

فقط تو چشم خیره شد دوباره مظلومه نگاهش کردم پدرام گفت:

-گفتم تو که کاری نکردی ببخشم ناراحت شدم وقتی شنیدم ازم خسته شدی ولی باور کن اون همه گیر و حساسیت رو بیخودی بهت نمیدم.دوس ندارم کسی چپ به خواهرم نگاه کنه.

-ممنون ولی اون همه حسایست زیادی هم خوب نیس پدرام.

-تو بگو چکار کنم؟تو یه برادر دیدی که رو خواهرش حساس نباشه؟هوم؟

سرمو زیر انداختم ادامه داد:

-بخدا این همه حساسیت ضرری برات نداره گلاره حتما یه چیزیه هس؟

-میدونم داداشی

نقاب من

- پس هر وقت بقول خودت بهت گیر دادم ناراحت نشو خب؟

- باشه.

دستمو گرفت و بوسید...

بعد از اینکه صبحانه خوردم رفتم کلاس و دو ساعت بعد برگشتم خونه و بعد از تعویض لباسام از هوش رفتم ...

فردای اونروز رفتیم پارک بالا شهر. هر چند من بزور اومده بودم ولی خب...یکم هوا حالمو عوض میکرد

پدرام آرشام بابا و بقیه مسغول والیبال بازی کردن بودن ولی من تنها روی فرش نشسته بودمو بازیشونو تماشا میکردم آرشام درحالی که میخواست سرویس بزنه داد زد و گفت:

-گلاره نمیایی بازی کنی؟

منم برای اینکه صدام خوب برسه داد زدم:

-نه.

و ادامه داد به بازیش. یکم اب خوردم کفشامو پوشیدم و رفتم یکم واسه خودم دور بزنم...اونور تر خانواده های دیگه ای هم نشسته بودن و مثل ما مشغول صفا کردن بودن.رفتم کنار جوی آب نشستم پاچه شلوارمو کمی بالا زدم پاهامو بردم تو آب واسه خودم تکون میدادمو شعر میخوندم.خیلی وقت بود تنها جایی نرفته و آزاد نبودم.برای همین تمام انرژیمو تو آب خالی کردم پاهامو محکم تکون میدادمو شعر میخوندم بعدم ابو میریختم اینور و اونور خدا رو شکر با خانواده ها فاصله داشتمو این باعث میشد کسی خیس نشه یا از صدام خسته نشه.داشتم واسه خودم شعر میخوندم که یکی اومد بالای سرمو گفت:

-چه صدای قشنگی داری!

برگشتم تا نگاهش کنم.وای خدای من این همکلاس من تو کلاس ویالون بود عرشیا آریایی.این اینجا چکار میکرد!با تعجب نگاهش کردمو گفتم:

-تو..تو اینجا چکار میکنی؟

نشست کنارم درحالی که پاچه هاشو بالا میزد گفت:

نقاب من

-مثل شما اومدیم گردش!

آب دهنمو غورت دادمو نگاهم ازش دزدیدم عرشیا لبخندی زد و گفت:

-من بیار اسم شما به گوشم خورده فکر کنم گلارام باشید درسته؟

-گلاره.

-اوه عذر میخوام. منم عرشیا آریایی هستم از آشنایی باهاتون خوشحالم.

-بله من شما رو میشناختم.

-میشه بیشتر با شما آشنا شم؟

عجب رویی داشت! ولی از شخصیتش خوشم میومد عرشیا فردی آرام و متین بود معلومه که منطق خوب سرش همیشه چند بارم سر کلاس دیدمش که چقدر با ادب و خوش رو بود و تپیشم که عالی! لبخند محوی زدم قبل از اینکه چیزی بگم خودش گفت:

-۲۵ ساله دانشجو دانشگاه آزاد رشته حقوق علاقه مند به موسیقی

۱۹ساله دانشجو دانشگاه آزاد رشته مهندسی عمران علاقه منده موسیقی -

-واقعا موسیقی چه محبوبیتی بین مردم داره که همه عاشقش؟

شونه امو بالا انداختم. واقعا راست میگفت.... اونقدر گرم گفت و گو شدیم که همه چیو یادم رفت... بحث که به خواهر و برادر و خونواده کشیده شد تازه یادم افتاد برگردم پدرام بیچاره ام میکنه ازش خداحافظی کردم و رفتم سمت منزل خودمون. تا دیدم هیچکس روی فرش نیس حس کردم قلبم اومد تو حلقم. نکنه اونا دارن در به در دمبالم میگردن! گوشیمم که جا گذاشته بودم تو کیفم سریع برش داشتم و روشنش کردم وای خدای من! سیزده تا میسگال داشتم همشم مال پدرام بود که اسمشو هاپو ذخیره کرده بودم. زنگش زدم اول گوشیو قطع کرد طولی نکشید که خودش زنگ زد:

-الو گلاره کجایی تو دختر؟

-پدرام ببخشید من اصلا حواسم نبود. رفته بودم یکم اونور تر خب

نقاب من

-مگه من به تو نگفته بودم بدون من جایی نرو. باز تو سر خود پا شدی رفتی؟ میدونی دارم در بدر دِمبالت میگردم؟

-اه پدرام ببخشید. من الان روی فرش نشستم تو کجایی پس بقیه کجان؟

-منو ارشام داریم دِمبالت میگردیم بقیه هم رفتن خرید.

-بیا بید منزل. منتظر تو نم.

گوشیو قطع کردم و گذاشتم تو کیفم. یه ربع بعد آرشام و پدرام اومدن پدرام که معلوم بود خیلی عصبی بود گفت:

-تو حرف تو کلت نمیره دختر؟

اشاره کردم جواب آب ک یکم با مزلمون فاصله داشت. پدرام با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-بدون اجازه من؟ اون پسره کیه؟

-اون همکلاسم تو کلاس ویالون بود. تو چی میدونی ازش؟

کلافه دستشو برد لای موهاشو نفسشو فوت کرد. آرشام به پسره نگاه کرد و زیر لب یه چیزی گفت. پدرام نزدیکم شد و گفت:

-چی بهم میگفتید هان؟

بیخیال شونه هامو بالا انداختمو گفتم:

-هیچی.. از موسیقی حرف میزدیم

-من چرا باید حرفای تو رو باور کنم؟

-میتونی هم باور نکنی اختیار دس خودته.

شونه هامو گرفت تو دستش اونقدر محکم میفشرد که هر آن فکر میکردم استخونم تو دستاش پودر بشن:

-مگه من بهت نگفتم هرگوری که میری بهم خبر بده هان؟

-نخواستم بازیتو بهم بریزم. حالا هم ولم کن

محکم شونه هامو ول کرد و پس زد. با یه دستم شونه امو نگه داشتم و میمالیدمو آخ و اوخ میکردم. واقعا فکر کنم شکسته ان! خیلی درد میکرد یه گوشه نشستم و شونه امو میمالیدم پدرامم بی توجه به درد من، عصبی به یه گوشه خیره شده بود. آرشامم معلوم نبود کدوم گوری رف. ای بدرک بذار از پیش من بره بره به جهنم. پدرام که به روبروش خیره شده بود گفت:

-مٹ اینکه یادت رف دیروز سر میز صبحانه چی گفتیم..

-من یادم نرفته پدرام. این تویی که نمیخوای حرفمو باور کنی.

-از کجا بدونم راس میگی؟

-این دیگه مشکل خودته که بهم اعتماد نداری.

-میتونستی صدام بزنی

چپ چپ نگاهش کردم دیگه حوصله بحث کردم باهاش نداشتم وقتی منو متوجهه خودش دید با قهر رومو اونور کردم دست به سینه نشستم. پدرام درحالی که کفشاشو میپوشید گفت:

-من نمیگم یه گوشه کز کن و با کسی نباش من میگم هر جایی که میری قبلش بهم اطلاع بده.

-اونوخ تو هم میگی چشم!

-اگه ببینم یه صلاححت باشه چرا که نه

-پدرام من بچه نیستم خودم خوب میدونم چی ب صلاحمه و چی به صلاحم نیس.

-پس هر جا رفتی بهم خبر میدی.

آرشام از راه اومد یه پاکت دستش بود پاکته رو داد به پدرام پدرام یه بسته لواشک و آلوچه درآورد و بمن داد و بدون حرفی همراه آرشام رفتن. اول از همه متعجب بودم واسه اینکه مگه پدرام دیرز یقه آرشامو نچسبیده بود! پس چرا حالا اینقد باهم خوب شدن! دوم اینکه خدا یه لایه روح و احساس به این بشر نداده که اینقد پررو تشریف دارن! تو افکار خودم میچرخیدم که عرشیا واسم دست تکون داد و گفت که بیا پیشش. اول ترسم شد که یوخ پدرام از راه نرسه ولی بعد با خودم گفتم من چ ترسی باید ازین بشر داشته باشم؟ درضمن اینجا هم نیس که بهش اطلاع بدم

نقاب من

گوشیمم که از بی شارژی بی هوش شد. معلومم نیس کی برگرده پس بهتره یکم برم پیشش تنها نباشم. کفشامو پوشیدم و رفتم پیش عرشیا.. یه قاچ هندونه کهدستش بود و به من داد و گفت:

-اینم واس شما..

تشکری کردم و هندونه رو ازش گرفتم عرشیا لبخند کجی زد و گفت:

-افتخار میدین یکم همقدم بشیم؟

-حتما ولی زیاد دور نباشه.

عرشیا سرشو تکون داد به آخر رودخونه اشاره کرد و گفت:

-تا اونجا چطوره؟

-خوبه

از کنار رود خونه رد میشدیم و ماهی ها رو میدیدم و گهگاهی هم با هم حرف میزدیم عرشیا ایستاد و با ذوق گفت:

-چطوره برم قلاب ماهیگیریمو بیارم؟

به ماهی های خاکستری که خوب تو اب پیدا بودن نگاه کردم و گفتم:

-نه دیگه خیلی دور شدیم. بهتره برگردیم.

-ولی ما که هنوز ب مقصد نرسیدیم؟

با نگرانی جواب دادم:

-من میترسم داداشم بیاد.

شونه هاشو بالا انداخت و گفت:

-هرجور میلته...

درحالی که برمیگشتیمو مسیرمونو عوض کرده بودیم عرشیا گفت:

نقاب من

-کاش زودتر بفکرم میرسید

-آره من تاحالا لذت ماهی گیریو تجربه نکردم

فقط خندید بعد یه تار ابرویی با شیطنت بالا انداخت و گفت:

-بخشید اگه فضولما! ولی دوس دارم بدونم چند تا خواهر و برادر داری؟

-یه داداش بیشتر ندارم تو چی؟

-منم تک فرزندم البته...یه خواهر داشتم که مرد

-آخی چه بد!

-اره ۵ سالم بیشتر نبود که مرد.

طی اینکه برمیگشتیم اون از خواهر و خونوادش میگفت... بد از خداحافظی با ارشیا ب منزلمون برگشتم هنوز هیچکس نیومده بود جز مامان. با مامان کمک کردیم و وسایلامون رو جمع کردیم. گذاشتیم تو ماشینو و بد ازینکه بقیه اومدن راهی خونه شدیم.

آخه خدا جون خودت که داری میبینی چقد دارم جوش و حرص میخورم از این تصمیمای بیخودی مامان و بابا. پدرامم که میدونه خوشم نمیاد زیاد با آرشام و خونوادشون باشیم بازم چیزی به بابا نمیگف. قرار شد واسه سه روز دیگه بریم شمال اونم با کی! ولی خوب دلم میخواست برم با اینکه از همسفرامون خوشم نمیومد باید دلمو میزدم به دریا اصن گلاره خانم تو اگه از آرشام بدت بیاد باید سر به زیر باشی و کاری به کاریشون نداشته باشی. آره همینه این بهترین راهه شاید بابا یا مامان بفهمن تو دلم چه نفرتی به اینا دارم. حدود سه ساله نرفته بودم شمال حالا که خواستیم بریم ببین چی شد! پدرام و مامان تقریبا ساکشونو آماده کرده بودن ولی من هنوز سردرگم تو افکار خودم دست و پا میزدم. پدرام تقی بدر زد و وارد شد پدرام بدون هیچ سلام و علیکی گفت:

-خواهر جون چرا هنوز جمع نکردی.

-علیک سلام.خیلی ممنون منم خوبم شکر خدا

پدرام خندش گرفت و تازه متوجه شد که یه چیز خیلی مهمی یادش رف اونم چیزی که من روش حساس بودم و کسی که در مقابلم بهم سلام نمیداد با تمام وجود ازش متنفر میشدم البته برای مدتی محدود ولی خب چه میشه کرد پدرام که عادت بود مثل بز سرشو بندازه و بیاد تو اتاقم منم چون دوستش داشتم کینه ای ازش نداشتم.پدرام سرشو زیر انداخت و گفت:

-ببخشید سلام عزیز دلم امروز حال و احوالت چطوره؟

-باز مٹ بز سرتو انداختی و اومدی تو اتاق؟ باز اجازه نگرفتی؟

نشست کنارمو گفت:

-ببخشید دیگه غلط میکنم به آبجیم سلام نکنم.الهی فدات شم که رو همه چی حساسی

اخم کردم و گفتم:

-برو من با تو قهرم.انگار نمیخواود حالت شه من چجور اخلاق عنی دارم و تا وقتی تو داداشمی باید اجراشون کنی و بهشون احترام بذاری.

خندید و گفت:

-این سلام کردن اصل چندم قانون گلیه؟

یه لحظه خندم گرف ولی برای اینکه پررو نشه گفتم:

-برو بابا تو کی خواستی به حرفای من گوش کنی؟

درحالی که به چشمام خیره شده بود گفت:

-من تا وقتی که زندم به حرفای تو گوش میکنم.

برای اینکه این بحث علکی رو عوض کنم رفتم سمت کمد لباسام درحالی که چوب لباس های مانتو مو از تو کمد درمیاوردم گفتم:

نقاب من

-حالا اگه بحرف من گوش میکنی برو بیرون میخوام لباس عوض کنم.

ساکممم از روی کمد برداشتم گذاشتمش روی تخت داشتم لباسمو میداشتم تو ساک که پدرام بدون حرف از اتاق خارج شد و من اینو از صدای بسته شدن در فهمیدم. لباسمو که گذاشتم تو ساک رفتم سراغ گوشیم وای خدا از عرشیا هفت میسکال داشتم سریع زنگش زدم بعد از چهار بوق گوشیم برداشت:

-بله بفرمایید...

-منم گلاره

۱- وا تویی ببخشید نشناختمت. راستی چرا گوشیتو جواب ندادی؟

-چون نتونستم. حالت چگونه؟

-هعی بدک نیستم. چه خبر؟

-راستی یه چی بت بگم؟

-چی؟

-قراره بریم شمال

لال شد. چیزی نگفت دیگه طاقت نیاوردمو گفتم:

-هان چت شد؟

-اخره ما هم تا هفته دیگه یعنی شنبه از شیراز میریم شمال

ذوق زده گفتم:

۱-اوا واقعا؟ میتونم همدیگه رو ببینیم

-نه فکر نمیکنم. اخره ما هم برای تفریح نیومدیم.

پ-پ برای چی اومدین؟

نقاب من

-بابام اونجا کار و تحقیق داشت بعدشم قراره بریم جنوب. غیر ممکنه وقت آزاد داشته باشیم چون بابام زود میاد تهران برای رسوندن تحقیقاش.

کار باباشو خوب میدونستم. باستانشناس بود که تاحالا چند بارم خارج از کشور رفته بود. پس نمیشد انتظاری داشت تا همدیگه رو ببینیم منم حسی در مقابل این عرشیا نداشتم ولی برای اینکه ناراحت نشه علکی براش صدامو ناراحتو غمدار نشون دادم:

-ا واقعا؟ حیف خیلی بد شد!

اونم با همون لحن که غم تو صداس موج میزد گفت:

-منم از ندیدن ناراحتم گلاره. نمیدونی چقد دلم برات تنگ شده.

-آره منم. عرشیا اگه کاری نداری من برم الان پدی صداس در میاد

با تعجب گفت:

-پدی؟

خندیدمو گفتم:

-پدرامو میگم.

بعد از خداحافظی با عرشیا تمام لباسایی که برای دو هفته تفریح میخواستم رو گذاشتم تو ساکم هر چی لوازم آرایشی هم خواستم برداشتم و چپوندم تو ساکم. نگاهی به ساعت انداختم ۷ عصر بود قرار شد یه ربع دیگه بریم خریدای مامانو انجام بدیم. زود آماده شدمو رفتم پایین پدرامم جلوی در خونه منتظرم بود و در عجب بودم که چرا صدام نزده اخیه تو اینوقتا هزارو یک بار از همونجا داد و بیداد میکرد که زود بیام پایین. اصن اینروز اخلاقش تغییر کرده انگار اون پدرام شوخ و بامزه دیروزی نیس. با پدرام سوار ماشین شدیم تو راهم ساکت بودیم حرفیم بینمون رد و بدل نشد و این باعث میشد تا من از فضولی حلاکیت پیدا کنم. تو افکار خودم میچرخیدم که اسم عرشیا رو رو صفحه گوشی دیدم. قلبم توی سینه ام به تاپ و توپ افتاده بود داشتم بیخیال گوشو میداشتم تو جیبم که پدرام گفت:

-چرا جواب نمیدی؟

نقاب من

با من من گفتم:

-جواب؟ چرا میدم. ینی نمیدم چون... چون...

-چون چی گلاره؟ اون کیه پشت تلفن؟

الکی تو ذهنم مشغول دروغ گفتن شدم که گفتم:

-هان. چون.. چون دوس.. چون من با دوستم قهرم بهاش لج دارم

بجوری نگاهم کرد که انگار شک داره برای اینکه حساسش نکنم افزودم:

-همیشه اینجوریه لامصب. به روز قهره به روز آشتی

بعدم سکوت کرد. و سکوت یعنی اینکه خطر از بیخ گوشم گذشته. نفس عمیقی کشیدم و به مناظر بیرون نگاه کردم تا شاید بتونم خودمو از افکار درهمم بیرون بکشم. به نیم ساعتی نکشید که به بازار رسیدیم و همونجا خریدای مامانو انجام دادیم و برگشتیم خونه. مامان حسابی از حسن انتخابمون خوشش اومد و کلی تشویقمون کرد. منم بی حوصله رفتم تو اتاقم باید زنگ میزدم به عرشیا ولی اصلا حوصله اشو نداشتم. اصن من خر احمق چرا باید پیشنهاد مزخرف اینو قبول میکردم. اون خواهرش مرده به من چه؟ اصن چرا باید بیاد به من بگه شکل آجیمی؟ اصن من دوباره سرسری تصمیم گرفتم اونم بدون مشورت؟ حتما با مشورت پدرام. هه تا دیروز با خودم چیز دیگه ای میگفتم ولی حالا رو ببین! از یه طرف ذهنم درگیر عرشیا و غلطی که کرده بودم بود از یه طرف دیگه هم به پدرام فکر میکردم که اگه بفهمه چکار میکنه. از یه طرفم باید به این فکر میکردم که باید خودمو واسه یه عالمه جوش و حرص خوردن از این آرشام و خواهرش اتوسا آماده میکردم. واسه تیکه ها و متلگ های مسخره آرشام که از نظر من بوقم نبود ولی خب حرصه دیگه! هر جوری باشه خورده میشه. از یه طرفم ناز و عشوه های چسکی جلوی پدرام و بحرص درآوردن من. من نگاه سگم نمینداختم چه برسه بخوام حرص بخورم که ارزششو نداشتم یاد یه جمله افتادم که میگفت: اگه از کسی دلخور شدی اول ی نگاه یه سر تا پاش بنداز ببین ارزششو داره یا نه!) نفسمو صدا دار بیرون دادم و خیره به ساکم موندم...

لحظه رفتن رسید لحظه ای داشتم ادا می گرفتم برای اینکه چکار کنم اینقده حرص نخورم. آخرشم سکنه میکنم میمونم رو دس بابام. اتوسا و ارشام کم بود ماماشونم اضافه شد که هعی از تربیت و شخصیت بچه هاش تعریف

نقاب من

میکرد. من که تا دم سکتته رفته بودم مامانو دیگه نمیدونم بنده خدا. خدا بهمون صبر بده تو این دو هفته
خدا یااااا. ماشین اقا رامین جلوی ماشین ما پارک شد. طبق معمول اتوسا با غرورش از ماشین پیاده شد و ارشام که
نگاه چندش اورش از اول تا آخر رو من ثابت بود. خاله اسیه هم طبق معمول پیاده نشده داش کله خوری میکرد. این
وسط دلم بحال اقا رامین سوخت ک چجوری باهشون زندگی میکنه! بیچاره این برخلاف همه مهربون و خونسرد بود
معلوم بود اونم ار رفتار زن و بچه هاش داره خودخوری میکنه. با همشون سلام خشک و خالی کردم برای اتوسا و
ارشام زیر زبون یه چیز شبیه سلام گفتمو رفتم کناز پدرام که یه گوشه ایستاده بود و به یه جا خیره شده بود. تا
دهنم باز شد اتوسا با ناز و عشوه اومد جلو دستشو جلوی پدرام گرفت و گفت:

-سلام عزیزم پکری!

پدرام با اخمای توهم باهش دست داد و بهونه سردرد رو آورد راس گف برای اولین بار اتوسا. پدرام خیلی پکر شده
بود اتوسا گفت:

-میخوای واست یه قرص بیارم؟

پدرام سرشو به نشونه نه تکون داد اتوسا که دید بهش کم محلی میکنه رفت پیش ارشام. رفتم جلوی پدرام ایستادم
تا نگاهش بیفته به نگاهم دستاشو فشردمو گفتم:

-پدی چیزی شده؟ داداشم از کسی دلخوره؟

بلخند محو و تلخی زد که نشون میداد حالش خوب نیست گفت:

-نه. گفتم که یکم سردرد دارم.

-تو که از دیروز تا حالا سردرد داری

اینو از تمسخر گفتم که ینی حرفشو باور ندارم دوباره همون بلخندو زد و گفت:

-باور نداری؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

-من ک میدونم یه چیزیت هس. داری خودخوری میکنی

نقاب من

بعد التماسانه بهش چشم دوختمو ادامه دادم:

-جون گلی بگو چیه؟

بازم کم نیاورد و مقاومت کرد:

-داری حوصلمو سر میبری گلاره. من با چه زبونی بگم...

به اینجا که رسید ساکت شد منم از حرفش اخم کردم و گفتم:

-ینی من زبون نفهمم که میخوای بزبون دیگه ای بگی؟

-من غلط بکنم همچین حرفی رو بزنم. منظورم این بود که من همه...

پریدم وسط حرفش:

-بس کن پدرام. یکلام بگو نمیخوام کسی بدونه چمه. یه کلام و سلام

دیگه منتظر نیستادم ببینم چی میگه. قبول دارم حرفام بچگون بود ولی خب! همینیه که هس. شونه هامو بالا انداختمو سوار ماشین شدم. بقیه هم خداحافظی کردنو سوار شدن تا از تهران خارج بشیم. تو طول راه پدرامو خسته تر و آشسته تر دیدم. واقعا این یه چیزیش شده بودا. موندم چرا مامان و بابا پی به اخلاق تغییر یافته اش نبردن!...

چشمامو بزور باز کردم و دیدم که روی پاهای پدرام خوابیدم. پدرام که متوجه بیدار شدن من شده بود لبخندی زد و گفت:

-صبح بخیر.

نگاهی ب دور و بر انداختم تو ماشین خوابم برده بود مامان و بابا هم تو ماشین نبودن. درحالی ک کش و غوصی به خودم میدادم گفتم:

-مامان و بابا؟

-رفتن یکم استراحت کنن. دیگه نزدیک چالوسیم.

-چرا تو نرفتی باهاشون؟

نقاب من
- سرم درد...

بہو حرفشو خورد فهمیدم کہ بہونہ ہمیشگیس از دهنش پریدہ باشہ چون خودشم میدونہ اگہ خرم اینجا بود باور
نمیکرد نیشخندی زدمو گفتم:

-بلہ دیگہ سردرد.

پشت چشمی نازک کردم و ادامه دادم:

-از کی تا حالا ما شدیم نا محرم؟ ہوم؟

آب دهنشو بہ سختی غورت داد بدون اینکه چیزی بگہ از ماشین پیادہ شد و رفت سمت جایی کہ خونوادہ مون
نشستہ بودن صدای بابا بلند شد:

-ا پس گلارہ کو باباجون؟

-الان میاد

و نشست روی فرش و مشغول عصرونہ خوردن شد. خمیازہ ای کشیدمو از ماشین پیادہ شدم. بعد ازینکہ با ہمہ سلام
کردم نشستم کنار پدرامو خودمو مشغول عصرونہ خوردن کردم. اونقدر بفکر فرو رفتہ بودم کہ متوجہ نشدم کی
تموم شد و ہمگی داخل ماشین نشستیم. دیدم پدرام نیس یکم ک اینور و اونورمو نگاہ کردم دیدم کنار رودخونہ
دارہ دست و صورتشو میشورہ و دارہ میاد. وقتی کہ اومد رومو برگردوندم و تصمیم گرفتم کم محلیش کنم تا بلکہ
خودش بحرف بیاد. تا خود جادہ چالوس ہم نہ اون حرفی زد و نہ من... با خوشحالی از ماشین پیادہ شدم چون ہم
آزاد بودم ہم دیگہ بہ بقیہ و چیز دیگہ ای فکر نمیکردم. بدون توجہ بہ ایش گفتنای اتوسا و نگاہ های چندش اور
ارشام رفتم لای دار و درخت و صدای سرخپوست ہا رو از خودم درمیآوردم فکر کنم دیوونہ شدہ باشم ارہ من
دیوونہ شدم دیوونہ خاطرات شمال جنگل و دریا و مراتع دیوونہ وار دور خودم چرخیدنام. دستامو محکم از ہم باز
کردم و شروع کردم بدور خودم بچرخم. برامم مہم نبود یوخ خطر ناک باشہ فقط میچرخیدمو گاہی میدویدمو خدا رو
صدا میزنم. بدون توجہ ارشام کہ داشت صدام میزد فقط میدویدمو جیغ میکشیدم عین دخترایی کہ انگار تازہ از
قفس جدا شدہ باشن! درحالی کہ میدوادم مچ دستم تو دستاش گرفت و گفت:

-وایسا

با اخم نگاش کردم دستمو سریع از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

نقاب من

-ولم کن.

-چرا واینمبسی اینقد صدات زدم.

-چکارم داری؟

-هیچی. گفتم مواظب باش خطرناکه اینجا یکم حرف گوش کن

-نمیخوام

-دختر خوبی باش. لجبازی نکن

-ب تو چ.

فهمیدم حسابی زدم تو ذوقش. بدرک اصن چه ربطی ب اون داره؟ نیشخندی زدم و بدون حرف ازش دور شدم دلم نمیخواست وقتمو با این تموم کنم. دوس دارم تا آخر هی بدووم و بچرخم از اول بچگیم عاشق جنگل بودم... فکر کنم اینقد دور شده بودم که هیشکی مزاحمم نشه. حسابی انرژیمو تخلیه کرده بودم. فکر کنم الانم مامان و اینا نگرانم شدن پس بهتر بود برگردم هوا هم کم کم داشت تاریک میشد اگه یکم دیگه بمونم از ترس سکنه میکنم. آخرین بار دویدم و بطرف ماشین رفتم. هوا داشت تاریک میشد کاش پدرام باهام بود. اصن یادم نیس از کدوم طرف اومدم بدنم لرزید و سردم شد دلم میخواست گریه کنم چون ترسم از تنهایی و تاریکی حد و مرز نداشتم. قدم هامو آرام کردم چون هوا تاریک شده بود و هیچ جایی رو نمیدیدم. گوشیشمم که طبق معمول خاموشه. خدایا خودمو بهت میسپارم کمک کن. خودمو محکم بغل کردم شروع کردم به صدا کردن پدرام مامان و بابا. هیچکدوم نبودن و صدامو نمیشنیدن. کم کم به گریه افتادم خدایا خودت کمک کن خدایا من از تاریکی وحشت دارم خدا جون بدادم برس. هق هق میکردم که صداهایی میشنیدم انگار لابلای درخت و بوته ها یه چیز تکون میخور و منو تا مرز سکنه میبرد. برای چند لحظه ایستادم خفه شدم تا ببینم صدا از چیه! ولی صدا قطع شد دوباره گریه کردم چون نتونستم جلوی خودمو بگیرم باز صداهه اومد. کاش ب آرشام گوش میکردم. خدا جون کمک کن. جلوم تاریک تاریک بود هیچ جایی رو نمیدیدم زبون باز کردم و داد کشیدم:

-پدرام... مامان... بابا... بابا...

صدای پدرامو شنیدم که به زحمت شنیده میشد:

-گلاره کجایی؟؟؟؟؟؟؟؟

نقاب من

از صداش معلوم بود که دور دوراس اصن اینجاها نیس ولی صدای عجیب غریب هی زیاد تر ب گوش میرسید دیگه زبونم بند اومد و لال شدم همونجا ک ایستاده بودم نشستمو شروع کردم گریه کردن. داشتیم از سرما یخ میزدیم وسط تابستونیه. بدنم لرزشش هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد اون لحظه فقط آرزوی مرگ کردم تا اینکه بخوام تو تاریکی تنها باشم. زانو هامو بغل کردم از ته دل زار زدم بلند گریه می کردم تا بلکه کسی صدامو بشنوه. ولی بی فایده بود صدام دیگه از گلوم در نمیومد باید میمردم.. اینبار حس می کردم صداهه نزدیک و نزدیکتر میشه با ترس و لرز طوری که صدام می لرزید گفتم:

-تو... تو کی... هس.. تنتتی

و در جواب شنیدم:

-لازم نیس واسه من اشرافی بچرخه جوجو

اینبار دیگه لال لال... فقط صدای نفس تندم از دهنم بیرون میومد. با هزار تا زحمت گفتم:

-تو.. تو کیبی؟

-من هر کی

نتونستم صورتشو ببینم اما خوب میفهمیدم که مرده و مذکر با صدای کلفتش. اب دهنمو غورت دادم و خفه شدم. مرده دستامو که روی زانو هام بود گرفت و محکم فشرد طوری که حس کردم استخون هام دارن پودر میشن اینقد دردم گرفت تا جیغ خفه ای کشیدم قبل از اینکه چیزی بگم دستامو با طناب بست در دهنم چسب بزرگا زد تا خفه خون بگیرم. با این حال فقط تونستن صداهای نا واضح از خودم در بیارم. مرده قهقهه ای زد و گفت:

-فکر کردی خیلی زرنگی؟

فقط تونستم ملتمسانه نگاهش کنم و بفهمونم که ولم کنه اما اینقدر نفهم بود که نتونه نگاهمو بخونه... بغلم کرد و گذاشتم صندوق عقب ماشینش که کلهم بوی بو گندوی سیگاره میداد. فقط گریه می کردم و خدا رو صدا می زدم تا بلکه منو ببینه از دست این عوضی نجاتم بده... عوضی؟ اصن این عوضی کی بود؟ چرا گف لازم نیس اشرافی بچرخم؟ چرا نگف که چه خریه؟ اصن با من چکار داشت؟ همونطور که زجه می زدم مرتیکه لندهووور صدای ظبتو بالا برد و گذاشت تا گوشم اذیت بشه چون باند صندوق عقب بود. اونقدر صداشو برد بالا که کر شدم با دستم در دو تا گوشمو محکم گرفتمو صلوات میفرستادم...

نقاب من

دیگه نایی برام نمونده بود بدن بی جونمو بست به صندلی در حالی میتمرگید روی صندلی گفت:

-خیلی وقته ندیده بودمت. شنیده بودم خونوات خیلی دوستت دارن!

بزور گفتم:

-آشغال عوضی تو کی هستی؟

نیششو باز کرد و گفت:

-من هر کی هستم.

زیر لب یه فحشی بهش دادم. تازه بدور و برم نگاه کردم. انگار تو یه کارگاه بودم کارگاه چوب بری که فقط این مرتیکه توش بود چون صدای دیگه نمیومد. به سختی به پشت سرم نگاه کردم کسی نبود. صدای گوش خراش مرده رو شنیدم که گفت:

-چیزی میخوای؟ آب بیارم زحر مارت کنی؟

ابله نادون. تا حالا کسی بهم از گل نازک تر نگفته چطور تونسته اینجوری باهام حرف بزنه! حیف که دیگه هنجره ام زخم شده بود و نمیتونستم حرف بزوم اگر نه فحش ناموسی میدادم بهش. دیگه پررویی تا کجا! اونموقه تا حالا داره مٹ بز نگاهم میکنه مرتیکه! صد رحمت به آرشام. ا... فهمید که دارم بهش فحش میدم از جا بلد شد انتظار داشتم یکی بزنه تو گوشم ولی از روی میز پشت سریم یه لیوان آب آورد با خشونت بهم داد و گفت:

-بخور ببینم چی زر میزنی!

آبو یک نفس نوشیدم و گفتم:

-تو زر نزن من بلدم چطور صحبت کنم.

نی سخندی زد و گفت:

-بگو ببینم..

بعد ادای خودمو دراورد و ادامه داد:

نقاب من

-چی صحبت میکنی!

با غیض نگاهش کردم و گفتم:

-این تویی که باید حرف بزنی نه من.

-چی بگم؟

-بگو با من چکار داشتی؟ چرا هلاکم کردی؟ چرا منو دزدیدی هان؟

نشست روی میز و گفت:

-لازم نمیدونم بهت بگم فهمیدی؟

سرمو به نشونه نه تکون دادم مرده خندید و گفت:

-ماشالا زبون تند و تیزی داری.

-تا چشمت در بیاد.

-حیف که نباید بهت آسیب بزنم اگر نه حالیت میکردم با کی طرفی.

-با چه خری طرفم؟

اومد نزدیکم خیره شد تو چشمامو گفت:

-حواستو جمع کن جوجو. یوخ خونوادتو عزا دار نکنی

حرف تو دهنم ماسید خونوادم؟ مگه اونا خبر دارن؟ وای خدا جون چقد نگرانم شدن خدایا خودت میدونی خودت

کمکم کن. مرتیکه که دید شکه شدم گفت:

-بین جوجو... فعلا در خدمت هستیم تا وقتی که خونوادت اون مجسمه رو بیاره.

مجسمه؟ مجسمه دیگه چ کوفتی بود؟ چرا این اینکار میکنه؟ فک کنم عقلشو از دست داده بنده خدا. گیج نگاهش

کردمو گفتم:

نقاب من

-موضوع چیه؟ مجسمه چیه؟

-برو از بابای نامردت بپرس

نامرد؟ بابام؟ اینجا چ خبره من ک نمیفهمم..

- بین شما هرچی بوده به من ربطی نداره. منو آزاد کن من چ گناهی کردم آخه

نیشخندی زد و ازینجا دور شد بدون جواب!

چند روی میشد که توی اون کارگاه بودم به گمونم هفت روز! هر روز مرتیکه واسم نهار و شام میاورد اما از خوردن صبحانه و عصرونه محروم بودم. بدرک! همیشه هم آب میاور میریخت تو حلقمو میذاشت تا فحش بارونش کنم آخرشم فقط قهقهه میزد و میرفت. بعضی موقعا هم اینقدر پررو میشد واسم جک تعریف میکرد که نمیتونستم جلوی خنده مو بگیرم. گاهی اوقات که واسم غذا میاورد میگفت که چقد از تنهایی هاش میگفت. نمیدونم چی تو وجودم بهم میگفت که خیلی خونگرمه بعضی اوقات حس میکردم خیلی دوسش دارم چون خیلی مهربون بود. بضعی وقتا هم براش ارزوی مرگ میکردم و پشیمون میشدم. هیچ وقت اسم و فامیلشو بهم نمیگفت و منم اسمشو گذاشتم مرتیکه. خودشم میگفت که همینو صدام کنه. اینقدر باهام خوب رفتار میکرد که بعضی وقتا یادم میرف برای چی اینجام! بعضی وقتا هم از خاطراتش برام میگفت و گریه اش میگرفت. اونطور که خودش گفته بود یه پسر و یه دختر داره دخترش که گم شد پسرشم فرار کرده اما هیچ وقت نگفت چرا! همیشه میگفت زندگیش سیاه شده و داره سیاه ترم میشه ازون موقعی که دخترمو گم کردم نابود شدم و از زندگی شکست خوردم... نفس عمیقی کشید حالا ک فهمیدم نرم شده باید از زیر زبونش بشمو ببینم چرا منو آورد اینجا پس با زبون نرمی گفتم:

-خب چرا منو آوردی اینجا و باعث شدی عذاب بکشم؟ من یه هفته اس از خونوادم دورم.

لبخند تلخی زد و گفت:

-حتما ی دلیلی داره.

-نباید بدونم؟

-نه

نقاب من

- چرا اخه؟

- چون نباید بدونی.

فهمیدم التماس کردن فایده ای نداره. پس دیگه هیچی نگفتم.. چند روز دیگه هم بدین ترتیب گذشت تا یروز که دیگه طاقت نیاوردم اخر همه اون فحشا وقتی که نفس نفس میزدم گفتم:

- مرتیکه عوضی معلوم نیس چه مرگته ک منو اینجا آوردی؟ اصن با من چکار داری؟ قضیه مجسمه و کوفت و زحرمار به من خاک بر سر چه ربطی داره؟ یا میحرفی یا هلاکت میکنم.

قهقهه ای زد و وقتی ک آرام شد زیر لب زمزمه کردم:

- مرتیکه لندهور معلوم نی چه مرگشه!

- خیلی خب حالا که دوس داری بدونی بهت میگم. چرا نباید بفهمی بابات کیه! چرا نباید با خوانوادت آشنا بشی؟ تو ماشالا بیست سالته دیگه باید جریان واست روشن بشه!

تقریبا داد زد:

- د بگو لعنتی.

تو چشم خیره شد و گفت:

- ببین هر چیزی رو ک میگم باید باور کنی. شاید فکر کنی حرفام دروغه ولی همش راسته و این چیزی بوده که هجده سال خونوادت از دونستنش محرومت کردن.

- بگوشم.

- ببین دختر خوب! من و بابات خیلی وقته که دوست بودیم شاید هنوز تو رو پیدا نکرده بودن. منو بابات دوست صمیمی هم بودیم. اونسال من پشت یه تریلی کار میکردم پدرتم تریلی داشت و باهم از بندر و جنوب بار میبردیم به نقاط مختلف کشور. همکار بودیم. یه شب که از جنوب برمیگشتیم برای استراحت به یه قهوه خونه خیلی خیلی قدیمی رفتیم که تو جاده بود. این اولین باری بود که به این قهوه خونه میرفتیم و فضاش برامون عجیب و غریب بود! خیلی خیلی کهنه و قدیمی که تنها دو تا مرد صحابش بودن! با پدرت فربد مشغول غلیون کشیدن و چایی خوردن بودیم و قرار شد که شب رو هم همونجا بخوابیم تا صبح زود برگردیم تهران. صبح زود تر از همه من بیدار

شدم ساعت چهار صبح بود و تقریباً هوا روشن شده بود. برای هوا خوری از قهوه خونه بیرون اومدم و رفتم بیرون. پشت قهوه خونه باغ تقریباً بزرگی داشت پر از دار و درخت کاج و گردو. کم کم جلو تر میرفتم و کنجکاو تر میشدم. کنار درخت گردویی کلنگ و پاکت سیاهی قرار داشت که مَث آهنربا منو به سمت خودش میکشید. کاغذی توی پاکت قرار داشت درش آوردم که فقط نوشته بود: همینجاس کنار درخت گردو دویست و بیست ساله! خیلی مشتاق شده بودم که ببینم چیه. برای همین بدون سر و صدا کلنگ و در آوردم و مشغول کندنش شدم طوری که هیچکس نفهمید. داشتم کلنگو به خاک میزدم که کلنگ به چیز محکمی برخورد اولش فکر میکردم سنگه ولی وقتی با زحمت زیادی درش آوردم دیدم مجسمه بود. مجسمه قدیمی که بهش میخورد قدمت زیادی داشت و ازونا بود که قیمت گذاشتن روش کار دشواری بود. چاله رو دوباره پر از خاک کردم. قبل ازینکه برم تو قهوه خونه مجسمه رو تو ماشین جاسازی کردم. تصمیم گرفتم که به پدرتم خبر بدم و این ثروتو بین خودمون تقسیم کنیم. رفتم داخل یکی از اون مردا که اسمش پارسا اهرابی بود بیدار شد با دیدن من سیخ نشست و پرسید که کجا بودم منم بهش گفتم که ماشینمو تمیز میکردم و اونو با همین دروغ قانع کردم. کم کم فربدم بیدار شد بعد ازینکه صبحانه خوردیم و تسویه حساب کردیم رفتیم تو ماشینامون و از قهوه خونه دور شدیم. باباتو ازین جریان خبر کردم اونم مَث من از خوشحالی بال درآورد و یه جای مطمئن ایستادیم بابات مجسمه رو دید وقتی برگشتیم تهران قرار شد مجسمه رو بدم به بابات چون اون گفته بود که یه دوست داره که مطمئن و عتیقه فروشه بعد ازین که قیمت رو گذاشتیم میفروشیمو با پولش بهترین زندگی رو برای خودمون میسازیم. منم با همین خیال مجسمه رو دو دستی به بابات دادم. بعدش هرچی منتظرش شدم خبری نشد ازش. هرچیم به گوشیش میزنیدم خاموش بود. اطرافیانم ازش خبری نداشتن. دیگه فهمیده بودم چه خریدی کردم. من به بابات اعتماد کردم و اونم به همین راحتی از اعتمادم سوئاستفاده کرد و فرار کرد. این موضوع برمیگرده بهیست و خورده ای سال پیش. دو سال گذشت و منم هنوز بیخبر بودم ازش. دیگه فهمیدم که فربد و مجسمه ای وجود نداره برای همین بیخیال شدم. چند هفته پیش که تو جنگل قدم میزدم باباتو دیدم دلم میخواست بدترین بلا رو سرش بیارم ولی پشیمون شدم تو رو دیدم که تنها بودی و فهمیدم که حتما تو دخترشی برای همین دزدیدمت و به بابات گفتم که تا مجسمه رو نیاره دخترت مهمون من میمونه. حالا هم ازش خبری نیس ولی چند روز پیش گفت که مجسمه دزدیده شده! فکر کرده من همون الاغ چند سال پیشم ولی کور خونده. اگه اون تا یک ماه دیگه مجسمه رو بدست من نرسونه تو...

سرشو به نشونه تاسف تکون داد و لبخند تلخی زد. باورم نمیشد همه اینا حقیقت داشته باشه. یینی بابای من قبلا راننده بوده! مجسمه دزدیده! فرار کرده! پس چرا هیچکس درموردش چیزی بهم نگفت؟! اخدایا چرا من؟ چرا من باید تقاص کار بابامو پس بدم؟ یعنی اگه مجسمه دست این مرتیکه نرسه بعدش چجوری منو زجر کش میکنن؟ شاید زنده بگورم کنن! یا جوونمرگم کنن! اخدایا خودمو به خودت میسپارم. مرتیکه وقتی که نگرانی منو دید گفت:

نقاب من

-نگران نباش خانم کوچولو. فقط دعا کن که بابات کمی غیرت داشته باشه. دعا کن دوستت داشته باشه و از فکر چند صد تیلیارد بگذر.. بخاطر یه دختر پرورشگاهی... فقط دعا کن که براشون عزیز باشی.

خدایا این از کجا میدونست که من اینجوریم؟ خدایا صدامو میشنوی؟ خدایا منو میبینی؟ من مطمئنم بابام مجسمه رو میاره مطمئنم. خدایا من از مرگ میترسم! خدایا میترسم خدایا منو نجات بده! خدایا من از اینجا میترسم نجاتم بده خدایا! نالیدم:

-چرا من؟ چرا من باید تقاص کار بابامو پس بدم؟ مگه من بدی کردم؟

سرشو به نشونه نه تکون داد و گفت:

-این یه قانونه.

اشک تو چشم جمع شد. دلم میخواست برم خونه. من غلط کردم من غلط کردم باز تنهایی گورمو گم کردم. فقط خدا کنه بابام مجسمه رو تحویلش بده... درحالی که تخم مرغ رو مینداخت داخل مایتابه گفت:

-اگه دختر نبودى زود تر ازینا هلاکت میکردم. مثلاً اگه داداشتو گیر میاوردم زود تر از تو کارشو تموم میکردم. ولی حیف که تو دختری و برام از دخترای دیگه فرق عجیبی داری.

مرتیکه عوضی انگار جوون بیس ساله اس. بیش از چهل سال سن داره نکبت... زیر لب بهش فحش دادمو ولی حق داره که انتقام بگیره بابام در حقش خیانت کرده بود...

صبح که چشممو باز کردم بالا سرم نبود مٹ همیشه! تعجب کردم چشممو مالیدم خواستم برم بیرون که یادم افتاد در قفله البت واسه من قفله که یوخ فکر فرار بسرم نزنه. نفسمو فوت کردم بیرون آب پرتغالی که کنار رختخوابم بود رو یه نفس نوشیدم. از جا کنده شدم درحالی که راه میرفتمو ایور و اونورو نگاه میکردم صداس میزدم و دمبالش میگشتم ولی خبری نبود ازش! هر صبح که بیدار میشدم اونو مشغول نیمرو درس کردن کنار اجاق گاز میدیدم ولی اینبار نبود. رفتم کنار گاز خیلی گشتم بود خدا رو شکر از قبل واسم درس کرده بود. خواستم بخورمش که چشمم خورد به کاغذی که کنار گاز قرار داشت برش داشتم روش نوشته بود: تا ساعت دو برمیگردم. واست غذا هم درس کردم.

نقاب من

کاغذو مجاله کردم و انداختم سطل آشغال. معلوم نی کدوم گوری رفته. تازه حالا ساعت نه بود کو تا ساعت دو! بعد از صرف نیمرو توی رختخوابم دراز کشیدم. حوصله حسابی سر رفته بود کاش حداقل یه جایی داشتم که برم. تصمیم گرفتم که برم کارگاهو سرک بکشم. از جا کنده شدم و بطرف دستگاه های چوب بری رفتم و سرک کشیدم...

تا ساعت دو خودمو علیکی مشغول کردم تا اومد. نیششو باز کرد نزدیکم شد و گفت:

-نه مٹ اینکه ارزشت بیش از جونه.

گیج نگاهش کردم و گفتم:

-ارزش چی؟

-بابات راضی شده مجسمه رو بده. دیدی گفتم دروغ میگو که دزدیده شده؟ من یه عمر با بابات رفیق بودم اخلاقش خوب دستمه. ولی میگو باید ببینه که گلاره اش سالمه.

از شدت هیجان قلبم اومد تو دهنم. اینقدر خوشحال بودم که حد و مرز نداشتم یعنی خدا صدامو شنیده؟ یعنی بابا راضی شده؟ با خوشحالی گفتم:

-کی میاد؟

-فردا عصر

بابا و پدرام از ماشین پیاده شدن. اینقدر برای دیدن دوباره شون خوشحال بودم که مرز نداشتم. پدرام نزدیکم شد خواست بغلم کنه که مرتیکه اومد جلوشو گرفت و گفت:

-آ.آ. اول مجسمه رو رد کن بیاد

پدرام با نگرانی نگاهم کرد و بدون توجه به مرتیکه گفت:

-گلاره... عزیزم... خوبی آبجی؟

بابا در صندوق عقب رو گشود و مجسمه رو تحویل مرتیکه داد. اونم طناب دور دستمو باز کرد. اول از همه پریدم تو بغل بابا و گفتم:

نقاب من

-بابا جونم.

-قربونت برم عسل بابا. خوبی؟

-مرسی باباییم

بعدش رفتم تو بغل پدرام. آغوشش اینقدر گرم بود که حتی دوس نداشتم از بغلش بیرون بیام. محکم فشردم سرشو گذاشت روی شونه امو گفت:

-فدات شم عزیز دلم. خوبی آبجی؟

-داداش دلم تنگ شده بود واستون.

بابا با مرتیکه دور تر از ما رفتن و مشغول صحبت کردن شدن. پدرام از بغلم بیرون اومد و گفت:

-من بیشتر خیلی بیشتر.

-اون کی بود پدرام؟ چرا منو دزدید؟ قضیه مجسمه چیه؟ تو میدونی؟

آب دهنشو غورت داد و گفت:

-باشه برای بعدا خب؟

-نه همین الان میخوام بشنوم.

-قول میدم بیریم خونه واست توضیح بدم..نمیدونی مامان داره واسه دیدن تو له له میزنه بیچاره. میخواست بیاد ولی بابا اجازه نداد.

نگاهی به بابا انداختم دیدم هنوزم سخت مشغول صحبت کردنن به پدرام گفتم:

-میدونی چقد اون شب ترسیدم؟ میدونی چقد اذیت شدم؟

گونه امو بوسید و گفت:

-دردت بخوره تو جونم...ولی تغصیر خودت شد من ک بهت گفتم خیلی دور نرو دختر جنگل خیلی خطرناکه ولی گوش ندادی که ندادی.

نقاب من

با نگرانی پرسیدم:

-مامان خوبه؟

لبخند تلخی زد و گفت:

-...خوب؟ میدونی وقتی گمشدی چه عذابی کشیدی؟

اهی کشیدم و با پدرام سوار ماشین شدیم. بابا ده دقیقه دیگه تو ماشین نشست و حرکت کرد بسمت خونه....

از بغل مامان بیرون اومدم. دلم میخواست بیشتر بمونم ولی حیف که مهمونامون زنگ خونه رو بصدا درآوردن و مامان مجبور شد که بره و درو باز کنه. آرشام و آتوسا باهم وارد خونه شدن ناچارا جلو رفتمو سلام کردم آرشام دستمو محکم فشرد آروم طوری که بقیه نشنون گفت:

-الهی فدات شم. خیلی نگران شده بودم عزیزم.

حیفم میومد حرص بخورم. من حیفم که واسه اینا خودمو هلاک کنم تازه نوزده سالمه خیلی زوده که حرص بخورم دروغ بشنوم و پیر بشم. برای همین پش زدم با غیض نگاهش کردم و رفتم روی کاناپه نشستم. اونم اومد کنار آتوسا و نشست و خیره نگاهم کرد. اینقدر غیض کرده بودم که جواب سوالی آتوسا رو هم بزور جواب میدادم. نه اینکه خیلی دوسش دارم میخوام سر به تنش نباشه. هم این هم اون داداش جونش که بخوره تو سرش... ایشی گفتم و نگاهمو ازشون گرفتم. پدرام که متوجه بی حوصلگیم شده بود گفت:

-گلاره جان.. خسته ای عزیزم؟ میخوای بری اتاقت بخوابی؟

منم از خدا خواسته بلند شدم و گفتم:

-آره خیلی خسته ام داداشی.

از جمع خداحافظی کردم و به اتاقم رفتم. اصلا خوابم نمیومد ولی بهتر که اومدم اینجا. اگه حوصلمم سر بره بهتر ازینه که اونجا جلوی نگاهای هیز و چندش آور آرشام و ناز و عشوه های علکی اتوسا باشم. شال و مانتومو درآوردمو گذاشتم توی کمد. موهای بلندمم که تقریبا پنج یا شیش سانت از باسنمم رد کرده بود رو روی شونه هام انداختم رفتم جلوی آینه و علکی قر دادم... دختر بودم دیگه دلم یهو هوس میکرد تنهایی برقصم و واسه خودم ناز کنم. رژ لب صورتی که جیغ بود و رنگش تو دل برو بود رو زدم و به رقصیدنم ادامه دادم. جلوی آینه ایستاده بودم واسه خودم

نقاب من

شعر میخوندم و میرقصیدم که صدای تق در باعث شد از جنب و جوش بایستم. بلافاصله بعد از در زدن وارد اتاق شد
آرشام اینجا چکار میکرد! از خجالت آب شدم رفتم تو زمین. چشم غره ای رفتم و با غیض گفتم:

-بیشعور کسی یادت نداده در بزنی؟

قدمی جلو اومد و گفت:

-میخوام تو یادم بدی خانوم

ایندفه دیگه زدم یه سیم اخر. جلو تر رفتم تا نزدیکش شدم با تمام قدرتم دستمو بردم بالا و روی صورتش
خوابوندم...رد انگشتام روی صورتش باقی موند دستشو اروم گذاشت روی صورتش و نگاهم کرد و نالید:

-گلاره...

-گمشو برو بیرون.

دستشو از روی صورتش برداشت...ای خدا من چکار کردم. صورتش سرخ و کبود شده بود! یعنی اینقدر محکم زده
بودم؟ با دهن باز و چشای گرد شده نگاهش کردم و آروم گفتم:

-وای..

لبخندی زد و گفت:

-فدای چشمات عزیزم.

لبامو فرستادم تو دهنم آرشام خندید و گفت:

-ببخشید بی اجازه وارد اتاقت شدم عزیزم..فقط اومدم باهات چند کلمه حرف بزنم.

نه بابا این آرشام بود!چه با ادب حرف زد ازین موجود بعید بود اینجوری حرف بزنه.منم زیادی سر تق بودم باید
میداشتم ببینم چی زر بزنه اینجوری میگفت چقدر لوسه هرچقدم واسم اهمیتی نداشت...آب دهنمو غورت دادم
تعارفش کردم تا بیاد روی تخت بشینه اونم اومد.شالمو سرم کردم و روبروش نشستم و گفتم:

-میشنوم.

نقاب من

-ببین من نمیدونم مشکل تو با من چیه! هرچیم که هست به من ربطی نداره چون من قبل ازین دلمو بهت دوختم. یعنی عاشقت شدم. گلآره میخوامت با تمام وجودم. چرا باور نمیکنی دوستت دارم؟ چرا آزارم میدی؟ چرا ازم فرار میکنی؟ مگه من چمه؟ چیزی کم دارم؟ چون دوستت دارم جرم کردم؟ خطا کردم؟...من...من تو رو خواستگاری کردم پدرام و مامان و باباتم مشکلی ندارن با ازدواج ما.

بهت زده نگاهش کردم و گفتم:

-تو خیلی بی جا کردی.

خواستم از جا بلند شم ولی دستمو محکم گرفت بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

-میخوام بدونم مشکلت با من چیه!

دستم از دستش کشیدم بیرون و گفتم:

-میدونی که ازت خوشم نمیاد.

رفتم سمت در تا برم بیرون ولی جلوم پیچید و گفت:

-دلیل قانع کننده بیار که چرا دوستم نداری مگه من چی کم دارم؟ فقط اینو بگو.

-دوستت ندارم...اینم دلیل قانع کننده.

پیشون گفت:

-آخه چرا؟

جدی گفتم:

-اگه نری کنار جیغ میزنم.

اومد کنار و من رد شدم هنوز پام به پله نرسیده بود که گفت:

-خونوادت با ازدواج ما موافقت کردن. قراره دو هفته دیگه عقد کنیم. این سوپرایزی بود که بابات میخواست بهت بگه.

نقاب من

سر جام خشک شدم. همه اجزای بدنم تو حالت بهت خشک شده بود نفسم سخت بود که بکشم. برگشتمو نگاهش کردم بزور آب دهنمو غورت دادم و گفتم:

-چی؟

نزدیکم شد تو چشم خیره موند و گفت:

-قراره خانوم خونه ام بشی

محکم پشش زدم و رفتم تو اتاقم درو هم محکم بستم... یه هفته بود که به همه بی محلی میکردم حتی پدرام. بابا هم سوپرایزو گفته بود و من عذاب وجدان بیشتری داشتم. اخه حتی نپرسید من راضی هستم یا نه! نظر منو چرا هیچکدوم نمیپرسن اخه؟ یعنی من باید با کسی که دوستش نداشتم ازدواج میکردم؟ من چجوری به بابا بگم نمیخوام ازدواج کنم؟ چجوری بهش بگم دوستش ندارم؟ بابا کلی خرید کرده بود برای عروسی حتی باغو هم آماده کرده بود برای جشن عقد. من کلی ارزو داشتم نمیخواستم با کسی ازدواج کنم که عاشقش نبودم و هیچ حسی بهش نداشتم بجز تنفر. جمله های آرشام مَث چی بجوم افتاده بود... عشق من... خانوم خونه من بشی... تا دو هفته دیگه ازدواج میکنیم... وای من زن آرشام بشم؟ اونم شوهر من؟ مگه میشه مگه داریم؟ خدایا صبر و طاقت در چه حد؟... صورتمو بین دستام گرفتم و یه دل سیر گریه کردم بلکه خالی بشم. هنوز هق هق میکردم که آرشام زنگم زد گوشو برداشتمو گذاشتم در گوشم:

-الو خانوم؟

درحالی ک سعی میکردم صدامو صاف کنم گفتم:

-چیه

-چیزی شده عسلم؟

-گفتم بگو.

-ببخشید عزیزم. میخواستم بگم آماده شو پیام دمبالت بریم حلقه بخریم.

ای خدایا چه شانسی دارم من! حالا کی حوصله داره بره بیرون؟ با کلافگی گفتم:

-حوصله ندارم.

نقاب من

-هنوزم حوصله نداری؟ تا کی؟ یه هفته دیگه ازدواج میکنیم!

زیر لب گفتم:

-ای بدرک.

بدمبال این حرف گفتم:

-سرم درد میکنه گفتم حوصله ندارم.

-اخره تا کی؟ دیروزم همین بهونه رو آوردی.

گوشیو قطع کردم و در اخر خاموشش کردم با اینکه حوصله نداشتم ولی با این حال حاضر شدم تا برم بیرون و یکم قدم بزنم. بهترین موقع بود چون پدرام که شرکت تشریف داشت مامانم رفته بود خونه دوستش باباهم پیش پدرام بود. فقط من تنها بودم پس از خونه بیرون زدم تا یکم با خودم باشم. باید یکاری کنم نباید این عقد انجام بشه ولی چجوری؟ خوبه خودمو گم و گور کنم. اصن پرورشگاه بهتر بود تا اینجا باشم... لب نیمکت یاسی رنگی که تاب میخورد نشستم. دلم میخواستم گریه کنم ولی گریه کاری رو درس نمیکنه. دردی رو دوا نمیکنه. مشکلی رو حل نمیکنه. یه هفته دیگه عروسیمه با کسی که دوشش ندارم. باید یه غلطی بکنم تا نذارم این عقد انجام بشه ولی اخره چجوری؟ بابا همه کارا رو کرده همه خریداشونو کردن فقط من موندم. خوبه عقدو بهم بزنم.. آخرش چی؟ آخرش عابروی بابا رو به باد میدم. خب بدرک میخواست از اولش نظر منو بپرسه. حالا که نظر تو نپرسید... تو نباید بگی دوشش نداری؟ نباید بگی راضی نیستی؟... همینطور که با خودم کلنچار میرفتم به خودم اومدم که داره شب میشه باید برگردم خونه تا مٹ اونشب نشده... از روی نیمکت بلند شدم و بسمت خونه رفتم... راهمو کج کردم سمت دکه ای که آخر پارک بود اونجا به پیراشکی خریدم داشتم پولشو حساب میکردم که ماشینی همون بغل بوق زد دقیقا بغل من بود.. شیشه رو پایین داد و گفت:

-سوار شو.

پدرام بود. بازم یادم رفت که دیر کردم پولشو دادمو سوار ماشین شدم بعد از سلام گفت:

-تو اینجا چکار میکنی؟ مگه من نگفتم بدون من جایی نرو؟

خیلی خشک و خالی گفتم:

نقاب من

-دلم خواست.مشکلی داری؟

حسابی جا خورد و شکه شد با تعجب گفت:

-دلت چی خواست؟

-هرچی که خواست.

-نشدد...دلت چی خواست؟

دیگه جواب ندادم چون حوصله شو نداشتم.اونم حالا واسه حال خرابم میشه قوز بالا قوز.وقتی دید سکوت کردم
ادامه داد:

-کجا بودی؟

-لازم نمیبینم توضیح بدم.

-چه بخوای چه نخوای باید لازم ببینی.

خیلی جدی جواب دادم:

-ببین پدرام.من دیگه دختر دوازده ساله نیستم که بخوای بم دستور و گیر بیخودی ببینی.اونروز گذشت و رفت.حالا
شدم گلاره بیست ساله دوست ندارم کسی تو کارام دخالت کنه

نیشخندی زد و گفت:

-ببین گلاره اومدم دمبالت تا یه سری حرفایی رو که نمیدونی رو بت بگم.

-نیازی به شنیدنشون ندارم.

داد زد و گفت:

-هی واسه من نیاز نیاز نکن.

مو به تنم راست شد.انقدر بلند فریاد زد که بدنم لرزید.لال شدم و هیچی نگفتم چون زبونم بند اومده بود.بدون هیچ
حرفی جاده خلوت رو شکافت و رفت...

نقاب من

کنار یه پارک خلوت نگه داشت و گفت:

- پیاده شو.

بحرفش گوش کردم و پیاده شدم درو که بستم دستمو محکم گرفت و بردم روی نیمکتی که همون نزدیکی ها بود نشوند خودشم کنارم نشست بعد از مکثی کوتاه نفس عمیقی کشید و گفت:

-من معذرت میخوام نباید سرت داد میکشیدم.

بازم هیچی نگفتم تا خودش بحرف بیاد:

-ببین...یه سری چیزا هست در مورد گذشته که تو بی خبری...

بعد ادای خودمو درآورد و ادامه داد:

-که لازم میبینم بشنوی.

ادامه داد:

-خودت خوب میدونی که بابا کی بوده و چکار کرده. تو قبل نمیدونستی بابا قبلا یه راننده بوده و چجوری شده که شده رئیس یه شرکت...اما نمیدونی دوست بابا کی بوده...

نگاهش کردم و گفتم:

-کی بوده؟

-بی مقدمه میگم...اون مرد...اون مرد بابای اصلیت بوده گلاره.

با شنیدن این جمله سرفه ای کردم داشتم خفه میشدم اینا چی بود که از دهن پدرام شنیدم؟ نکنه واقعیت داره؟ پشت سر هم سرفه میکردم حس میکنم یه چیزی تو گلوم گیر کرده که باعث میشد نتونم نفس بکشم. پدرام کمی که پشت کمرم زد آروم شدم و با چشایی گرد شده نگاهش کردم.

آب دهنشو غورت داد و گفت:

-اره بابات بوده. هومن آریایی بابات بوده...هومن آریایی همونی بوده که ارث چندین ساله پدرشو پیدا میکنه و توسط شوهر عمه من دزدیده میشه.

کف دو تا دستامو گذاشتم روی شقیقه امو چشمامو بستمو و گفتم:

-من گیج شدم...

دستامو از سرم جدا کرد و گفت:

-ببین باید بقیه حرفامو هم بشنوی.

ادامه داد:

-پدر بزرگت اونسالا بزرگترین تاجر شهر بوده...فکرشو بکن بزرگترین تاجر شهر. این جریان برمیگرده با یه قرن پیش که هنوز ازدواج هم نکرده بود.اونروز باخاطر مجسمه قیمتی که داشته همیشه جونش در خطر بوده و همیشه با امکانات زیادی پارچه هاشو به این شهر و اونشهر میبرده که مبادا کسی راهزنش بشه...مجسمه بازم برمیگرده به قرن های پیش یعنی دوره هخامنشیان و اینجور حرفا که خاطر خواهان زیادی داشته.حتی خیلی ها هم با قیمت های هنگفتی میخواستن بخرنش که پدر بزرگت نفروخته و میگفته که میخواد نگهش داره.کم کم پدربزرگت ازدواج میکنه و بچه دار میشه.هنوز هومن بدنیا نیومده بود که پدربزرگت توسط راهزنا کشته میشه...وقتی مادربزرگت وصیه نامه شو پیدا میکنه خیلی اشک میریزه پدربزرگت تو وصیت نامه نوشته بود که مجسمه رو نگه دارید برای نسل های بعد از من برای پسر و نوه ام برای نتیجه امو نوه نتیجه ام...میگفت که مجسمه رو یه جای امن توی شمال ایران مخفی کرده که باید هومن پیداش کنه.چندین سال بعد که هومن بزرگ همیشه کار میکنه و زن میگره بعدشم بچه دار میشه یه پسر بدنیا میارن بنام عرشیا که واسه پدر و مادرت عزیز ترین کس بود.اونای خیلی دوستش داشتن تا اینکه یروز اتفاقی عرشیا گم میشه و دیگه پدر و مادرت قادر به پیدا کردنش نشدن.دوباره بچه دار شدن اینبار تو بدنیا اومدی که واسه پدر و مادرت یه دلگرمی ایجاد کردی...به محض اینکه بدنیا میایی مادرت از دنیا میره و پدرت تو رو به یتیم خونه همون پرورشگاه تحویل میده ...تو بزرگ و بزرگتر میشی دو سالت میشه که شوهر عمه من هنگامی که من شیش سالم بوده تو رو میخره و پا بیای من بزرگت میکنه.مامان همیشه خیلی مواظبت بود که مبادا بابات پیدات کنه و بلایی سرت بیاره چون بابات میگفت که دلیل مرگ مامانت تو بودی و از تو بیزار بود.همونطور که میدونی مجهز تربیت سرویس رو برای رفت و برگشت مدرسه ات میگرفت و همیشه مراقب رفت و امدات بود منو معمور وقتایی میکرد که خودش نبود همیشه بهم میگفت که مراقبم باشه بدون تو هیچ جایی نره و...تا اینکه اونروز شوم توی شمال پیش اومد پدرت اتفاقی پیدات کرد و دزدیدت.متاسفانه اونقدر عزیز نبودی براتش که گفت اگه

نقاب من

مجسمه بدستم نرسه دختر تونو میکشم البته اینو به بابا فرمود میگفت. بابا فرمود مجسمه رو به هومن داد و تو رو از مرگ نجات داد چون تو براشون بیش از مجسمه بودی... البته اینم بگم اسم اصلی تو کرشمه ست نه گلاره. این اسمی بوده که مادرت برات پیدا کرده. کرشمه آریایی یا گلاره تهرانی

حال من اونموقع توصیف کردنی نبود باورش سخت تر از همه چی بود. باور حرفای پدرام سخت بود خیلی خیلی سخت. اینکه پدرم کی بود پدر بزرگم کی بود من کی بودم!!!!!! فقط بخودم که اومدم دیدم دارم تو بغل پدرام میلرزم... مغزم دیگه از کار افتاده بود صدای پدرامو شنیدم که میگفت:

-آروم باش دختر خوب.

-بگو که همه حرفات دروغ بوده بگو

سرمو نوازش کرد و گفت:

-همش حقیقته... همش

در حالی که نفس عمیقو بزور میکشیدم چشمامو بستم و بعد از کمی مکث آروم گفتم:

-کرشمه آریایی... پدر بزرگم بزرگترین تاجر شهر... من.. من کیم؟؟؟؟

-میدونی؟؟؟؟ داداشتم رو یادم رف معرفی کنم. خیلی خوب میشناسیش

وای خدا جون یعنی عرشیا توی کلاس و بالون رو میگفت؟! امکان نداره اون داداشم باشه... آره خودش خودشم بهم گفته بود که یه خواهر دار بنام کرشمه که مرده ولی چرا نگفت گم شده؟ اونم حتما یه دلیلی داره فعلا سوالای مهمتری هس که باید بدونم:

-پدرام تو اینا رو از کجا میدونی؟

نفسشو پوف کرد و گفت:

-همه اینا رو داداشتم برام گفت.

با تعجب گفتم:

-عرشیا!

نقاب من

-آره عرشیا... من با عرشیا دوست قدیمی بودیم البته هنوزم هستیم اما رابطمون کم رنگ تر شده نسبت به قبل... اون همه اینا رو تقریباً پارسال بهم گفت ولی من حاضر نشدم بهش بگم که خواهرش کیه و کجاس... عرشیا وقتی گم شد که تو شکم مادرت بودی. عرشیا به این باوره که تو مردی نمیدونه زنده ای. فقط در این حد میدونه که یه ابجی داشته اونم مرده.

سعی ام بر این بود که خونسر دیمو حفظ کنم. باید قبول کنم که همه حرفای پدرام راسته...

حتی حوصله اینکه جواب سوالای مامانو بدم هم نداشتم سریع دور از چشم مامان که تو آشپزخونه بود و بابا که تو اتاق کارش بود سریع رفتم تو اتاقمو درو هم قفل کردم. بدون اینکه لباسمو دربیارم ولو شدم روی تختم و به حرفای پدرام فکر کردم... به هویتم... به پدرم و مادر اصلیم... یعنی اون مرتیکه بابام بود!! پس چرا حاضر نشد خودشو معرفی کنه! یعنی یه بابا تو این دنیا پیدا میشه که دلیل مرگ مامانشو بچش بدونه؟ یه بابا تو دنیا پیدا میشه که از بچش بیزار باشه؟ یه بابا تو دنیا پیدا میشه که بخواد بچشو بفروشه؟ بخواد برایش شرط بذاره و بگه که میکشدش؟... خدایا چرا من اخه؟ آدم بدبخت و بیچاره تر از من تو دنیات پیدا نشد؟ شانسم گفت که بابا فریود آدم خوبیه که منو به پول و ثروت نفروخت. اینقدر من برایش مهم بودم که حاضر نشد منو با دنیا عوض کنه. خدایا بازم شکرت که نگاهم میکنی الان اگه کسی دیگه جای بابا بود منو به مجسمه میفروخت. کی حاضر میشد یه دختر رو به یه مجسمه گرون قیمت و با ارزش عوض کنه؟ مجسمه ای که میتونه با پولش دنیا شو عوض کنه؟ اگه کسی دیگه بجای بابا بود میگفت: من این دختر رو از سر راه اوردم. ارزششو نداره و ازین حرفا... ولی من بهترین بابا و مامان دنیا رو دارم که حاضر نشدن منو با یه دنیا عوض کنن... داشتم دکمه های مانتومو باز میکردم که صدای تق در اومد بابا بود که میگفت:

-دخترم... دخترک عزیزم خوابی بابا؟

-نه بابا جونم بیا تو...

با گشوده شدن در نفس راحتی کشیدم و به بابا خوش اومد گفتم. بابا کنارم نشست و گفت:

-عزیز بابا چطوره؟

از خود بی خود شدم بغلش کردم و صورتشو بوسه بارون کردم چون خیلی بابت داشتنش خوشحال بودم. بابا هم گونه امو بوسید و گفت:

نقاب من

-الهی بابا پیش مرگت بشه عزیزم

اخم کردم و گفتم:

-بابا این چه حرفیه؟

خندید و گفت:

-فدای دختر گلم برم که میخواد عروش بشه.

تمام خوشحالیم به باد رفت. اصلا.. اصلا موضوع ارشامو یادم رفته بود که بگم الان بهترین فرصت بود برای گفتنش... تا خواستم لب تر کنم بابا که تغییر چهره منو دید گفت:

-چیزی شده عزیزم؟

-بابا؟

-جان دل بابا...

-میشه یه چیز رو براتون بگم؟ شاید... شاید عصبی بشین یموقع.

-بگو عزیزم چی میخوای بگی...

سرمو زیر انداختم و گفتم:

-راستش بابایی من نمیخوام با آرشام ازدواج کنم چون دوش ندارم. خیلی وقته که میخواستم بهتون بگم ولی...

مکت کردم بابا گفت:

-خب بابا جون چرا آرشامو دوش نداری؟ اونکه گفته تمام دنیا شو بیات میریزه... دیگه چه مشکلی داری؟

سرمو بالا آوردم و گفتم:

-من... من هیچ علاقه ای نسبت به آرشام ندارم. میدونم اگه ازدواج کنیم خوشبخت نمیشیم چون من از آرشام متنفرم بابا.

نقاب من
با لحنی آرام گفت:

-پس با کی میخوای ازدواج کنی؟

جدی گفتم:

-من اصلا به ازدواج فکر نمیکنم و نمیخوام ازدواج کنم بخصوص حالا با کسی که دوستش ندارم.

آب دهنشو غورت داد و گفت:

-ولی بابا جون من یه عالمه واسه ازدواجتون زحمت کشیدم...

-آخه شما قبلش نظر منو نپرسیدین...اصن نگفتین ببینین من چی میگم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-آره باباجون...ما اشتباه کردیم که اینکارو نکردیم...

ملتمسانه نگام کرد و گفت:

-مطمئنی نمیخوای باهاش ازدواج کنی؟

جدی جواب دادم:

-نه بابا جون...من با کسی که هیچ علاقه ای نسبت بهش ندارم ازدواج نمیکنم.

سکوت بابا رو که دیدم ادامه دادم:

-حالا بابا شما موافقت کردین؟میخوایین چکار کنین؟

لبخند تلخی زد و اظهار کرد:

-نه...اشتباه از من بوده و حق با تو...نباید کاری میکردم.حالا هم اشکالی نداره باهاش ازدواج نکن.ولی من نمیتونم رو

در رو به خونواده آرشام بگم که همه چی بهم میخوره.فقط یه خواهشی دارم ازت...

با خوشحالی گفتم:

نقاب من

-چی باباجون؟

-باید عقد تو بهم بزنی.اگه نمیخوای ازدواج کنی راحت بگو(نه)...

ا چه جالب...پس بابا هم همینو گفت! فقط خدا کنه عابرو ریزی نشه این وسط...سرمو تکون دادمو گفتم:

-باشه

لبخند کجی زد و از اتاق خارج شد...لباسامو با تاپ و شلوارک صورتی که تازگیا خریده بودم عوض کردم هندی رو تو گوشیم گذاشتم لامپو خاموش کردم شیرجه رفتم تو تخت خوابم.اخ ک چقدر دلم برای تخت خواب بنفشم تنگ شده بود بسکی روی یه پتو توی کارگاه خوابیده بودم...آهنگ مورد علاقه مو پلی کردم همراه با لبخونی بیهوش شدم:

-چقدر تو یخی منم عاشق تو...

برسون بدلم دلتوووو...

برسون خودتو...

دروغ گاهی وقتا شیرینه برام..

همه زندگیا اینه برام..

منم همینو میخواااااا کوتاه نمیام..

یه دروغ قشنگ چشمات..

تو بگو چی بگم به چشمات؟...

چجوری پامو پس بکشم؟مگه میشه نفس بکشم؟

چرا رنگ غروب چشمات؟چقدر اینچوری خوبه چشمات..

تب زلزله تو تنم..

چشمات انگاری عاشقمه..

نقاب من

بیبار دیدمت حالا عمر منی...

با چشمت چرا حرف میزنی؟

نری دل بکنی...

هو!!!! اس نمیداری بـرام بخدا...

چی میشه تـهـ دنیا یـ ما؟

چی داری میگی هنوزم تو با اون چشمت؟؟؟؟

یه دروغ قشنگه چشمت...

(آهنگ چشمت از مهدی احمدوند)

...

سریع شماره عرشیا رو میگرفتم... دلم میخواست صدای داداشمو بشنوم. دلم میخواست بازم ببینمش. دلم میخواست

همه چیزو براش بگم...

-الو سلام عرشیا.

-سلام گلاره چه عجب یادی از ما کردی!

تند تند گفتم:

-دلم برات تنگ شده. میخوام همین الان ببینمت.

با تعجب گفت:

-چی؟ دلت برای...

-آره همین الان باید ببینمت.

نقاب من

-کجا گلاره؟

-میریم پارک دم خونتون.

-چیزی شده؟

-نه فقط میخوام ببینمت. پس همین الان بیا بیرون منم اومدم.

-باشه خداحافظ

ارتباطو قطع کردم گوشیهو گذاشتم تو جیبم. قرار ملاقت رو به پدرام گفتمو قرار شد تا منو برسونه....

یک ربع کشید تا به پارک در خونشون رسیدیم چون اونا هم نیاوران بودن و رامون بزدیگ بود. لب پارک نگه داشت کاراشو بهونه کرد و رفت...عرشیا رو دیدم که روی نیمکتی نشسته و منتظر من بود. نزدیک که شدم سلام کردم و نشستم کنارش. تمام اجزای صورتشو زیر نظر گرفتم...چشماش مثل خودم مشکی بود دماغ سر بالا و لبای قلوه ای مثل خودم. موهاشم طلائی رنگ بود که نسیم تکونش میداد. ولی صورتش برعکس من کمی گرد بود...با دیدن من لبخندی زد سلام کرد و قبل ازینکه اجازه بدم حرف بزنه گفتم:

-عرشیا یه چیزایی هست که نمیدونی...

-چی؟

-چیزای که شاید روحمونم خبر دار نبود...حرفایی از گذشته و حال...خیلی چیزا که شاید شنیدنشون باعث تعجبیت بشه...

-نمیخوای بگی چی شده؟

-یادته گفتمی خواهری داشتی بنام کرشمه که مرده؟

مشتاقانه گفت:

-خب خب!!

آب دهنمو غورت دادمو گفتم:

نقاب من

-اون زنده اس...

خنده ی مسخره ای کرد و گفت:

-خیلی خب شوخی دیگه کافیه...راستی گفته بودی کاریم داشتی...

ریلکس گفتم:

-نه عرشیا خواهرت زنده اس.اون نمرده تو درموردش چیزی نمیدونی

-چی میگی گلاره؟

-چیزایی که نمیدونی و حالا وقتش رسیده که بشنوی.

سرشو بین دستاش گرفت بعد نگاهم کرد و گفت:

-داری جون به لبم میکنی

نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

-خواهرت زنده اس عرشیا...من ازش خبر دارم.

گیج نگاهم کرد تو نگاهش یه عالمه انتظار رو دیدم چشماش داد میزد که حرفمو بزنم.منم برای اینکه منتظرش

ندارم گفتم:

-من خواهرتو میشناسم.من کرشمه آریایی رو خوب میشناسم.

اشک تو چشماش جمع شد و گفت:

-از کجا بدونم راس میگی؟

با اشکش منم گریه ام گرفت...بغض کردم...دوس داشتم پا به پای اون گریه کنم.ولی باشه برای آخر که همه چیو

فهمید...لبامو فرستادم تو دهنم بغضمو که داشت جا خوش میکرد تو گلوم رو غورت دادمو گفتم:

-بخدا ازش خبر دارم باور کن.

نقاب من

اشکاشو پاک کرد ملتمسانه گفت:

-اون...اون کجاس؟ تو رو خدا بهم بگو.

بعد از مکثی ادامه داد:

-بخدا هر شرطی باشه قبول میکنم هر شرطی...

-شرطی لازم نیس.

تقریبا داد زد:

-د پس چرا حرف نمیزنی لعنتی؟

ایندفعه دیگه گریه ام گرفت در حالی که هق هق میکردم گتم:

-خواهرت...خواهرت روبروته....

چشمامو بسته بودم.وقتی صدای نفس کشیدنشو نشنیدم چشمامو آروم باز کردم دیدم داره بهم نگاه میکنه...سرشو به نشونه نه تکون داد و گفت:

-امکان نداره...نه نه...بگو که دروغ میگی بگو که حرفات حقیقت نداره...

سرمو تکون دادم لبامو کشیدم تو دهنم تا ببینم بقیه عکس العملش چیه...دستشو گذاشت روی قلبش و نفس نفس میزد وسط اونهمه گریه نمیتونسم حالشو بپرسم.فقط گریه میکردم اونم نفس نفس میزد وقتی آروم شد گفت:

-چطوری باور کنم کرشمه من تویی؟

اشکای روی گونه امو پاک کردم و گفتم:

-تو یه دوست داری بنام پدرام تهرانی درسته؟

ادامه دادم:

-اون تمام جریانات پدر بزرگو بابا رو گفت برام.عرشیا...وقتی دنیا اومدم مامان مرد.باباهم منو گذاشت پرورشگاه و شوهر عمه ی پدرام منو خرید.باور کن من تا دیروز نمیدونستم تو داداشمی.

نقاب من

دستاش میلرزید... آورد جلو میخواست دستامو بگیره ولی سریع دستاشو عقب کشید و گفت:

-یهنی... یعنی پدرام داداش توعه؟؟؟؟!! پس چرا بمن چیزی نگفت؟ چرا گذاشت توی عالم بیخبری سر کنم؟ چرا من هیچی نمیدونستم..؟

-بخدا نمیدونم شاید خواسته خودم بهت بگم...

تو چشم خیره شد و گفت:

-باورم نمیشه کرشمه

نا خو آگاه از خود بیخود شدمو تو بغلش رفتم... دستامو دور شونه اش گرفته بودمو گریه میکردم ولی اون کاملاً بی حس بود ولی کم کم باورش شد و محکم فشرم مدام اسممو زمزمه و سرمو نوازش میکرد. منو از بغلش جدا کرد و گفت:

-باور نمیکنم که تو پیشمی

دستاشو فشردمو گفتم:

-باور کن داداش...

بعدم تمام جریانات اینکه بابا منو دزدید و همه و همه رو براش گفتم بجز اونایی که خودش مطلع بود اونم دیوونه وار سرمو با دستای داغش نوازش میکرد... آخرش که تمام حرفامو زدم سرمو از روی شونه اش برداشتمو نگاهش کردم. سرش پایین بود وقتی منو متوجه خودش دید سرشو بالا آور و گفت:

-الهی فدات شم. من چطور با اون همه شباهت نفهمیدم آبجیمی!؟ چطور اینقدر احمق بودم.؟

در جوابش فقط لبخند زدم همین و بس. بعد از کمی درد و دل کردن سوالی رو که چند وقت بود ذهنم رو دگیر کرده رو پرسیدم:

-داداشی؟

-ای جان دلم؟

-تو اونروز تا حالا که گم شدی پیش کی زندگی میکردی؟ چجوری زندگی میکردی کجا بودی چکار میکردی؟

-وقتی گم شدم پنج سالم بود. اونروز با مامان و بابا رفته بودیم مشهد که گم شدم. بچه بودم چیزی سرم نمیشد... اونروزای التماس به امام رضا میکردم که منو ببره پیش مامانم. ولی نشد که پیدا بشم. اونشب رفتم تو حرم. خیلی خلوت بود فقط یه مرد تقریبا مسنی کنار درگاه نشسته تود و قرآن میخوند. تو اون فضای بزرگ و خلوت میشد صداشو شنید رفتم پیشش و گفتم که گم شدم اونم فقط لبخند میزد.. چهره شو خوب تو ذهنمه. صورتش برق خاصی داشت که آرومم میکرد کنارش نشستم بعد از اینکه قرآنش تموم شد منو برد از حرم بیرون کنار یه خانم مسنی که فکر میکردم زنش بود... اونجا تصمیم گرفتم منو ببرن خونه.. کم کم بزرگتر که شدم فهمیدم بچه دار نمیشدن و منو پیدا کردن. خونه شون بزرگ بود و من اکثر اوقات تو حیاط تاب بازی میکردم. دیگه باورم شده بود که اونا پدر و مادر منن و من خیلی دوستشون داشتم اصلا کمبود محبت نداشتم هر سال با بهترین و جدید ترین لوازم التحریر به مدرسه میرفتمو این منو خیلی خوشحال میکرد و علاقه منو بدرس خوندن چندین برابر میکرد. هرسالم با نمرات عالی که داشتم همیشه شاگرد اول کلاس بودم... شونزده سالم که شد تیز هوشان شرکت کرمو دوم شدم بابا هم برام یه ماشین لکسوز خرید که خیلی دوستش داشتم و قول دادم که دانشگاه برم تو رشته مورد علاقم یعنی حقوق درجه ی دکترا رو بگیرم. همین کارمم رو کردم بابا بجاش برام ماشینم رو عوض کرد یه خونه برام تو نیاوران خرید تا مستقل باشم یه باغ بزرگم برام خرید تا اوقات فراقتم رو اونجا بگذرونم. دفترمم رو به بهترین نحو ساخت تا اونجا مشغول بکار شم. کلا تو زندگیم هیچی کم نداشتم که مادرم برحمت خدا مرد. بابامم اومد پیش من تو تهران زندگی کرد و باعث شد نه اون تنها باشه نه من الانم شیش سالیه که داریم زندگی میکنیم...

ای خدا چه سرنوشت شد! اهممون از هم پاشیده شده بودیم این از من... اینم از بابا... اینم از عرشیا... جای تعجب داشت یه خانواده بودیم هریک از اعضاش واسه خودشون زندگی میکردن.... در جوابش فقط تونستم لبخند تلخی شبیه نیشخند بزنم... درحالی که نگاهم خیره مونده بود روی چمن های زیر پامون گفتم:

-عرشیا دنیا خیلی کوچیکه... دو روز بیشتر نیست... دیدی چطور یه خانواده از هم پاشیده شد؟ دیدی هرکدوم دارن واسه خودشون زندگی میکنن؟

- آره... بیش از اونی که فکرشو کنی کوچیکه و البته بی رحم... چشم بهم بزنی دو روز تمومه کرشمه...

فقط نفس عمیقی کشیدم... بعد از مکثی طولانی لب باز کردم و گفتم:

-عرشیا؟

نقاب من

-جانم؟

-میشه منو ببری پیش بابات معرفی کنی؟ میخوام ببینمشون.

-باشه عزیزم چرا که نه؟

بدمبال این حرف دستمو گرفت و با هم از خیابون رد شدیم تا آخر خیابون بزرگی رو رفتیم... جلوی در مشکی رنگی بزرگی ایستاد و گفت:

-خونه ی ما اینجاس...

کلیدش رو تو در چرخوند و بازش کرد قبل از اینکه وارد خونه بشه گفت:

-بیا تو عزیزم...

داخل شدم... حیاطشون بزرگ بود همیشه گفت تقریبا یه عمارت بود... دور تا دور حیاط از گل های مریم رز صورتی و پونه های وحشی بنفش گلکاری شده بود. یه گوشه هم تاب سفیدی قرار داشت که لق میخورد... زیر سایه بونی هم ماشین مازراتی بادمجونی رنگی پارک شده بود. آخ چه چقدر عاشق رنگ بادمجونی بودم بسکی پدرام خونه و همه چیز رو قرمز کرده بود برام تازگی داشت... عمارتشونم کلا سفید بود برعکس خونه ما که ساختمونش مشکی بود با سنگ نما های قرمز سرخ... به بالا نگاه کردم پیر مردی توی تراس روی صندلی نشسته بود و ما رو نگاه میکرد با یه دستش فنجون دستش بود تو یه دست دیگشم روزنامه بود... عرشیا که تازه متوجه پیر مرد شده بود به بالا نگاه کرد و گفت:

-سلام بابا... مهمون داریم...

پیر مرد خندید و گفت:

-بفرمایید

درحالی که از پلکان های سفید با دسته های طلائی بالا میرفتیم عرشیا گفت:

-باور کن کسی که باش سالها زندگی کردم آدم خوبیه.

-ایشالا سالها سالم باشه.

نقاب من

-ممنون...

عرشیا تقی به در زد و وارد شد منم همراهش داخل اتاق شدم... دکور آسیون اتاق قهوه ای تقریبا روشن بود کنار اتاق به قفسه پر از کتاب ها بود که فکر میکنم مال باباش باشه. یه تخت خواب یه نفره هم روبروی قفسه بود که پتو روشو کشیده بود تراس هم دقیقا بالای سر تخت خواب بود که درش توسط عرشیا باز شد... پیر مرده روی صندلی گهواری نشسته بود و چایی میخورد... عرشیا بعد از سلام و احوالپرسی گفت:

-باباجون یه مهمون ویژه داریم که منتظرن.

باباجونش لبخندی زد و از روی صندلی بلند و از اتاق همرا عرشیا خارج شد. با دیدن من لبخندی زد سلام کرد و گفت که روی صندلی بشینم. منم نشستمو سلام کردم گفت:

-اقا عرشیا... پسر... نمیخواهی مهمونمون رو معرفی کنی؟

عرشیا کنار بابا روبروی من نشست و گفت:

-باباجون بی مقدمه عرض میکنم... ایشون کرشمه اس... خواهرم همونی که گفتم مرده...

بعد از تعجب و سوالاتی باباجونش همه چیزو براش گفت تا مفهومش شد و بعد با بهترین شکل ازم پذیرایی کرد... تا نیمه های شب اونجا بودم اینقدر گرم صحبت کردن شده بودیم که اصن یادم رفت باید به پدرام خبر میدادم. لابد چقدر زنگ زده به گوشیم بیچاره... همینطور که به حرفتای پدرجون گوش میدادم سعی میکردم گوشیمو از تو کیفم پیدا کنم که بابا صحبتشو قطع کرد و گفت:

-باباجون دمبال چیزی میگردی؟

-بله دمبال گوشیم میگردم.

گوشیمو پیدا کردم وقتی روشنش کردم دیدم پنج تا تماس بی پاسخ سه تا مال مامان بود یکیش از بابا یکی دیگشم از پدرام. اوف لابد همه نگرانم شده بودن درحالی که شماره پدرامو میگرفتم گفتم:

-با اجازتون یه زنگی بزnm به برادرم.

باباجون لبخند رضایتی زد عرشیا که تا الان سکوت کرده بود گفت:

نقاب من

-آره بهتره زنگش بزنی نگران میشن. ازشون اجازه بگیر امشبو اینجا بمون.

تا خواستم نه و نو بکنم صدای پدرام تو گوشم پیچید:

-الو گلاره کجایی تو؟

اینقدر تند و بلند حرف زد که شکه شدم این چش بود؟ سعی کردم خونسرد و طوری که بقیه نفهمن جواب بدم:

-سلام پدرام. من خونه ی ...

-سریع گمیشی میایی خونه. حالت شد؟

شکه دومم بهم وارد شد. بغض به گلوم چنگ انداخت انتظار نداشتم اینجوری باهام حرف بزنه. نباید بیشتر ازین جلوی

چشمای منتظر باباجون و عرشیا باشم پس با چشم معذرت خواهی کردم و رفتم تو حیاط و به بحث ادامه دادم:

-چیزی شده پدرام؟

-بیا بیرون دارم میام دمبالت. فهمیدی؟

با ناله گفتم:

-پدرام چرا سرم داد میزنی؟

صداشو بیشتر بالا داد و گفت:

-حرف نزن فقط اگه بیام ببینم نیستی میام اون خونه رو سر تون خراب میکنم.

بدمبال این حرف ارتباطو قطع کرد. اینقدر بهم بر خورد که نگو آخه تا حالا پدرام اگه کسی باهام اینجوری حرف میزد

دنیاشو آوار میکرد بقول خودش پس ختما یه چیزی شده که منم توی اون جریان نقش دارم. ولی چه نقشی؟ من که

تا حالا کاری نکردم و کاری به کسی نداشتم... نباید بیشتر ازین عرشیا و باباجونش رو منتظر میذاشتم برای همینم

سریع وارد شدم یه بهونه کاری آوردم و بعد از خداحافظی از خونشون خارج شدم. هنوز در کوچه شون رو نبسته

بودم که ماشین پدرام طوری جلوم ترمز کشید که صدای جیغ لاستیکاش به هوا رفت دو تا هم بوق زد که یعنی من

سوار شم. وقتی سوار شدم به محض اینکه درو بستم سریع حرکت کرد. اونقدر تند میرفت که ترسیده بودم. منم م

خودش داد کشیدم:

نقاب من

-عوضی یواش راه برو.

بعد که دیدم هیچ عکس العملی نشون ندادم با همون لحن گفتم:

-چت شده تو؟ چرا وحشی شدی؟؟؟

آب دهنشو غورت داد داد زد:

-تو بیجا بکنی بدون اجازه شوهرت بری اینور و اونور.

شوهرت؟ خدایا این چشمه؟ شوهرم دیگه کی بود که من ازش بیخبر بودم؟ خواستم جوابشو بدم که گفت:

-میبرمت خونه دیگه نمیذارم پاتو از خونه بذاری بیرون. چه زنی رو تاحالا دیدی که بدون اجازه شوهرش بره خونه مرد غریبه؟

شوکه چهارمم وارد شد. آره پس... این دوباره مست کرده! بگو چرا این حرفای چرت و پرت رو میزنه برای همینه. تو عالم هیروت خودشو شوهر من کرده بود! چه خنده دار! برای اینکه اعصابشو بیشتر خورد نکنم تو طول راه هیچی نگفتم ولی مسیری که من میشناختم نبود اصن مسیر خونه نبود ک. داشت یه ور دیگه میرفت یعنی خدایا کجا میرفت این؟ پدرام الان مسته هیچی نمیفهمه حالا چه خاکی تو سرم بریزم؟ داد زد:

-پدرام وایسس...!

بازم همینکارو کردم ولی گوشش بدهکار نبود. خدا بدادمون برسه اونوخ تاحالا دارم سلام و صلوات میفرستم. طولی نکشید که به یه کوچه خلوت و بن بستی رسید که فقط آخرش یه خونه قدیمی بود و چیزی که باعث تعجبم شد این بود که پشت سر هم ماشینای مدل بالا پارک شده بود پدرام ماشینو پشت یه پورشه سفید پارک کرد و پیاده شد و به منم دستور داد تا پیاده شم همینکارو هم کردم. تلو تلو راه میرفت برای کمک بهش زیر بازو شو گرفتم و رسیدیم به در آهنی آبی پدرام زنگو زد طولی نکشید که صدای یه مرد از پشت آیفون بلند شد:

-بله...

بزور گفت:

-باز کن کامران...

کامران درو باز کرد و وارد شدیم. اولش یه حیاط خیلی کوچیک با سنگ فرشای قدیمی بود و آخر حیاط یه ساختمون دیگه ای بود که توش صدای خوش و بش مردم و آهنگ میومد. حدس میزدم جشن شبانه باشه ولی پدرام هیچوقت ازین جشن نمیرفت ک... با پدرام وارد خونه شدیم خیلی بزرگ و وسیع بود دور خونه مبلمانی چیده شده بود که بعضیا همونجا نشستند و بعضیا اون وسط میرقصیدند. اون دختر و پسری که وسط میرقصیدند با اومدن ما دل از رقص کندن و بطرف ما اومدن. دختری خوشگل بود طوری که منم از قیافه ناز و ملوسش خوشم اومد یه شلوار تنگ زرشکی پوشیده بود با یه تاپ سفید که گودی کمرش رو به خوبی نمایان میکرد. پسره هم خوشتیپ بود یه تیشرت سبز پوشیده بود با شلوار مشکی. نزدیک ما که شدن سلام کردنو دست دادم منم به احترام همینکارو کردم. دختری دستشو از بازوی پسره بیرون کشید با ناز به پدرام گفت:

-پدرامی؟ چیزی شده عزیزم؟

عزیزم! اوهو... پدرام دستشو از دستم بیرون کشید و با پسر و دختری دست داد و گفت:

-خوبم...

و بعد منو به بقیه معرفی کرد و اونا رو بمن. دختری تقریبا سی ساله با یه سینی ویسکی کنار ما اومد و ویسکی تعارف کرد ولی من نخوردم اما پدرام دو تا شیشه خورد هرچیم بهش گوشزد می کردم فایده ای نداشت. باهمون دختر و پسره وسط رفتن و رقصیدن منم رفتم روی یکدوم ازون مبلا نشستم و به رقص دختر پسرا خیره شدم... اینقدر بفکر فرو رفته بودم که نفهمیدم یکی کنارم نشست و چی گفت برگشتم و نگاهش کردم... یه پسری تقریبا بیس و شیش هت ساله کنارم نشسته بود و بمن خیره شده بود با چشمای آبی نافذ که تا عمق وجودمو میسوزوند با موهای زیتونی رنگی که خیلی خوشحالت بود یه تیشرت قرمز پوشیده بود که عضلات هیکلیش رو نمایان کرده بود با شلوار شیش جیب سرمه ای. لامصب خیلی خوشگل بود. گفتم:

-شما چیزی گفتین؟

لبخندی زد که زیباییشو هزار برابر کرد. گفت:

-گفتم شما با کسی اومدین؟

به پدرام اشاره کردم که داشت وسط میرقصید گفتم:

-بله با برادرم. چطور؟

نقاب من

شونه هاشو بالا انداخت و گفت:

-همینطوری گفتم...میشه اسمتونو پیرسم خانوم؟

خدایا چه جاذبه ای تو صداس داشت که نمیداشت بیخیال بشم و برم؟ این دیگه کی بود اصن؟ با صدای لرزونم گفتم:

-من...من گلاره هستم.

-آز آشنایی با شما خوشبختم...منم کیارشم کیارش خوشمراام ۲۸ سالمه از تبریز...

اقا کی به این گفت که اصل بده؟ همینجوری سرسری خودشو معرفی میکنه عجب آدمیه ها. فقط سرمو تکون دادم و چیزی نگفتم کیارش گفت:

-افتخار رقص رو میدین گلاره خانم؟

ای خدا چرا این پسره دست بردار نبود؟ سریع گفتم:

-ا نه نه...من رقص بلد نیستم...

بلد بودم چقدرم بلد بودم. بیارم آموزش رقص سالسا تانگو و باله رو دیده بودم خیلی هم دوس داشتم برقصم اما با این که همیشه! بازم اصرار کرد و گفت:

-خواهش میکنم رقص که بلد بودن نمیخواد.

ناخود آگاه از جا بلند شدم بازومو گرفت و باهم به پیست رقص رفتیم. همیچین که وارد شدیم اهنگ عوض شد و یه اهنگ دیگه جاش اومد. مرده که کنار اکو وایساده بود داد زد:

-طرفدارای سالسا بیان وسط...

ای خدا جون چقدر دلم میخواد برقصم باهاش. ولی اگه پدرام ببینه دیگه ولم نمیکنه ک...هی الکی پشت سر هم گیر سه پیچ میده. ولی دلم میخواست برقصم همینکارو هم کردم. با کیارش میرقصیدیم طوری که همه داشتن نگاهمون میکرد ولی خبری از پدرام نبود! تو فکر پدرام بودم که کیارش نزدیک گوشم زمزمه کرد:

-که رقص بلد نیستی...

نقاب من

با شرم نگاهش کردم چون چیزی نداشتم بش بگم اونم فقط خندید...

دیگه آخرای جشن بود همه داشتن از هم خداحافظی میکردن... منم همینطوری الکی الکی از همه خداحافظی میکردم مث پدرام که بگم تازه وارد نیستم مثلا... یهو یاد کیارش افتادم اصن نبود رفتم دستشویی تا آبی به صورتم بزنم... آبش سرد بود و آرومم میکرد با دستمال کاغذی صورتمو خشک کردم تا درو باز کردم که برم بیرون کیارشو پشت در دیدم اونم شکه شده بود مثل اینکه انتظار نداشت همو ببینیم. سریع بهتشو با یه لبخند شیرینی عوض کرد بعدش گفت:

-داری میری؟

-بله.. شما نمیری؟

-چرا منم دیگه دارم میرم ولی قبلش...

بقیه حرفشو خورد با تعجب گفتم:

-قبلش چی؟

-قبلش میخواستم شماره امو بهتون بدم ...

چه پررو! با اون چشمای آبیش مطمئن بودم اگه دختری دیگه جز من بود شمارشو سریع قبول میکرد. ولی من دوس نداشتم به سرنوشت دخترای شکست خورده دچار شم. اونا هم اولش اینجوری عابروشونو زیر پا له میکنن و بعد مث سگ پشیمون شن... قبل ازینکه فرصت کنم برم کارتشو از تو جیبش دراورد بهم داد کارتشو گرفتم و خوندم. اوهو این که نگفته بود مهندس تشریف دارن! کارشو انداختم سطل آشغالی که بغلمون بود و گفتم:

-خیلی ممنون آقای مهندس... ولی من نیازی بهش ندارم بحر حال از آشنایی با شما خوشبختم...

حتی واینسادم عکس العملش رو ببینم حتما یا دهنشو باز کرده بود یا بهت زده شده بود... سریع از کنارش رد شدم و با پدرام و دوستاش از جشن خارج شدیم و هرکدوم سوار ماشینای خودمون شدیم. چیزی که عجیب بود واسم این بود که پدرام بلخند به لب بود داشتم میمردم از فضولی که ببینم چش شده... با سماجت گفتم:

- خب خوش گذشت آقا پدرام؟ حالا حقته برم همه چیو کف دست بابا بذارم؟

نقاب من
ملتمسانه گفت:

-نه خواهش میکنم...ببخشید بخاطر رفتارم عزیزم. کارای شرکت بهم ریخته بود سهامدارا از سر و کول هم بالا
میرفتن اعصابم عنی شده بود. ببخشید که سر یکی یدونم خالی کردم...

اوهو یکی یدونه! از کی تاحالا شده بودم یکی یدونه برای این بشر؟ برای اینکه بیشتر اذیتش کنم با اخم گفتم:
-من نه تو رو میبخشم...نه دیگه رازداریتو میکنم. بهت قول میدم وقتی رسیدیم خونه به بابا بگم کجا تشریف
داشتی.

-خواهش میکنم نگو...دیگه غلط میخورم برم جشن.

سرمو به نشونه نه بالا بردم و با لجبازی نچی گفتم پدرام پشت چراغ قرمز ایستاد و بشو بمن کرد چشماشو ریز کرد و
گفت:

-خواهش میکنم عزیز دلم...تو که اخلاق منو میشناسی بهت کگفته بودم نباید ناراحت شی.

بازم کار قبلمو تکرار کردم پدرام مشتشو کوبید به فرمون و یه لعنتی زیر زبون گفت...بعدشم بلخند زد و گفت:

-چکار کنم که منو ببخشی؟ میخوای ببرمت بستنی بخوری؟ یا بریم بازار؟ یا واست هدیه های رنگارنگ بخرم عزیزم؟

بازم نهچ کردم و سر حرفم وایسامم. درسته که نمیرم به بابا بگم اما برای تنبیه کردنش اینکار لازم بود...آخرش که
چراغ سبز شد راه افتاد همون نزدیکی تو خیابونی پیچید و کنار یه مغازه ابمیوه بستنی ایستاد و پایین رفت که یه
چیزی بخره باهم بخوریم...ده دقیقه بعد با دو تا بستنی قیفی خوشگل و تزئین شده تو ماشین نشست یکیشو بطرفم
گرفت و گفت:

-اینم واس کرشمه خانمی...نه نه گلاره قشنگتره گلاره خانمی...

اخم ظریفی کردم و رومو برگردوندم و گفتم:

-من ازینا کوفت نمیکنم سعی نکن منو خر کنی چون در هر صورت به بابا گفته میشه.

-والا کوفت نه و نوش جان بفرمایید تورو خدا...ثانین من که عذر خواهی کردم تو باید منو ببخشی.

-و اگه نبخشیدم...

نقاب من

-نبخشیدی که دیگه هیچی...

-بگو بدرک...

-ا گلاره بس میکنی یا نه؟

-نه.

-پررو

-پررو تو...

بستنی رو گرفت و گفت:

-اصن خودم نوش جان میکنم...

بستنی رو ازش گرفتم و با اخم گفتم:

-هو هو هو... پررو نشو بده بمن...

خندید و بستنی رو دستم داد همونجا بستنی مون رو تموم کردیم و به خونه رفتیم...

از حموم اومدم بیرون. سریع یه تاپ آستین یه ربعی با یه شلوارک سرمه ای پوشیدم موهامم رو سرسری یه سشوآر کشیدم و رفتم پایین...مامان و بابا آماده رفتن شدن مامان با دیدن من بطرفم اومد و گفت:

-عزیزم ما داریم میریم جشن دیر برمیگردیم شایدم دیدی خونه یکی از دوستانمون موندیدم.اگه دلت میخواد بیایی سریع آماده شو اگر نه که هیچی.خودتون با پدرام برید بیرون که حوصلتون سر نره.

پدرام که روی مبل نشسته بود و داشت چیپس میخورد گفت:

-باشه مامان ماهم میریم بیرون.

منم سرمو تکون دادم بعد از خداحافظی با مامان و بابا پیش پدرام نشستمو گفتم:

نقاب من

-کجا میخواییم بریم پدی؟

نگاهی بدر انداخت و گفت:

-رفتن؟

-آره.

چیپسو کنار گذاشت از روی مبل بلند شد درحالی که به اتاقش میرفت گفت:

-برو حاضر شو بریم جشن دیشبی.

-من نمیام پدرام.

-بیخود نمیایی...اگه نگران بابایی من باهش حرف زدم و گفتم که مواظبتم اونم گفت ککه اشکال نداره حالا هم بلند

میشی با من میایی میریم جشن.

زیر لب گفتم: آره جون عمت. دیشب کجا بودی که مواظبم باشی؟

ادامه داد:

-ایندفعه دیگه اون خرابه هه نمیریم. میریم خونه یکی دیگشون.

ایشی گفتم و به اتاقم رفتم تا حاضر بشم...از توی کمدم یه شلوار لی تنگ یخی با یه مانتوی سرمه ای که گلای ریز سفید داشت آستینش تا تا بالای مچم بود قدشم تا زانوم میرسید رو با تاپ و شلوارکم عوض کردم یه شال سفید که لبه های سرمه ای داشت رو پوشیدم یه رژ لب قهوه ای زدم ریملمم رو به مژه هام زدم دیدم حسابی فر خورده بود و مطمئن بودم پدرام سرم غر میزنه... کیفمم رو برداشتمو پایین رفتم. پدرامم حسابی خوشگل شده بود یه پیرهن سرمه ای با یه شوار لی پوشیده بود که خیلی بهش میومد موهای پریشونش رو ژل زده بود. با دیدن من از حرکت ایستاد بهت زده نگاهم کرد. منم یه نگاهی به سر و روم انداختم دیدم هیچی کم نداشتم نمیدونم این چش بود! سرشو کج کرد و گفت:

-وای بر من! تو چکار کردی گلاره؟

-من..من کاری نکردم که...فقط حاضر شدم همین.

نقاب من

-امشب من از دست تو نمیتونم برقصم.

کاملاً منظورشو فهمیدم اما خودمو به نفهمی زدم و گفتم:

-چرا خب؟

سرشو تکون داد و از کنارم رد شد. تعجب کردم اصن فک کنم آرایشم رو ندیده بود که اینجوری گذاشت و رفت. خوب چه بهتر. لامپای خونه رو خاموش کردم و همراه پدرام از خونه خارج شدیم....

ماشینو دم در خونه ای لوکس پارک کرد و همراه هم پیاده شدیم. در خونه قهوه ای تیرع رنگ بزرگی بود که برو بمون باز شد... حیاطش خیلی بیشتر از اونی که فکرشو میکردم بزرگ بود کلش با سنگ ریزه ها پوشیده میشد و تنها راهی که به عمارت میرسید سنگ فرش های سفیدی بود که الان داشتیم روش مسافت رو طی میکردیم. به محض اینکه وارد شدیم همون کیارش برای خوش آمد گویی جلو اومد. از هیجان نزدیک بود پس بیفتم. کثافت چقدر خوشتیپ شده بود. ولی نگاهش فرق میکرد انگار اون نگاه نگاهی هیز و موزی و پر از حيله دیشبش نبود ایندفعه نگاه معصومانه ای داشت و آدمو مت آهنربا بخودش میکشید. اونم خیلی از دیدن من تعجب کرده بود نوبت بمن رسید که باهش دست بدم اولش یکم تو چشم خیره شد. فکر نمیکردم صاحب جشن کیارش باشه. عوضی چه خونه و ماشینیم داره! مگه اون نگفته بود که تبریزه؟ حتما اینجا هم خونه داره دیگه... عجیب بود اینجا فقط منو پدرامو کیارش بودیم بقیه هم نبودن. بعد از اینکه روی مبل نشستیم یه دختر خیلی خوشگل که لباس بلند سفیدی بتن داشت و حسابی آرایش کرده بود از پلکان ها پایین اومد و سلام کرد خیلی تعجب کردم حتما اینم یکی از دوس دخترای کیارش بود دیگه... کیارش که نگاهای منو دید دست دختره رو گرفت پیش من اومد و گفت:

-معرفی میکنم. گلاره جان ایشون خواهرم کیمیا هست...

اووووو پس این خواهرش بود! من چه فکرای می کنم برایش! سعی کردم خونسرد باشم یه لبخند زدم و باهش دست دادم بعد روبه کیمیا کرد و گفت:

-کیمیا جان... ایشون گلاره خانم خواهر پدرام بی مخه...

همگی باهم خندیدیم پدرام اخمی کرد و گفت:

-از کی تا حالا ما شدیم بی مخ؟

-از همون روزی که بدنیا اومدی...

نقاب من

کیمیا هم اخم کرد و گفت:

- کيارش! چرا به علامه من ميگي بي مخ؟ اصن خودت بي خمي...

بعدم نشست کنار پدرام و لوسش کرد. اه چقدر اين عشوه بازي بدم ميادا! کيارش خنديد و گفت:

- خخ حالا همو نخوريد يوخ...

پدرام و کيميا به شوخي روشونو اونور کردن... پس عشق پدرام اين بود! عجب! شونه هامو بالا انداختمو گفتم:

- پس کي مهمونا ميان؟

کيارش آروم گفت:

- الانا ديگه بايد پيداشون بشه... لباساتو عوض نميکني؟

خيلي خشک و خالي گفتم:

- نه...

جا خورد ولي هيچي نگفت فهميدم حتما دمبال دليلشه براي اينکه منتظرش ندارم گفتم:

- چون خوشم نمياد...

يکه خورد بازم هيچي نگفت... بالاخره بعد از يه قرن مهمونا تشريفشون رو آوردن... يه دختره وارد خوونه شد

خوشگل و خوشتيپ بود از قيافه اش خوشم اومد چشماش سبز بود ولي از موهاش خوشم نيومد کوتاه کوتاه مثل

پسرا بود... با کيارش دست داد و با ناز و عشوه گفت:

- سلام گلم خوبي؟

کيارش با کلافگي نگاهم کرد بعدم نگاهي بدختره اندخت و خيلي خشک گفت:

- خوبم...

نقاب من

و بدون اینکه تعارفش کنه رفت پیش بقیه مهمونا که بیشتریشون پسر بودن...دختره ی بیچاره همونجا خشکش زده بود و کیارش رو نگاه میکرد اما کیارش حتی بهش محل هم نداشت ببینه چه مرگشه...بعد از خوش آمد گویی مهمونا اومد پیش من نشست تا خواست حرف بزنه دختره کنارش نشست و گفت:

-عزیز دلم...چیزی شده کیارشم؟

دوباره نگاهم کرد اما من اعتنایی نکردمو خودمو خونسرد و بی توجه نشون دادم اما خدا شاهدده تو دلم چه غوغایی به پا شده بود..دلم میخواست موهای دختره رو از ته بکشم هرچند که کچل بود ولی خب باعث میشد دلم خنک شه.دختره ی هرزه ببین چطور داره عشوه میریزه!نخوری کیارشو با چشای سگ دارت یوخ!نیشخندی زدم و به بقیه حرفاش گوش دادم کیارش که معلوم بود از دست دختره عصبیه گفت:

-نه چیزی نشده.

دختره اخم کرد و گفت:

-به من نمیگی میخوای به کی بگی هان؟خیلی بدی کیارش!تو که اینجوری نبودی!

کیارش سرشو تکون داد و گفت:

-گفتم که چیزی نشده حالا لطف کن و برو داری تولد خواهرمو زحمارم میکنی شهره.

ا پس اسمش شهره بود! اه چه اسم زشتی همیشه از اسمای شراره و شهره و اینا متنفر بودم خصوصا حالا که دیگه هیچی...دختره درحالی که از روی مبل بلند میشد گفت:

-باشه کیارش خان یادت باشه من تا نفهمم چه مرگته ولت نمیکنم حالا ببین.

و رفت...آخیش مسخره چقدر علکی علکی ناز کرد کیارشم هیچیش نگفت البته خوب کاریش کرد دختره ی بی شعور رو...کیارش روبم کرد و گفت:

-واقعا ببخشید گلاره...

با غیض نگاهش کردم بعد حرفشو عوض کرد و گفت:

-گلاره خانم...

نقاب من

ادامه داد:

- نمیخواستم اینجوری شه واقعا ببخشید...

بیخیال گفتم:

- چه لزومی داشت که از من عذر خواهی کنین؟

کلافه دستشو فرو برد توی موهای پریشونش... وای نزدیک بود همه چیو لو بدم بره.. تو رو خدا ببین چجوری دستشو فرو برد تو موهایش! آدمو دیوونه میکرد. خدایا یه صبری هم به ما بده طاقت بیاریم... کیارش گفت:

- نه ببین من...

کیمیا نزدیک ما شد و باعث شد که کیارش بقیه حرفشو بخوره. کیمیا لبخندی زد و گفت:

- داداش میایی بریم برقصیم؟

کیارش جواب منفی داد ولی کیمیا دست بردار نبود همون لحظه یه پسری اومد و گفت:

- کیمیا خانوم؟

کیمیا برگشت و نگاهش کرد و با پسر به پیست رقص رفتن.

خواست لب تر کنه که یه پسر اومد در گوشش چیزی گفت و بعد از معذرت خواهی رفت...

دلَم میخواست از ته دل زار بزنم. نمیدونم واقعا نمیدونم چی تو چشمات بود که منو عاشقش کرده بود... یعنی واقعا من عاشق شدم؟ عاشق یه علف هرزه؟ عاشق کسی که هزار تا دوست دختر داشت؟ این چه کاری بود من کردم؟ ...داشتم خفه میشدم چون بغض به گلوم چنگ انداخته بود و هر آن میخواست بترکه... سریع جای دستشویی رو از کسی پرسیدم و رفتم. آبی خنک به صورتم زدم چشمم تو آینه گره خورد به خودم... خدایا اینم شانسه ما داریم؟ اینم بخته ما داریم؟ کسی بدبخت تر از من گیرت نمیومد؟ آخه چرا؟ چرا مردا اینقدر راحتن؟ این چیه چه تو وجودشونه؟ بی احساس... راحت... بیخیال. چی تو وجود زناس که اینقدر با محبتن با احساسن دقیقا برعکس مردا... یاد حرفای مامان افتادم که میگفت: شیطان اگه کار بدی کنه کسی بهش نمیگه چرا چون ازش بعید نیس... ولی همه از فرشته ها انتظار دارن که خوب باشه... فرشته اگه کار بدی بکنه مورد دوس داشتن نیس... مامان راس میگفت فرشته منظورش از دخترا بود. یاد این حرف که افتادم نفس عمیقی کشیدم و از دستشویی بیرون رفتم. کیارش داشت با چشم

نقاب من

دمبالم میگشت. ای دربدر چیکار بمن داری آخه؟ میخوای منو بسوزونی لعنتی؟ بیخیال کیارش اصن... سعی کردم غرورمو حفظ کنم با تکبر از جلوی چشمش رد شدم که یعنی کاری به کاریش ندارم نشستم سر جای قبلیم تا اومد درحالی که نفس نفس میزد رو صورتم خم شد و گفت:

-کجایی تو دختر؟

آب دهنمو غورت دادم سعی کردم نگاهش نکنم پس به رقص بقیه نگاه کردم و گفتم:

-چطور؟

در حالی که چشم از چشمم برنمیداشت کنارم نشست و گفت:

-داشتم دمبالت میگشتم.

-چیکارم داری؟

-میشه باهم حرف بزنی؟

خیلی خشک و خالی گفتم:

-نه.

بیچاره بازم تعجب کرد و گفت:

-چرا آخه؟

-چون نمیخوام.

-من که عذر خواهی کردم

جدی نگاهش کردم و گفتم:

-منم که گفتم لازم نیست عذر خواهی کنی چون کارای شما بمن ربطی نداره.

دستشو کشید روی صورتشو نفسشو پوف کرد منم بیخیال اینکه بخواد دستشو ببره تو موهایش نگاهش نکردم...

فردای همون شب شب چهارشنبه بود یعنی روز بعدش باید میرفتیم با آرشام عقد میکردیم دیگه میدونم حتما بابا بهشون گفته و عقدو بهم زده. چقدر ازین بابت خوشحال و راضی بودم... از پله ها پایین اومدم و گونه مامانو که روی مبل نشسته بود رو بوسیدم و صبح بخیر گفتم مامان که از این کار من خندش گرفته بود گفت:

-چی شده دختر گلم مهربون شده!

-دخترتون همیشه مهربون بوده مامان.

خندید و گفت:

-فدای دختر مهربون خودم... داداشت کو عزیزم؟

- خواب تشریف دارن.

مامان گونه امو بوسید و گفت:

-دخترک مامان یه خبر دارم واست...

هیجان زد گفتم:

-چییییییییییییی؟

اونکه از هیجان من تعجب کرده بود گفت:

-قراره با اسیه خانم و دخترش یه سفر زنونه بریم کیش.

تمام هیجانم فروکش شد... لبخندم بسرعت روی لبام محو شد... به مامان خیره مونده بودم اونم حسابی تعجب کرده بود و گفت:

-چی شد دخترکم؟

سریع گفتم:

-ولی مامان تو که میدونی من ازشون خوشم نمیاد...

نقاب من

لبخندی زد و گفت:

-مامان جان...چون تو ازدواجتو با آرشام بهم زدی لازمه که از دلشون در بیاریم.

برای یه لحظه چشمامو بستم بعد باز کردم و گفتم:

- مامان انتظاری نداری که منم بیام؟

مامان اخم کرد و گفت:

-! مامان این چه حرفیه! وقتی من میرم تو هم باید بیایی. چون هم آسیه خانم ناراحت میشه هم تو خونه تنهایی چون پدرام و دوستاش میرن بیرون برنامه دارن..بابا هم با آرشام و آقا رامین میرن مشهد...

ای بدرک که ناراحت میشه بذار ناراحت شه تا چشمش در بیاد زنیکه عوضی. ایندفعه دیگه حرف دلمو گفتم:

-مامان تو که میدونی من از خاله آسیه و بچه هاش بیزارم متنفرم

-باشه دخترم هرچقدر که میخوای بیزار باش ولی تو باید بیایی چون وقتی شنیدن تو عروسشون نمیشی حسابی تو ذوقشون خورد من و باباتم برای اینکه از دلشون در بیاریم تصمیم گرفتیم بریم بیرون مسافرت.

دیگه نخواستم حرف رو حرف مامان بزنم چون میدونستم ناراحتش میکنم پس هیچی نگفتم سکوت کردم و باهاش مشغول تماشای تلویزیون شدم... دقیقا تا اتمام برنامه سر و کله پدرام پیدا شد داشت از پله ها میومد پایین کمی چشمای پف کرده شو مالید و گفت:

-مامان حوله من کو؟

مامان خندید و گفت:

-علیک سلام پسرم!

پدرام بزور چشماشو باز کرد معلوم بود از خواب بیدار شده بزور سلام و صبح بخیر گفت و سوالشو تکرار کرد مامان در جواب سوالش گفت:

-میخواهی بری حموم؟

نقاب من

- پ ن پ میخوام حوله دورم بگیرم برم حج واجب یکم دور خونه خدا بگردم... خب میخوام برم حموم دیگه مامان اینم شد سوال!؟

مامان روشو برگردوند و گفت:

-نمیدونم...

داشتم از زور خنده میترکیدم ولی درست نبود پدرام اینجوری مسخره مامانو کنه هرچندم که شوخی باشه... پدرام از پله ها پایین اومد گونه مامانو بوسید و گفت:

-الهی دور مامانم بگردم... ببخشید مامان گلی

مامان با کتفش دستای پدرامو پس زد و گفت:

-خیلی خب لوس نشو فقط...

بازم گونه شو بوسید روبه من کرد و گفت:

-گلی تو ندیدی؟

شونه هامو بالا انداختم و نچی کردم... پدرام درحالی که بسمت پله ها میرفت گفت:

-پس حتما تو اتاقمه دیگه...

مامان با کنترل کانالو عوض کرد و گفت:

-پسره ی نر... بسکی باباش لوشش کرده اینجوری شده

جلوی خندمو گرفتمو گفتم:

-خب مامان درسته ولی اونم شوخی میکنه...

بعد برای اینکه بحثو عوض کنم افزودم:

-مامان من کی ساکمو ببندم؟

-همین الان برو ببند چون فردا بعد از ظهر میریم...

بدون حرفی از جا کنده شدم و رفتم تو اتاقم...اول باید دوش میگرفتم پس لباسمو دراوردم و تو وان حموم نشستم. آخ که چقدر آروم میگرد وقتی تو وان میخوابیدم...یکمی از کف رو داخل وان ریختم طولی نکشید که حباب های رنگی تا گلوم بالا اومدن...چشمامو بستم آخ آخ یاد کیارش افتادم چقدر دلم براش تنگ شده بود ولی باید فراموشش میکردم چون میدونم چشمای اون متعلق بمن نیست بلکه برای هزار تا دخترای دیگه ست ولی آخه چجوری؟ همون اول که دیدمش قلبم بروش پر زد و رفت چجوری میشد فراموشش کنم...چشمای آیش...موهای زیتونیش...وای تیپ و هیکلش!!!...اینقدر غرقش شدم که یادم رفت تو حمومم سریع از حموم بیرون اومدم موهامو خشک کردم لباسمو پوشیدم.ساعت یازده ظهر بود طبق معمول باید بعد از ظهر برای خرید بیرون میرفتم.اینبار فقط برای مامان نبود بلکه برای تمام اعضای خانواده بود پدرام و بابا برای خودشون میرفتن منو مامانم برای خودمون میرفتم البته مامان خواست آسیه و آتوسا هم بیان ولی من نداشتم. حداقل یه جا میریم تنها بریم...تو چشم بهم زنی عصر شد و همه برای خریدامون تو پاساژ رفتیم. مامان میخواست شلوار و ماکسی بگیره ولی من فقط لباس مجلسی کوتاه میخواستم...همون لحظه از پدرام و بابا جدا شدیم و هریک به مغازه های لباس فروشی رفتیم...

شب شده بود. مامان داشت لباسشو میپوشید و تو آینه خودشو نگاه میکرد پدرام و بابا هم تو اتاقای خودشون داشتن لباساشونو میپوشیدن...ماکسی یاسی رنگی که خریده بود حسابی بهش میومد و جذابش کرده بود.موهاشو که تا سینه اش بود رو روی شونه هاش ریخت چرخی زد و گفت:

-چطوره؟

دو کف دستامو بهم کوبیدم و گفتم:

-عالیه مامان عالیه...خیلی بهت میاد.

مامان لبخندی زد لباسمو از تو جعبه دراورد و گفت:

-پپوش ببینم تو چه گلی میشی...

نقاب من

همونجا لباسمو پوشیدم خیلی بهم میومد و کمر باریکمو حسابی نمایان کرده بود. رنگش مشکی بود تا سر زانو هام بود ولی آستین و یقه نداشت فقط تا سینه امو میپوشوند بقیه اش هیچ پوششی نداشت. مامانم هیچ مخالفتی با این لباسم نکرد اتفاقاً خوششم اومد و تشویقم میکرد که حتماً تو مهمونی و جشن بیوشم... بابا و پدرامم به اتاق مامان اومدن و با دیدن ما حسابی تعجب کرده بودن. از حق نگذیریم پدرامم حسابی خوشتیپ شده بود یه کت و شلوار سرمه ای با پیراهن سفید و کراوات قرمز... بابا هم خوشتیپ شده بود کت و شلوار مشکی پیراهن طوسی با کراوات مشکی... بابا چرخه دور منو مامان زد و گفت:

-چه خوشگل... چه خوشگل شدین امشب...

پدرام دستاشو تو جیبش فرو برد و گفت:

-نه میبینم از ماهم رد کردین ماشالا کسی چشمتون نکنه.

مامان دستای بابا رو گرفت و آرام گفت:

-تو هم خوشگل شدی عزیزم...

بابا گفت:

-میتروسم...

-از چی؟

-ازین که بفرستمون برین کیش یوخ مردای دیگه رو دیوونه نکنین از دستتون بدم

مامان و پدرام غش غش خندیدن بابا روبه من کرد و گفت:

-دروغ میگویم دخترم؟

-نه بابایی...

-الهی من فدای هر سه تون بشم.

پدرام بازومو گرفت و گفت:

نقاب من

-من هروقتی که با گلاره بودم همیشه با این و اون دعوا داشتم که چرا چپ نگاهش میکنن یا چشمک میزنن اما حالا دیگه نمیدونم کی میخواد بالای سرش باشه

گفتم:

-اونم نمیدونه که من دیگه بزرگ شدم...

-اونم نمیده که بزرگ شدنش فایده نداره و هنوز فنج کوچولوئه.

چشم غره ای رفتم و گفتم:

-اونم نمیدونه من برای خودش کوچولوئم ولی برای همه و خودم بزرگم و همه چیز حالیمه...

-اونم نمیدونه...

جملشو کامل نگفته بود که بابا خندید و گفت:

-بس کنید دیگه همش اونم نمیدونه اونم نمیدونه...یعنی چه؟

همگی باهم خندیدیم و بعد از رفتن پدرام و بابا مشغول عوض کردن لباسامون با مامان شدیم بعد از تعویض لباسم به اتاقم رفتم و ساکمو با هرچیزی که تو دو هفته مسافرت لازم داشتم رو بستم و از زور خستگی خوابیدم...

صبح با صدایی مامان که میگفت:

-گلی پاشو مامان...گلی پاشو دیگه دیر شد!!!..

بیدار شدم...مامان که مطمئن شد بیدار شدم از روی تختم برخواست و گفت:

-سلام عزیزم...زود پاشو داریم میریما....

ساعتو ازش پرسیدم وقتی جوابمو جويا شدم چشمامو مالیدم و رفتم دستشویی دست و صورتمو شستم تند تند لباسامو عوض کردم ساکمو رو برداشتم و رفتم پایین ولی خبری از پدرام نبود بابا ساکمو گرفت تو ماشین گذاشت و گفت:

-اونا زود تر از ما با دوستاش رفتن باباجون.

نقاب من

مامان سوار ماشین شد و گفت:

-زود باشین بریم بقیه منتظرنا....

بابا در صندوق عقب رو بست و سوار شد. وقتی ماشینو بحرکت درآورد صدای ظبتو یکم زیاد کرد و گفت:

-دو هفته... من ک دلم براتون لک میزنه.

مامان گفت:

-منم همینطر عیزم.

بابا دست مامانو بوسید و بعدشم گونه های منو... آخرش که رسیدیم روبه منو مامان کرد و گفت:

-من تا وقتی شما رو دارم غم ندارم. مواظب همدیگه باشید!

بعد از تو داشپورت یه جعبه کوچیک مربعی شکلو درآورد روبه من گرفت و گفت:

-بیا دخترم...

با تعجب گفتم:

-این چیه بابای؟

-این پول خرجیته. تو رو از مامان جدا دادم.

پاکت رو با تشکر گرفتم وقتی توشو نگاه کردم از مبلغ زیادی که توش بود بهت زده شدم گونه بابا رو محکم بوسیدم و گفتم:

-الهی فداتون شم بابا جون ممنونم ازتون.

بابا هم محکم منو بغل کرد و بوسید... بعد از خداحافظی ها بسمت آسیه خانم و آتوسا رفتیم که دم ماشین منتظرمون بودن... با سلام و احوالپرسی داخل ماشین نشستیم و حرکت کردیم. با آتوسا عقب نشسته بودیم اون سرسنگین بود منم ازون سرسنگین تر. والا... آدم نمیتونه غرورشو بشکنه و بگه چه مرگشه ک... خدا کنه تا آخر همینطوری لال

نقاب من

بمونه. یهویی یاد عرشیا افتادم کاشکی بهش خبر میدادم حداقل هرچی باش داداشمه. ولی اینجا همیشه زنگش بز نم...
برای اینکه علکی مثلا یه چیزی گفته باشم گفتم:

-مامان؟

مامان که جلو نشسته بود صحبتشو با اسیه قطع کرد و گفت:

-بگو مامان.

-پدرام دقیقا ساعت چند رفت؟

-ساعت هفت

یه آهانی گفتم و علکی مثل آتوسا با گوشیم ور رفتم. یکی نیس بمن بگه آخه چ مرگته ک این سوالای علکی رو
میپرسی؟ بعد با خودم گفتم: چون روی این بشر کم بشه فکر نکنه فقط خودش گوشه داره بلده حرف بز نه. برای اینکه
خودمو سرگرم کنم هندفریمو تو گوشم گذاشتم و آهنگ گوش کردم و در همون حال انگیر ببرد بازی میکردم...

تقریبا نزدیک بندر عباس بودیم شب شده بود و هوا تاریک اسیه هم خسته بود و میگفت که تا بند عباسو میره
اونوقت اونجا استراحت میکنم تا فردا. داشتم خمیازه میکشیدم که با صدای مهیبی از ترس پس افتادم. داشتم تا مرز
سکته رو میرفتم. خیلی صدای بلند و ترسناک بود که باعث توقف ماشین شد. حتما تصادف کردیم دیگه... اسیه
بسرعت نور از ماشین پیاده شد و به ماشین نگاهی انداخت منو مامان و آتوسا هم پیاده شدیم همون لحظه صدای
هین گفتنامون شروع شد چون کاملا سپر ماشین داغون شده بود چراغاش شکسته شده بود و خورده اش کف
خیابون ریخته بود. مرده که معلوم نبود کی بو از ماشین پیاده شد نمیشد شناختش چون شب بود و هیچ جا پیدا
نبود با دیدن صحنه گفت:

-وای ...

وای واقعا وای... صدای عین عین کیارش بود شک داشتم ود خودش بود یا نه! آخه اون اینجا چکار میکرد؟ اسیه به
خودش که اومد گفت:

-وای اقا ببینید چیکار کردین؟

-خانوم خودتون سرعتتون زیاد بود

ایندفہ دیگہ فہمیدم کیارش بود اینقدر تعجب بودم کہ لال لال شدہ بودم. طولی نکشید کہ یہ ماشن پلیس اومد چراغی ماشین پلیس باعث شد کہ چہرہ اش رو ببینم... آره دقیقاً خود خودشہ ببین چقدر کلافہ و عصبیہ موہاشم کہ جیگر نشدہ ہمینجوری بہم ریختہ اس... با نور چراغ تک تک ما رو نگاہ کرد تا نگاہش افتاد روی من خیرہ تو چشم بود دہنش از بہت باز شدہ بود منم آب دہنمو غورت دادم و زیر لب گفتم: کیارش!

آتوسا کہ فہمید یہ پسرہ با ناز گفت:

-اقا ببینید تو رو خدا داغونش کردین

ولی نگاہ کیارش ا روی من برداشتہ نشد. دہنشو بست زیر لب اسمو صدا زد. دوس داشتہ برم جلو و بگم ای جونم ولی مگہ میشد؟ ہرچی ہم آسیہ و مامان صداس میزدن ہیچی نمیگفت و چشم ازم برنمیداشت. مامان داشت نگاہ کیارشو دہمال میگرد داشت میرسید بمن کہ سریع رفتم کنار تا متوجہ نشہ. دلہ نمیخواست کسی چیزی بدونہ. کیارش بخودش اومد کہ پلیسا از ماشین پیادہ شدن و شروع کردن بہ سوال پرسیدن ولی ہنوزم کیارش گیج و منگ موندہ بود. مامان ترسیدہ بود و داشت گریہ میگرد میخواست زنگ بز نہ بہ بابا ولی آسیہ اجازہ نداد. آسیہ قبول کرد کہ تند میرفتہ و خوابش گرفتہ تازہ میخواست دیہ ماشین کیارش رو ہم بدہ ولی کیارش نداشت و گفت کہ تازہ ماشین ما رو ہم میبرہ تعمیر گاہ. مشکل کہ حل شد رفتیم بندر عباس روز بعدش کیارش ماشین آسیہ رو بہ تعمیر گاہ برد و با خرچ خودش تعمیر کرد. واسہ مامان و آسیہ و اتوسا عجیب بود کہ کسی ہمچین کاری کنہ ولی واسہ من دلیلش معلوم بود. اونروز قرار شد تو یکی از بہترین ہتلائی رو کہ کیارش معرفی کردہ بود بمونیم ہمیکارو ہم کردیم. مامان و آسیہ یک سرہ میگفتن کہ اگہ کلک باشہ و بخواد ماشین رو بز دہ چی و ازین حرفا... اتوسا ہم کہ دیگہ رو ابرا راہ میرفت واسہ کیارش... ولی من فقط تعجب کردہ بودم کہ این اینجا چیکار میگرد! ... تلوزیون روشن بود مامان تلوزیونو خاموش کرد گفتم:

-چرا خاموش کردی مامان؟

-کنترلو پرت کرد روی مبلو گفت :

-چون اصلن نمیبینی... دارہ بیخودی برق مصرف میشہ.

ارہ راس میگفت من فقط بہ یہ جای دیگہ خیرہ شدہ و تو فکر بودم ولی حسابی حوصلہم سر رفتہ بود دلہ میخواست برم یکم بیرون و هوا خوری کنم. آسیہ گفت کہ اتوسا ہم بیاد ولی اتوسا جونش قبول نکرد و منم ازین بابت اینقدر خوشحال شدہ بودم کہ نزدیک بود پس بیفتم. چہ بہتر کہ این مزاحم نیس دخترہ ی پررو... مانتومو پوشیدم و از

نقاب من

هتل بیرون زدم. آخ که چقدر دلم برای خونه خودمون تنگ شده بود! هنوز از هتل بیرون نیومده بودم که دیدم کیارش داره با مهماندارا حرف میزنه وقتی حرفش تموم شد اومد تا سوار آسانسور شه ولی با دیدن من خشکش زد همونجا میخکوب شد... یقدم نزدیک شدم و سلام کردم اونم زیر لب سلامی داد و با من گفت:

-راستش... من ماشینتون رو... آوردم ولی...

-ولی چی؟

سرشو تکون داد بهم بزدیگ تر شد سوئیچ ماشین رو بهم داد و گفت:

-بخشید بابت تصادف...

نه مثل اینکه این یه چیزیش شده ها! همونشب میگفت شما تقصیر داشتین حالا داره عذر خواهی میکنه درحالی که سعی میکردم جلوی خندمو بگیرم اظهار کردم:

-واا آقای خوشمرام؟! این خاله من بود که خوابش برد و باعث این تصادف شد شما چرا عذر خواهی میکنین؟

لبخندی زد و گفت:

-بحر حال بخشید اگه کارای ماشین دیر شد.

بعد از تشکر سوالی که از همون شب تصادف ذهنمو مشغول کرده بود رو پرسیدم:

-اقای خوشمرام؟

-جانم..

بعد حرفشو عوض کرد و گفت:

-بله...

گفتم:

-مگه شما با پدرام و بقیه نرفته بودین شمال؟

نقاب من

انگاز از سوال من جا خورد انتظار نداشت همچین سوالی رو پیرسم. دستی توی موهاش کشید که نزدیک بود پیرم تو بغلش عوضی! گفت:

-راستش من جزوشون نبودم...

نفسمو دادم بیرون دیگه خوب نبود پیرسم چرا! موندن رو جایز ندونستم و بعد از خداحافظی از هتل بیرون رفتم ولی کیارش هنوزم همون وسط مونده بود! دستامو تو جیبم فرو کردم و از کنار هتل توی پیاده رو رد میشدم...

فردای همون رور به کیش رفتیم که خیلی بهم خوش گذشت چون آتوسا سرش تو گوشی بود و هیچی نمیگفت خاله آسیه هم با مامان بیچاره حرف میزد که صداشون رو نمیشنیدم. همون روزایی که تو کیش بودم تا میخواستم حرص بخورم یاد این جمله میفتادم (دنیا اینقدر کوچیکه که ارزش نداره خودتو ناراحت کنی) البته خودم به باور این جمله رسیده بودم و ساخته بودمش خیلی هم بهش اعتقاد داشتم. این جمله آبی بود رو آتیش برام... یروز عصر که شد مامان با خاله آسیه تصمیم گرفتن که بریم اسکله... همین هم شد تا شب تو اسکله بودیم. منو آتوسا هم دوچرخه کرایه کرده بودیم و تو پیست بازی میکردیم که خاله صدا زد:

-بچه ها بیایید بریم دیر شد...

سریع دوچرخمو گذاشتم و بطرف مامان اینا رفتم میخواستم بهشون بگم که یکم دیگه صبر کنن ملتمسانه نگاهشون کردم و گفتم:

-مامان تو رو خدا یکم دیگه صبر کنین...

با اعتراض های مامان کم نمیآوردم و پشت سر هم التماس میکردم تا بلکه راضیش کنم. آخرش هم راضی نشد که بمونه ولی با موافقت خاله گفت:

-پس ما میریم شما اینجا باشین ولی اگه دو ساعت دیگه برنگردی من میدونم با تو هالالا.

از تصمیمش خوشحال شدم مثل بچه ها بالا پریدم و صورتشو بوسه بارون کردم. مامان که خندش گرفته بود گفت:

-بس کن گلاره تف مالیم کردی دختر... بحر حال اگه دیر کنی کشته میشی یا

نقاب من

از شوخیش منم خنده ام گرفت. بعد از خداحافظی به پیست رفتم دوچرخه ام رو برداشتم و مشغول بازی شدم آتوسا واسه خودش بازی میکرد منم واسه خودم بازی میکردم. لذت دوچرخه بازی مثل دویدن تو جنگل ها بود مخصوصا تو فضای آزادی مثل اینجا که صدای دریا آرامش بخش قلبم میشد و آرومم میکرد. داشتم واسه خودم میچرخیدم که آتوسا بدون حرفی دوچرخه شو گذاشت کنار و رفت بطرف هتل... هه زبون تو دهنش نمیچرخید که خداحافظی کنه البته واسه منم چندان اهمیتی نداشت چون ازش توقایی نداشتم. شونه هامو بالا انداختم و واسه خودم یه شعر خوب از حافظ خوندم که خیلی دوسش داشتم. تقریبا پیست خالی شده بود اون دو سه تایی هم که مونده بودن رفتن و من تنها بودم. اخ که چقدر منتظر همچین لحظه ایی بودم... تنهایی منو من و خودم... عجب کیفی میداد. شروع کردم بقیه شو بخونم ولی هنوز دو بیت رو نخونده بودم که یه پسر مثل شبه جلوم پیچید و باعث شد متوقف بشم. یه جیغ خفه ای هم کشیدم و پسره از ته دل قهقهه زد منم از ته دل به فحشش کشیدم و اون فقط میخندید متاسفانه هیچکس اونجا نبود. پسره نگاهی به دور و برش انداخت وقتی فهمید کسی نیست نزدیکم شد نمیدونستم میخواست چه غلطی بکنه. خدایا نکنه مثل اونشب تو جنگل بشه! داشتم عقب عقب میرفتم که با یه حرکت دستمو گرفت و کشید تو بغلش. پسره ی عوضی بین چطور نیششو باز کرده. هرچی تقلا میکردم فایده ای نداشت میخواستم جیغ بزنم که خندید و گفت:

-نترس خانوم خشگله... فقط میخوام اون لبای خوشگلتو ببو...

حرفشو هنوز کامل نزده بود که یه پسر دیگه ای از پشت گردنشو چسبید و گفت:

-تو غلط میکنی عوضی!

وای خدا.. به گوشام شک داشتم. صدای کیارش بود اره صدای خود خودش بود. پسره دستامو از دور کمرم برداشت و با کیارش گلاویز شد ولی سریع قیدشو زد و فرار کرد و کیارشم تا نیمه راه دمبالش میدوید.. منم همون وسط نشستم و از ته دلم زار زدم چون خیلی ترسیده بودم بدنم داشت میلرزید و مو به تنم سیخ شد! خیلی سردم شده بود صدای گریه هامو بیشتر کردم تا کسی بدادم برسه و نجاتم بده... همون لحظه کش موهام پاره شد و باعث شد موهام از شالم بیرون بریزه ولی بی توجه به موهام فقط گریه میکردم در حد مرگ از دعوا میترسیدم خیلی میترسیدم و اونوقت تا مرز سخته رفته بودم کاش با مامان میرفتم من دیگه غلط بکنم تنها شب جایی بمونم. کیارش دید که دویدن فایده ای نداره دست برداشت.. یه نگاه به عقب کرد و دید که من دارم گریه میکنم سریع بطرف من اومدم و دقیقا جلوم نشست دیوونه وار دستشو به گونه هام کشید و گفت:

-گریه نکن... گریه نکن عزیزم.

نقاب من

ولی من هنوزم مثل بچه ها مظلومانه گریه میکردم و اشک میریختم کیارش طاقتشو از دست داد با یکی از دستاش دستمو محکم گرفت با اون یکی دستشمو موهامو نوازش کرد و گفت:

-اون بیجا کرد که بخواد... عزیز دلم گریه نکن فدات شم

دستشو از روی موهام برداشت اشکامو که روی گونه هام بود رو پاک کرد عاشقونه زل زد تو چشمام و گفت:

-عزیزم...عزیز دلم فدات شم گریه نکن عسلم گریه نکن.

درحالی که حق میکردم گفتم:

- من میترسم!

دیگه فهمیده بودم دوستم داره پس اونهمه محبت و نگاه ها بیدلیل نبود منم دیگه نتونستم علاقه مو ازش قایم کنم چون اون زود تر از من اعتراف کرد...کیارش با یه حرکت منو از روی زمین برداشت و بغلم کرد دلم میخواست همونطور بغلش بمونم ولی حیف که نمیشد...اشکامو پاک کرد دستشو روی چشمام کشید و گفت:

-الهی کیارش فدات شه عزیزم. دیگه نمیخوام اشکاتو ببینم پس دیگه گریه نکنیااا.

منو گذاشت روی کاپوت ماشینش گونه هامو نوازش کرد...منم دیگه آرام گرفته بودم خداییش اگه کیارش نبود تا ته خونه گریه میکردم و همه همه چیو میفهمیدن. دماغمو بالا کشیدم سعی کردم لبخند بزنم گفتم:

-ممنونم ازت.

-خواهش میکنم عزیزم

دستمو از دستش آرام بیرون کشیدم و و با بهت گفتم:

-کیارش تو... تو

نفس عمیقشو صدا دار بیرون داد و گفت:

-از همون لحظه...همون لحظه ای که دیدمت عاشقت شدم...اولش باور نکردم همیشه با خودم میگفتم منو چه به عاشقی؟ ولی طولی نکشید که باور کردم... باور کردم که تو عشق منی و من با تمام وجودم میخوامت... اونشب وقتی شمارمو بهت دادم قبول نکردی رو یادته؟ اونجا بود که عشقم نسبت به تو شکل گرفت.شاید اگه شماره رو قبول

میکردی هیچوقت عاشقت نمیشدم چون همیشه به این باور بودم که دخترایی که شماره قبول میکنند حتما شماره خیلی ها دیگه رو قبول میکنند و با خیلی های دیگه دوستن. راستش تو اولین نفری بودی که شمارمو قبول نکردی و این حسابی منو جا زد. کم کم فهمیدم تو ازون دخترای هرزه و بیخود نیستی و منم حسابی شیفته ات شدم دلم میخواست همونجا حرف دلمو بزدم چون دیگه طاقت از دستم در رفته بود ولی تو قبول نکردی و منم برای رسیدنت وسوسه برانگیز شدم. خیلی از دخترایی هستن که من باشون دوست بودم اما اینو بدون همشون یه دوستی ساده و دو روزه بودن. من عشق رو پوچ ترین کلمه میدونستم. معمولا آدما عشق رو با مامان و باباهاشون تجربه میکنند ولی من نخواستم این تجربه من بشه. از هیچکس خوشم نمیومد نه از دوس دخترام نه از بابام نه از مامانم نه از کیمیا و بقیه دوستام ولی نمیدونم چی شد که دل به تو بستم قلبم به قلبت زنجیر شد و عاشقت شدم. چشمای تو سیاهه و فرقی برام از بقیه داره درحالی که هزار ها دخترای خوشگل و رنگارنگ با چشمای متفاوت دور و پرم بودن. اما تو یه چیز دیگه بودی برام چشمات از همه دنیا برام با ارزش تر بود و هست. نمیدونم چرا ولی همیشه دلتنگت بودم دوس داشتم تو مال من بشی... مال من... باورت همیشه اگه بگم تو جشنم که پیشم نشسته بودی دلم خود به خود برات تنگ میشد انتظار داشتم نگام کنی ولی نکردی! عاشق نجابتت شدم و عاشقت موندم عزیزم. دیگه شانس بمن گل کرد من قبل از شما چنروزی کیش کار داشتم وقتی برمیگشتم اتفاقی با شما تصادف کردم اینقدر ذوق زده و خوشحال و دم که نزدیک بود همونجا وسط خیابون پس بیفتم. وقتی فهمیدم میرین کیش دیگه برنگشتم تبریز میخواستم تا آخر سفرتون همراهت باشم. اینقدر کار رو سرم ریخته بود ولی نميخواستم تو رو تنها بذارم نميخواستم هستیمو عشقمو زندگیمو تنها بذارم برای همینم همیشه یعنی از همون لحظه که تصادف کردیم تعغیبتون میکردم... نمیدونم چرا اینکار احمقانه رو انجام میدادم ولی یه حس محرکی نمیداشتندلم لحظه ای بدون تو آرامشداشته باشه

دهنم اندازه چی باز مونده بود! اینقدر تعجب کرده بودم که حد نداشت! پس حدسم درست از آب درومد هم من عاشق کیارش بودم هم اون عاشق و دیوونه من... بهتمو با یه لبخند عوض کردم و گفتم:

-کیارش؟

نزدیک صورتتم شد لبخند زد و گفت:

-ای جانم....

-یعنی.. یعنی تو.. تودوستم...

انگشت اشاره شو گذاشت روی دماغشو و آروم گفت:

نقاب من

-آره عشقم...معلومه که دوستت دارم

فقط تونستم یه لبخند شیرین تحویلش بدم...

همون شب قبل ازینکه دو ساعت بشه برگشتم خونه مامان که معلوم بود نگران شده بود پرسید:

-مگه من نگفتم زود بیا؟ چرا با آتوسا نیومدی؟

سعی کردم بی تفاوت و آروم باشم گفتم:

-چون داشتم بازی میکردم... ر ضمن یکی از همکلاسی هامو یادته که گفتم اومدن کیش؟ اونو دیدم و خلاصه مشغول بازی و گپ بودیم. حالا هم که چیزی نشده من صحیح و سالم برگشتم.

مامان که انگار باورش شده بود نفس عمیقی کشید بعد از شب بخیر گفتن رفت و خوابید...ولی من خوابم نمیومد
همش بفکر کیارش و حرفاش بودم وقتی میگفت دوستم داره...وقتی میگفت عاشقمه انرژی میگرفتم و کلی ذوق
میکردم...عزیزم چقدر اونموقع که پسره اومده بود رگ گردنش زده بود بیرون! حتی منم باورم نمیشد که عاشقش
شده باشم اونم باورش نشده بود ولی هر دو مون این تردید رو کنار گذاشتیم و بجاش یه عشق واقعی رو به دل هامون
هدیه کردیم. جدا چقدر شیرین بود!...من و کیارش...عاشق هم دیوونه هم...دیگه صدای خمیازه هام در مومد
میخواستم برم بخوابم که نگام روی آتوسا سیخ موند...داشت با غیض نگاهم میکرد تو چشماش نفرت موج میزد
وقتی منو متوجه خدش دید یه نیشخندی زد و سر بی صحت شده شو برد تو گوشه در بدر شدش! یعنی معنی ین
نگاش چی بود! نیشخندش چی! اون تاحالا بغیر از پسرا تاحالا تو چشم هیچکسی اینجوری زل نمیزد که این زدا!
شونه هامو بالا انداختم و بطرف تختم رفتم اصن بمن چه منظور مسخرش چی بود. فقط کیارشو عشقه و بس...خوابم
نمیومد ولی کنار مامان دراز کشیدم و با فکر و خیال کیارشم خوابم برد...صبح وقتی بیدار شدم که مامان داشت
صدام میزد و میخواست که بیدار شم. ناچارا بیدار شدم و سیخ روی تخت نشستم مامان اتوسا و اسیه داشتن حاضر
میشدن بزور روبه مامان گفتم:

-کجا میرین مامان؟

مامان دکمه اخر مانتوش رو بست و گفت:

-داریم میریم خرید...پاشو اگه میایی.

نقاب من

حوصله نداشتم برم. سردرد رو بهونه کردم و دوباره خوابیدم تا مطمئن شدم رفتن. دلم میخواست برم پیش کیارش چون دلم حسابی تنگ شده بود براش پس سریع حاضر شدم و از هتل بیرون رفتم حتی صبرم نکردم صبحونه بخورم چون اشتهاهی نداشتم... تو باغچه ها داشتی قدم یزدم کی صدای کیارش رو درست پست سرم شنیدم:

-گلاره من...

برگشتمو نگاهش کردم آره خودش بود که با یه دست گل رز جلوم ایستاده بود و لبخند به لب داشت.. منم لبخندی تحویلش دادم و گفتم:

-سلام...

دست گل رو روبم گرفت و گفت:

-تقدیم به تنها عشق زندگیم...

کلی ذوق کردم دسته گل رو ازش گرفتم و گفتم:

-مرسی..

و تک تک گل ها رو بو کردم... واقعا که از بوی گل رز و مریم خسته نمیشدم. کیارش گفت:

-دوسشون داری؟ میخوای هر صبح واست گل بیارم عزیزم؟

-تو خودت گلی کیارش همین که خودت هر صبح بیایی پیشم یه دنیاس عزیزم.

کیارش به شوخی اخم کرد دسته گل رو ازم گرفت و گفت:

-خیلی خب اگه من گلم چرا نمایایی پیش من؟ چرا همش به اون گلا چسبیدی؟

غش غش خندیدم اونم خندید باهم تا لب اسکله همقدم شدیم کیارش ازون لحن شوخ بیرون اومد خیلی جدی گفت:

-میخوام پیام خواستگاریت...

نقاب من

اینقدر خوشحال بودم که حد نداشت ولی نمیدونم چرا کیارش جدی بود و فقط لبخند تلخی تحویل اونهمه ذوق و هیجانم میداد! ینی با کله قبول میکردم اگه جدا میومد. خندم جاشو با بهت غم داری عوض کرد گفتم:

-کیارش چرا خوشحال نیستی؟

تو همون حالت خیره شد به دریا و گفت:

- چون مامان و بابام راضی نیستن.میگن من فقط باید با دختر عموم ازدواج کنم که من دوشش ندارم.

منم مثل اون ناراحت شدم نمیدونم چه حسی بود که بم میگفت گذشته ام رو براش تعریف کنم دلم میخواست اونم بدونه من کی بودم بابام کی بود! پس همون موقع جریانو از سیر تا پیاز براش تعریف کردم آخرش فقط یه لبخند تحویل گرفتم کیارش گفت:

-برام گذشته مهم نیس گلاره.مهم حالته که دنیا و همه کسم شدی مهم اینکه من عاشقت شدم حالا هرکسی بودی و یا هستی.

با تردید گفتم:

-ینی تو نظرت عوض نشد که من پرورش...

کامل حرفمو نزده بودم که انگشت اشاره شو روی لبم گذاشت و گفت:

-هیس هیچی نگو...

ادامه داد:

-نمیخوام به سلیقه ام بد بگی. تو هرکی که هستی همه هستی منی همه چیزم همه کسم همه دنیام همه وجودم تویی گلاره.پس هیچی دیگه از گذشتت نگو همونطور که من نمیگم.

وقتی سکوتمو دید آروم انگشتشو روی لبم برداشت و گفت:

-ولی اسمت قشنگ بود...کرشمه خانوم.

-آره قشنگ بود...

نقاب من

-دوس داری همیشه به این اسم صدات بزنی؟

لبخندی از رضایت زدم و گفتم:

-باشه. دوس دارم اولین نفری باشی که اسممو صدا میزنی. بقیه همون گلاره صدام میزنن.

خندید و گفت:

-چشم کرشه خانوم. بحر حال من با خونوادم صحبت میکنم اگه قبول کردن که هیچی اگه قبول نکردن ای بدرک. چی

از تو مهمتر؟

با چشمایی گشاد شده نگاهش کردم و گفتم:

-کیارش جدی جدی میخوای... تو مخوای...

سرشونه بنشونه مثبت تکون داد و گفت:

-آره عزیزم میخوام بخاطر تو... فقط بخاطر تو از خونوادم از همه چیم بگذرم.

یه لحظه خجالت کشیدم ینی راس راسکی کیارش زده بود به سیم آخر... میخواست بخاطر من از همه چیش بگذره.

آخه مگه میشه مگه داریم؟ صدای مردونه و جذابش از منو از افکارم بیرون آورد:

-من قلبمو جلوی تو به زانو درآوردم. تو هم اونو پذیرفتی دلیلی نداره که بخوام به تو نرسم. از هر چی هم که باشه رد

میشم از هرچی.

آره راس میگفت منم با کله بقول خودش قبلشو پذیرفته بودم. ولی بد نیست یکم اذیتش کنم و نمک بریزم ریز ریز

خندیدم و گفتم:

-کیارش؟

-جون...

-اگه من زنت بشم منو با چی میزنی؟

اونم خندید و مثل آرمین گفت:

نقاب من

-اخره قربونت برم کی دلش میاد بزنه که من بزئم.هان؟ تو بگو...

خودمو لوس کردم و گفتم:

-من زن کیارش نمیشم اگه بشم کشته میشم...

اینو گتم و هر دو زدیم زیر خنده کیارش نزدیکم شد و گفت:

-باید بشی خانوم خونه ام...

-و اگه نشم...

-میشی مطمئن باش.

-خب اگه نشم...

کمی مثلا فکر کرد و گفت:

-کاری میکنم که بشی

ایندفہ دیگہ ہیچی نگفتم شوخی دیگہ کافی بود... تمام حواسم رفت سمت کیارش میخواست بیاد جلو و دستامو بگیره اما سریع عقب کشید و گفت:

-دارم دیوونه میشم. تو اینقدر پاک و زلالی که جرئت نمیکنم بہت حتی دست بزئم عزیزم.

در جوابش فقط لبخند زد و ولی تا کیارش خواست لب تر کنه گوشیم زنگ خورد. وقتی بہ صفحه نگاه کردم دیدم ہاپو ہمون پدرام رو گوشیم افتادہ کیارش کہ قشنگ بغلم بود با تعجب گفت:

-ہاپو کیہ؟

خندیدم و گفتم:

-پدرام.

اونم قہقہہ سر داد دیگہ وقتش بود کہ جوابش رو بدم گوشی رو گذاشتم در گوشم و گفتم:

نقاب من

-الو پدرام؟

-سلام خانومی.

-چه عجب یادی از ما کردی؟

-نیست که تو خیلی یاد میکنی...

-خب حالا چه خبر؟

-سلامتی. والا خبرا دس شوامس.

-ماهه هیچ خبر. راستی یه خبر داغ دارم گلاره.

-نگاهی به کیارش انداختم که سرش پایین بود گفتم:

-چ خبری؟

-بگم نری مثل بز سرتو پایین بندازی و به مامان اینا بگیا هنوز هیشکی خبر نداره.

-باشه بگو دیگه. در ضمن بز هم خودتی.

-باشه خانوم خانوما میگم.... میخوام با کیمیا ازدواج کنم.

من که هیچی اما خدا شاهده تا پدرام اینو گفت کیارش به سرفه افتاد انگار چیزی ته گلوش گیر کرده باشه فک کنم صدای پدرامو میشنید که اینجوری شد حتمانم واسه این خبر بوده خب مگه خبر بدیه که این اینجوری شد؟ ناچارا یکی زدم پشت کمرش تا بهتر شد اروم زیر لب ازش پرسیدم چی شده لی اون جواب نمیداد. به صدای پدرام گوش کردم که داشت میگفت:

-حالا وقتی برگشتم میخوام با بابا اینا حرف بزوم مطمئنا اونا هم قبول میکنن الو...الو گلاره...الو.

گیج و منگ گفتم:

-هان؟...بله...بگو بگو.

-چت شد یهو؟

نقاب من

-هیچی. حالا کیمیا خودش راضیه؟

-اون که با کله قبول کرد.

اینو گفت و کیارش از جا بلند شد داشت میرفت بسمت شیر آبی که اونور قرار داشت. حالا نمیدونستم برم دمبال

کیارش یا دمبال حرفای پدرام گفتم:

-پدرام من بعدا تماس میگیرم باشه؟

-باشه سلام به بقیه هم برسون.

-باشه خداحافظ.

گوشیو قطع کردم و سریع دویدم بطرف کیارش که داشت آب بصورتش میزد... با تعجب گفتم:

-چی شد کیارش؟ خوبی؟

از جا بلند شد و گفت:

-خوبم فقط... فقط..

-فقط چی؟

-فقط.. فقط نباید اونا باهم ازدواج کنن...

داشت نفس نفس میزد و اینا رو میگفت. خدایا این چش شد یهوایی؟ اینکه خوب بود! دوباره نشست کنار شیر آب رو

تو مشتش کرد و ریخت تو صورتش با نگرانی گفتم:

-چرا کیارش؟

فقط نفس نفس میزد و آب به صورتش میریخت. دیگه عصبی شدم چون بحرفام گوش نمیداد کمی صدامو بردم بالا

شیر ابو محکم بستم و گفتم:

-کیارش؟

به خودش اومد و گفت:

نقاب من

-هان بله؟

با اخمای درهم رفته گفتم:

-میگم چت شد؟ چرا بحرفم گوش نمیدی؟

صورتشو پاک کرد سعی کرد لبخند بزنه گفت:

-هیچی عزیزم هیچی.

-چرا تو یه چیزیت شد.

همراه من از جا بلند شد و گفت:

-هیچی عزیز...

وسط حرف پریدم و گفتم:

-یا میگی چت شد یا میرم.

اینو جدی نگفتم ولی خب باید میترسوندمش ببینم چش شد. تو چشمم زل زد غم عجیبی تو چشمات موج میزد
انگار از چیزی ناراحت بود صدایم گرفته و پر از غم بود:

-باید باهات حرف بزنم.

-چرا؟ درمورد چی؟ چرا اینجوری شدی یهو؟

باهم بطرف همون نیمکت رفتیم و نشستیم داشتیم از کنجاوی میمردم با سماجت گفتم:

-کیارش حرف بزن دیگه...

بی مقدمه گفت:

-اونا نباید باهم ازدواج کنن...اصلا...

تو حالت تعجب گفتم:

نقاب من

-چرا آخه؟ اونا همو دوس دارن ک...

صورش خشم پنهانشو نشون داد گفت:

-میگم نه...یه چیزایی هست که تو ازشون بی خبری.

خدایا چرا من همش باید از همه چی بی خبر باشم؟ چرا من باید همیشه از غافله عقب باشم؟ بازم بی خبر بی خبر...

یه ایشی گفتم و اظهار کردم:

-دیگه چ چیزی؟

سرشو به نشونه تاسف تکون داد و گفت:

-متاسفم اینو بهت میگم ولی دیگه وقتشه که بنشوی

سکوتمو که دید ادامه داد:

-داداشت...داداشت اونی که تو فکر میکنی نیست کرشمه...داداشت یه جاسوسه.

چشمامو گشاد کردم با دهن باز گفتم:

-چیییییییییییی؟

یه لحظه چشماشو بست و گفت:

-آره خان داداشت یه جاسوسه یه وطن فروش

به گوشام شک کردم یا به دروغ یا راست گفتن کیارش! عمرا اگه پدرام همچین کاری کنه. اصلا نمیدونه جاسوس و

وطن فروشی ینی چی! اونوخ چه برسه بره ازین غلطا کنه. سرمو به نشونه منفی تکون دادم و گفتم:

-خان داداش من ازین کارا نمیکنه کیارش...دیگه ازین چرندیاتو...

وسط حرفم پرید و گفت:

-به پیر یه پیغمبر اگه دروغ بگم...اصن خودت بگو من به تو دروغ بگم واس چی؟ باید کل قضیه رو برات بگم تا

بفهمی بعدش بگو خان داداشم ازین غلطا نمیکنه.

نقاب من

وای خدا دیگه چی شده! دیگه پدرام چه دسته گلی به آب داده! دیگه خسته شدم بسکی از غافله عقب موندم. گفتم:

-خب بگو.

با تاسف گفت:

-ببین کرشمه هرچی که میگم حقیقت محضه باید هر چیو که میگم باور کنی...

ادامه داد:

-من خیلی وقته با پدرام آشنا شدم... تو دانشگاه باهم آشنا شدیم و خیلی صمیمی بودیم منو پدرام رشته هامون یکی بود مهندسی عمران... هر دو تامون اهل کوشش و درس خوندن بودیم... و خیلی از شباهتای دیگه که مربوط میشد به درس و دانشگاه. سه سال از دوستیمون میگذشت تقریباً نزدیک کنکور بودیم که میدیم پدرام با آدمای عجیب و غریبی رفت و آمد میکنه اصلاً هم حواسش به من نیست. خیلی خواستم بفهمم که چی شده! ولی بی فایده بود. پدرام تا کنکورم بزور موند بعدش رفت و دیگه پیداش نشد هرچی به موبایلش زنگ میزدم در دسترس نبود یا خنوشونم رفتم همه ازش بیخبر بودن. دو ماه کشید تا اومد... تو دانشگاه همو میدیم دیدم اخلاق و رفتارش عوض شده دل به درس خوندنش شدید تر شده بود... رفت و آمدش با من... خوش و بش گفتنش به بقیه دوستاشو... این چیزی بود که باعث تعجبم میشد یروز دیگه نتونستم جلوی کنجکاویمو بگیرم رفتم خنوشون طبق معمول پای لب تاپش بود رفتم کنارش نشستم و دلیل تغییر اخلاق و رفتارشو از اون موقعی که با دور و پر ادمای دیگه بود رو پرسیدم ولی باورت نمیشه چی بهم گفت...

با تعجب گفتم:

-چی گفت!

-گفت که اون آدم جزو یه گروه توی آمریکا و انگلیس بودن که برای ایران جاسوسی میکردن یعنی اخبار و اطلاعات ایران رو برای آمریکا میبردن تازه ازم خواست که منم جزو گروهشون بشم و افزود که هرکی بیاد تو این گروه عضو بشه مبلغ زیادی نزدیک پنج میلیارد رو نقد نقد بش میدن با این حال قبول نکردم چون واسم سخت بود که وطن فروشی کنم. تازه خیلی وقتاً هم باهاشون جشن های شبانه میرفتم و اونا منو به خوردن ازین کوفتای ویسکی آبجو و این چیزا تشویق میکردن و من دقیقاً میفهمیدم برای چی میخوان مست باشم. برای اینکه سریع یه ورق بیارن جلومو و منم امضاش کنم تا همه چی تموم شه... چند سال ازین اتفاق میگذشت و پدرام هنوزم مشغول تو اون گروه

کوفتی بود وظیفه اش این بود که نقشه برج هایی رو بکشه که بقیه بدمدت محدودی میومدن و اقامت میکردن کسایی که عضو همون گروه بودن...نقشه ها رو میکشید و به رئیسشون میداد تا اونا رو تایید کنه و آماده کنه واسه ساخت و ساز...یشب که یکی از نقشه ها رو میبره و نشون رئیسشون میده رئیسشون سریع رد میکنه و این باعث میشه که پدرام حسابی عصبی بشه این اتفاق همون شبی میفته که من برای اولین بار تو رو توی جشن دیدمت.بیچاره حق هم داشت که عصبی بشه چون برای اون نقشه حسابی زحمت بخرج داده بود.سه ماه روی اون پروژه کار کرده بود و شب و روزم بیدار بود. وقتی یه دوش آب سرد رفت تازه فهمید چکار کرده اون مست کرده بود و با رئیس شرکت دعواش شده بود رئیسشونم گفته بود که اگه ازدواج کنه و اگه ازدوایم کرد بچه دار بشه کشته میشه...بیچاره خیلی هم ترس داشت که چجوری با کیمیا ازدواج کنه چون اونا همو خیلی دوس داشتن و تصمیم داشتن ازدواج کنن وقتی منو کیمیا فهمیدیم خیلی ناراحت شدیم دست خودمون نبود کیمیا که عاشق پدرام بود و نمیتونست باهاش ازدواج کنه منم بالاخره برادر کیمیا بودم هرکیم جای من بود نمیداشت خواهش با این ازدواج کنه...برای همینم گفتم که نباید اونا ازدواج کنن اصلا نباید پدرام ازدواج کنه

ای خـــــدا!!!ای خدا بازم؟؟؟ اگه مامان و بابا بفهمن پدرام چه غلطی داره میکنه قبل ازینکه ازدواج کنه کشته میشه...بیچاره پدرام. ولی چشمش کور از اول اینکار نمیکرد. پسره ی نفهم! پس بگو اون دفعه ای که گفت دو ماه میرم خارج معلوم نبود کدوم گوری رفت عوضی! به خدا اگه دستم به دستش نرسه...پس کیارش چه پسر خوبی بود که قبول نکرد حتما یه چیزی میدونست که اینکارو نکرد.اینم عاقبت کار پدرام نفهم! صدای کیارش منو به خودم آورد:

-کرشمه؟؟؟

گیج و منگ گفتم:

-هان بله بله...

-چیزی شد عزیزم؟

-نه...یعنی اره نمیدونم.

-چی شده کرشمه؟

نقاب من
نگاهش کردم و گفتم:

- حالا چکار کنیم کیارش؟ تا حالا پدرام چند بار از عشقش به کیمیا گفته بود میگفت اگه بهش نرسم پدرام نیستم.

-بحر حال من اجازه نمیدم خواهرم با پدرام ازدواج کنه

از لحن صحبت کردنش بهم بر خورد انگار پدرام مرض داره...البته مرض که داره. ببحر حال داداشه دلش نمیخواد خواهرش بدبخت شه...منم اگه جاش بودم اجازه همچین کاری رو بهش نمیدادم. صدای گوشیم باعث شد از افکارم بیرون..پدرام بود کیارش نیشخندی زد و گفت:

-خان داداشته؟

گیج بودم گفتم:

-آره خودشه..حالا چکار کنم؟

لحنش طوری بود که تحت هر شرایطی آروم کرد گفت:

-آروم باش عزیزم...اصلا اتفاقی نیفتاده ک...فقط نباید به این بو بیره که تو فهمیدی مثل قبل باهش برخورد کن
خب؟!

سرشو تکون دادم و گوشیم جواب دادم:

-الو گلاره...

-بله سلام پدرام.

-به سلام...خیلی ممنون که زنگ زدی داشتم کم کم نگرانتم میشدم بیمعرفت.

-ا ببخشید اصلا یادم نبود....

سعی کردم بحثو عوض کنم علکی گفتم:

-پدی یه عالمه واست چیز خریدم.

به شوخی گفت:

نقاب من

- دروغ نگو!

- مسخره...

- نه مس گاوہ...

- بسہ دیگہ..

- نہ بس نیست گلرنگہ...

- برو باو حال ندارم

- اگہ تو حال نداری منم آشپز خونہ ندارم....

- پیدرام بس کن.

- نہ گلرنگ میکنم...

- چقدر تو لوسی.

- نہ من لوچہلم...

خندم گرفته بود ہرچی بہش میگفتم عین بچہ ہا مسخرہ بازی در میاورد...

- باشہ بگو چ خبرا.

- سلامتی امن و امان.

نگای بہ کیارش اندختم و گفتم:

- از کیمیا چ خبر.

- سلامتی خوبہ اونم سلام میرسونہ.

- ہواہیت نکنہ حالا ہردم پاشی بری اینور و اونور.

خندید و گفت:

نقاب من

-من دیگه نمیدونم...خودت برو زنگش بزن خواهر شوهر بازی در بیار.

منم همراهش خندیدم و گفتم:

-باشه ولی تو هم بگو که اگه هواییت کنه میام بالا سرش.

صدای کیمیا رو ازون ور شنیدم که میگفت:

-پدرام زود بیا دیگه...اه چقدر لغتش میدی.

پدرام اروم گفت:

-باشه اومدم...

بعد خطاب بمن گفت:

-باشه آجی کاری باری...

-ای ناغلا... برو تا کیمیا نکشتت.

خندید و گفت:

-ماشالا بزخم به تخته چه گوشای تیزی هم داریا!!!

-همین که هست...حالا هم برو تا عصبیش نکردی.

-باشه پس فعلا بای.

-بای.

بدمبال این حرف گوشیه قطع کردم نگاهمو چرخوندم بسمت کیارش که سرش زیر بود بینم چی میگه... تو سکوت

بهم خیره شد بود. دستو جلوش تکون دادمو گفتم:

-کیارش!

اونکه انگار تازه تو این دنیا اومده بود سرشو تکون داد و گفت:

-هیچی همینطوری زنگ زده بود. ازش پرسیدم کیمیا در چه حاله گفت خوبه میخواستن برن نهار بخورن فکر کنم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-من نمیذارم این ازدواج شکل بگیره...بهیچ عنوان.

بازم خنده رو لبم محو شد...بازم همه هیجانم فروکش شد... اونا دیوونه وار همو دس دارن اخه چطور میشه که ازدواج

نکنن و بهم نرسن!؟

چشم برهم زنی دو هفته تموم شد که هر صبحش برام یه خاطره با کیارش میشد یا از پدرام و فکرش عذاب میکشیدم.نمیدونستم چی تو آینده در انتظارشونه...ازدواج میکنه نمیکنه... تو این دو هفته شاید بهترین روزای من محسوب مید یا بدترین روز! وقتایی که با کیارشم بودم بهم خیلی خوش میگذشت.اون محبت هاشو مثل باران بر سر من میریخت تو این دو هفته کلی واسم هدیه های رنگارنگ و متنوع خرید و منو خوشحال میکرد یا وقتایی که مامان اینا نبودن میرفتیم واسه خودمون قایق کرایه میکردیم و میزدیم بدریا... گاهی هم اینقدر تو فکر پدرام و کیمیا غرق میشدم که همه چی یادم میرفت.چند بارم میزد به سرم که برم همه چیو به مامان و بابا بگم ولی هم خودم بعدا پشیمون میشدم هم کیارش نمیداشت اینکارو بکنم....

تقریبا یه هفته ای میشد که از کیش برگشته بودیم...هرصبح هم تا چشمامو باز میکردم میرفتم بالاسر تلفن و به کیارش زنگ میزدم و ساعت ها باهم حرف میزدیم...امروز صبح که از خواب پا شدم پدرام و بالا سرم دیدم که بدون هیچ حرکتی بالای سرم نشسته بود و بمن نگاه میکرد. کمی که چشمامو مالیدم پرسیدم:

-اینجا چکار میکنی تو؟

یهو مثل جن از بالای سرم بلند شد بالشت کنارمو محکم کوبوند تو سرمو با خوشحالی گفت:

-پاشو پاشو...پاشو ببین چ خبرایی آوردم.

بالشتو از دستش کشیدم و گفتم:

نقاب من

کلی ذوق کرد بیچاره...گفت:

-گلاره تمام مسئولیت هاش با توعه...انتخاب کردن کارت دعوت...تهیه لیست مهمونا...گل و شیرینی... مراسم پاتختی...انتخاب تالار

سوتی زدم و گفتم:

-اووووووو هنوزم نه بداره نه به باره چی داری واسه خودت میبری و میدوزی؟؟

بیچاره خبر نداشت همه این نقشه هاش میخواد نقش بر آب شه! خندید دستمو کشید مجبور شدم از تخت دل بکنم و دمبالش راه بیفتم منو نشوند روی صندلی میز ارایشم تو آینه نگاهم کرد و گفت:

-انتخاب آرایشگاهم با توعه. اگه تو عروسی ببینم خراب شده از چشم تو میبینما...

دلم بحالش سوخت بدبخت چقدر خوشحاله و داره لحظه شماره میکنه واسه رسیدن به کیمیاش... پدرام با دستش موهامو از روی شونه ام برداشت انداختشون پایین کمی صاف و صوف کرد و گفت:

-حالا هم حاضر شو قراره بریم خونه شون.

از تو آینه نگاهش کردم و گفتم:

-حالا کی میریم؟

درحالی که با موهامو بازی میکرد گفت:

-همین الان دیگه...

متاسفانه کیارش رفته بود تبریز و حالا هم برنمیگشت یعنی اگه میرفتم خونشون کیمیا اونجا بودن ناچاراً سرمو تکون دادم و گفتم:

-باشه من حاضر میشم.

یه دسته از موهامو بالا آورد همونجا بوسید و گفت:

-پس منم میرم حاضر شم.

نقاب من

موهامو ول کرد و رفت..اصلا حوصله بیرون اومدن رو نداشتم ولی دوس داشتم با خونواده کیارش بیشتر آشنا شم...رفتم سراغ کمدم یه مانتو و شلوار دروردم و پوشیدم بدمبال اون یکم آرایش کردم...بار آخر یه نگاهی به خودم تو آینه انداختم و رفتم پایین...

ماشین جلوی همون خونه توقف کرد...درحالی که کمر بندش رو باز میکرد گفت:

-بدو بیا پایین که زنداداشت منتظرته...

از ماشین پیاده شدم و گفتم:

-یکم حیا داشته باش پدرام...

از ماشین پیاده شد زنگ در خونه رو فشرد و گفت:

-ای به چشم...

صدای کیمیا اومد:

-پدرام تویی؟

-نه من عمشونم...

-بی مزه...

به همراه این حرف در خونه رو باز کرد و با پدرام وارد خونه شدیم... کیمیا با لبخند جلو اومد با من دست داد و تو آغوشش کشید...واقعا چقدر آغوشش گرم بود! وقتی که بغلش کردم حس میکردم خدا بم یه خواهر داده! چقدر مهربون و خونگرم بود...از بغلش بیرون اومدم و گفتم:

-خوشحالم دیدمت...

-منم همینطور عزیزم...

پدرام سوتی زد و گفت:

-نخورید همدیگه رو...

نقاب من

کیمیا خنديد و گفت:

—نخير نميخوريم... چرا اينقدر دير كردي؟

پدرام اشاره اي بمن كرد خودشو روي مبل ولو كرد و گفت:

— جناب عالي دير يا شد.

کیمیا با لبخند نگاهم كرد و گفت:

— فدای سرتون...

بطرف آشپزخانه رفت و گفت:

— قهوه... نسكافه... شربت... چايي... چي ميل دارين؟

پدرام زود تر از من گفت:

— واس من فرقي نداره...

— گلاره تو چي؟

— منم فرقي نداره اما ترجيح ميدم نسكافه بخورم.

چند دقيقه بعد با يه سيني نسكافه از آشپزخانه خارج شد... سيني رو گذاشت روي عسلي کنار مبل خودش نشست
و گفت:

— الاناس كه كيارشم پيداش شه...

چ_____ي؟؟؟؟ كيارش؟؟؟؟ وای نزدیک بود همونجا قش کنم! كيارش كه يه هفته بود نديده بدمش الان

ميخواه بياد اينجا؟ پس چرا بخودم چيزي نگفت؟! الهی فدای شم لابد ميخواست سوپرايزم

كنه... عـزـيـزـيـزـم!! لابد از منم خوشحال تره...! اونقدر تو فكر كيارش فرو رفته بودم كه نفهميدم پدرام چي
گفت... گفتم:

— هان... بله؟

نقاب من

لب و لوچه شو کج کرد و گفت:

-بازم حواس پرت شدی؟ سه ساعته داریم صدات میزنیم...

سعی کردم بی تفاوت باشم...

-ببخشید حواسم پرت شد

هنوزم حرفم تموم نشده بود که کیارش وارد شد...بازم نفس گیر...بازم خیره کننده...بازم خوشتیپ...عالی...خوشگل...اونم از دیدن من جا خورد... جلو تر اومد هنوز بمن خیره ده بود...بخودش که اومد دید داره با پدرام دست میده...لبخندی زد دستشو فشرد و گفت:

-سلام چطوری؟

- حواست کجاس؟

بعدش با رفت تو بغل کیمیا... کیمیا یبار گونه شو بوسید و گفت:

-سلام داداش... کی اومدی؟ دلم واست لک زده بود!

کیارش دستشو کشید روی موهای پیشونیشو بوسید و گفت:

-فدات شم عزیزم...منم دلم برات تنگ شده بود.

بعد از اون بطرف من اومد همونطور که تو چشام زل زده بود دستشو جلو آورد و گفت:

-سلام گلاره عزیز...

دستشو فشردم لبخندی زدم و گفتم:

-سلام...

کیارش کت قهوه ای چرمیشو درآورد همراه با کیفش انداخت روی مبل و نشست و گفت:

نقاب من

-میبینم جمتون جمه...

بعد روبه کیمیا گفت:

-آجی بدون ما خوش میگذره نه؟؟

کیمیا اخم کرد و گفت:

-برو باو توهم همش اینو بگو...

-بی جنبه...

کیمیا و پدرام هر دو خندیدن ولی من هنوز تو شک بودم... پدرام جدی شد و گفت:

-میخواییم درمورد ازدواجمون باهم حرف بزنیم...

کیارش ازون حالت شوخ فاصله گرفت صداس ابری شد و گفت:

-شما دو تا که قرار شد ازدواج نکنین!

کیمیا گفت:

-چرا داداش... ما باهم ازدواج میکنیم...هیچی هم جلو دارمون نیس.

پدرام یواشکی به کیمیا اشاره کرد و زیر لب گفت که جلو من چیزی نگه. ولی من خوب فهمیدم منظورش چیه چون اون میخواست من از حرکاتش سردر نیارم... کلافه به کیارش نگاه کردم که داشت به کیمیا و پدرام نگاه میکرد... سنگینی نگاهمو که حس کرد نگاهشو بمن دوخت با حرکت لب فهموند بهم که ساکت باشم... پس سرمو زیر انداختم ببینم کیارش چی میگه...

-پدرام من در این باره با گلاره صحبت کردم... بالاخره اونم خواهرته باید بدونه ک...

پدرام شرمنده بمن نگاه کرد... بیچاره نمیدونست چی بگه... من من کرد و گفت:

-ولی... گلاره... گلاره ک....

-آره گلاره خواهرته اونم باید میدونست برادرش کیه و چکار کرده...

نقاب من

پدرام با شرم نگاهم کرد و سرشو زیر انداخت...این وسط من باید یه چیز میگفتم پس اظهار کردم:

-پدرام من باید زود تر از اینا میشناختمت...باید میگفتی بهم اما نگفتی.

سکوت کرد فقط سرش زیر بود...از حرکات لبش فهمیدم میخواد یه چی بگه اما برای اینکه بیشتر شرمنده اش نکنم گفتم:

-حالا کاریه ک شده ولی پدرام تو برادرمی من باید از زبون خودت میفهمیدم تا کس دیگه ای...تو خودت اعتماد تو بردی زیر سوال.

سرشو بالا آورد تو چشمام نگاه نمیکرد گفت:

-من...من معذرت میخوام. حق با توئه من باید بهت زود تر میگفتم.

کیمیما ک تا این موقع سکوت کرده بود روبه کیارش کرد و گفت:

-تو از کجا به گلاره گفتی؟

سرم زیر بود حس کردم کیارش نگاهم کرد سریع قبل ازینکه چیزی بگه گفتم:

-اونروز تو کیش همدیگه رو دیدیم...مثل اینکه اقا کیارش تو کیش کار داشتن منو و مامان و آتوسا و خاله هم اومده بودیم تفریح...

سرمو بالا آوردم و به کیارش نگاه کردم داشت با تعجب نگاهم میکرد انتظار نداشت حقیقت رو بگم ولی خب یگه گفتم دیگه بهتر از این نمیشد...کیمیما گفت:

-جدی جدی شما همدیگه رو تو کیش دیدین؟

کیارش سرشو تکون داد و گفت:

-اره خب دیدن ما اتفاقی بود...

پدرام با تعجب گفت:

-چرا زودتر نگفتی گلاره؟

نقاب من

- چون یادم نبود...

کیمیا به آشپزخونه رفت یه لیوان شربت واسه کیارش آورد و گفت:

-دیگه کم کم باید کارای عروسی رو بکنیم.

کیارش لیوان رو از دست کیمیا گرفت و با اخم ظریفی گفت:

-نه من نمیدارم شما ازدواج کنید...چرا حالتون نیس؟! خطر داره اگه پدرام ازدواج کنه.

پدرام دخالت کرد و گفت:

- نه هیچ خطری نداره اون مرتیکه عوضی ضرر مفت زده...

کیمیا روی مبل نشست و گفت:

-اره راس میگه اون عصبی شده یه چی گفته دیگه...

درحالی که شربتتش رو میخورد شمرده شمرده گفت:

-من...اجازه نمیدم...شما...ازدواج کنید...فهمیدین؟

پدرام کم کم خشم پنهانش رو نشون داد و گفت:

-چرا کیارش ما بهم میرسیم و ازدواج میکنیم.

اینقدر کیارش گفت و گفت ولی گوشای کیمیا و پدرام بدهکار نبود...

نهار هم خونه کیارش اینا موندیم و بعدشم با موافقت هممون قرار شد عصر بریم سیرک و خرید...کیمیا رفته بود

اتاقش تا حاضر بشه کیارش حمام بود و فقط من و پدرام تنها بودیم... وقتی که مطمئن شد همه رفتن روبه من

نشست و اروم گفت:

-تو کجاکیارشو دیدی هان!؟

-یه بار گفتم بازم بگم؟

-راستش اینکه ما با خاله اینا رفته بودیم کیش کیارش رو تو بازار دیدم.

نیشخندی زد و گفت:

-نگو راس میگی ک محاله باور کنم.

شونه هامو بالا انداختم و گفتم:

-اینم یکی دیکه از مشکل هات...میتونی باور نکنی من مجبورت نکردم ک باور کنی.خودت ازم مخفی کاری میکنی طلبکارم هستی؟

انتظار یه جواب دندون شکنی داشتم اما اون هیچی نگفت ولی معلوم بود که عصبیه....

((یک سال بعد))

در کمدمو باز کردم... خیلی لباس داشتم تازگی ها هم همراه کیمیا خرید رفته بودم اما دلم میخواست بازم بخرم اما متاسفانه هیچکدوم وقت بیرون رفتن هم نداشتن...مامان و بابا و مادر و پدر کیارش که درگیر کارای عروسی بودن کیارش که تبریز بود کیمیا امروز با پدرام رفته بودن دمبال لباس عروس و کارشون تا شب طول میکشید عرشیا تازگی رفته بود اروپا دمبال باباش...حالا من بدبخت این وسط موندم فقط. نه میدونم چه لباسی بپوشم نه کدوم آرایشگاه برم نه هیچی.... اما یه لباس حسابی ذهنمو مشغول کرد که درست وسط کمد داشت بهم چشمک میزد و میگفت که بپوشمش ولی من هنوزم تردید داشتم! لباس شبی بود بلند بلند که یکم دمباله داشت بازو هامم هیچ پوششی نداشت و دقیقا فرو رفتگی کمرم نمایان بود مدلش ساده بود اما شیک و مجلسی... میترسیدم اخرش مامان نذاره این لباسو بپوشم چون هم کمرم هم بازو هام به خوبی معلوم بود...خب چکار کنم وقتی خودش نمیداد یه نظری بده؟ حتما لباس خودشم بدتر منه دیگه...لباسو از تو کمد در آوردم و تنم کردم حسابی بهم میومد انگار پوست سفیدم به جنگ با پارچه و حریر های مشکی و سورمه ای میرفت.... اصلش باید موهام پیچیده بشه اما دلم میخواست باز بذارمشون.... اخیه خنگ خدا تو این همه سیم تلفن میخوای چکار کنی؟ همش لا دست و پامه و مزاحم. وقتی هم که میرفتم حموم دو تا بسته شامپو استفاده میکردم تا دقیقا شسته بشه. موهای بلند قشنگه اما نه در این حد... دیگه خیلی از حد رد کرده بود. ولی حیفم میومد کوتاشون کنم. من برای اینکه بزرگ بشن دقیقا مثل مادر

نقاب من

براشون بودم...چقدر غذاهای تقویتی حمام های هر روز حنا و خلاصه هزار نوع چیز.... بحر حال اینا رو همیشه باز گذاشت باید یه فکری بحالشون بگیرم تا امشب که عروسیه آره چاره ای جز این ندارم که بیچونمشون یا اینکه کوتاهشون کنم...

بار آخر خودمو جلوی آینه دیدم کیمیا با لبخند در حالی که موهاشو درست میکردن گفت:

-چی بود اون موهای بلند؟! اه اه هزار نوع میکروب داشت موهاش....حالا ببین چقدر قشنگ تر شدی کوتاه کردی! هرچندم ک هنوز هم بلنده و دست و پا گیر....

خندم گرفته بود همه داشتن شکایت میکردن از موهام....دستی زیرشون کشیدم و گفتم:

-اووو باشه بابا حالا ک کوتاه کردم.

زیر لب غر زد:

-من نمیدونم این سیم اسکاج ها چیه ک تو دوس داری؟

آرایشگره با اخم ظریفی تو آینه به کیمیا نگاهی کرد و گفت:

-عروس خانم خواهشا اینقدر غر نزن ارایش خراب شد!!!!

شاگرد آرایشگره که الهام اسمش بود اومد بالای سر من دستی زیر موهام کشید و گفت:

-شونه شون کردی؟

-آره.

-بابلیس کنم یا اتو؟؟

-اتو ولی پایینش فر باشه. متوجه میشین منظورمو؟

الهام سرشو به نشونه مثبت تکون داد اتو رو زد به برق و شروع کرد دسته دسته موهامو اتو بکشه.... تو خواب هم نمیدیم یروز پدرام ازدواج کنه نمیدونم چطوری تو خونه بدون اون باشم؟ دلم براش تنگ میشد. امشب شب عروسی پدرام و کیمیا بود همه در تکاپو بودن اما کیارش هیچ ذوقی نداشت مثلا خواهرش عروسیشه چون اقبل با این ازدواجشون مخالف بود ولی با این حال تو جشن شرکت میکرد یعنی عاشق این مراسم بودم الان هرکی دیگه جز

نقاب من

اون بود معلوم نبود کدوم گوری میرفت شب عروسیه! ...نگاهی به کیمیا کردم که داشت با کمک آرایشگر و بقیه لباسش رو میپوشید یعنی اگه یروز بچه دار بشن چی؟ تکلیف کیمیا ی بیچاره چی میشه؟ اون بچش چی؟ ما ک هرچی تو گوششون خوندیم ک این ازدواج غلطه زیر بار نرفتن ک نرفتن. کیمیا با خنده دستش رو جلوم رژه داد و گفت:

-هان ب چی فکر میکنی؟

-به هیچی...چقدر لباس عروس بت میاد زنداداش!

کفش پاشنه بلند سفیدش رو پوشید و گفت:

-مرسی عزیزم تو هم موهای کوتاه بهت میاد.

خندیدم و رومو اونور کردم... الهام یه تاج ظریف نقره ای گذاشت روی سرم که تا پیشانی ام بود خیلی بهم میومد مخصوصا با اون لباس سورمه ای با حریرهای مشکی که محشر شده بود موهامم همونطور که خواستم درست شده بود...الهام یه رژ لب کتاباسی زد به لبام . خواست فر مژه بزنه ک جلوشو گرفتم و گفتم:

-نه نه همون رژ لب کافیه.

-اوا چرا؟؟!!

-مرسی همون کافی بود...

فر رو گذاشت روی میز نگاهی از سر تا پا بهم کرد و گفت:

-عالی شدی مطمئنا پسرای جشنو مثل آهنربا بخودت میکشی

اوپس! اعتماد به نفسش تو حلقم جدا ک هر آرایشگاهی میرفتی آخرش اینطوری میگن حالا کار ندارن که ریده باشن توش یا مثل آدم درس کرده باشن! جلوی خندمو گرفتم ک یوخ فکر بد نکنن برام. دستشو فشردم و گفتم:

-خیلی ممنون از زحماتون.

-خواهش.

مانتومو پوشیدم گوشیمو برداشتم و شماره پدرامو گرفتم بعد از سه بوق گوشيو برداشت:

نقاب من
-الو گلاره.

-سلام پدرام کارت تموم شد؟

-آره ده دقیقه دیگه تمومه. شما چی؟

-ماهه تموم شد...

نگاهی به کیمیا اداختم که داشتن دستشو لاک میزد ادامه دادم:

-فقط کیمیا هنوز یه کوچولو دیگه کار داره.

-کی کارش تموم میشه؟

-ظاهرا یه رب دیگه. تو بیس دقیقه دیگه اینجا باش.

-باشه پس فیلمبردار اینا هم هستنا.

-بله در جریانم فقط دیر نکنی که عروس خانم گرمشه.

زیر لب باشه ای گفت و گوشیهو قطع کرد. پدرام اگه بگه بیس دقیقه دیگه میام بیس روز طول میکشه. بیچاره کیمیا
خدا بدادش برسه داره از گرما ذوب میشه... الهام آخرین انگشتشو لاک زد و گفت:

-اقا داماد کی میان؟

-بیس دقیقه دیگه...

کیمیا اخماشو توهم کرد از روی صندلی بلند شد رفت جلوی آینه و گفت:

-تا اونوخ که من میرم تو زمین...

الهام باد بزن رو دستش داد تا خودشو باد بزنه... منم گرمم شده بود با اون لباس بلند و یه مانتو مسلما گرمم میشه...
نگاهی به کیمیا انداختم واقعا زیبایی نفس گیری داشت چقدر خوشگل و ناز شده بود! الهام و مونا گوشواره ها رو
بردن سمت کیمیا تا آویز گوشش کن که گوشیه کیمیا زنگ خورد سرشو پایین نیاورد فقط گوشیهو آورد جلوی
صورتش نالید:

نقاب من

-اخ کیارش توهم وقت پیدا کردیا...

بعد گوشیشو روبه من گرفت و گفت:

-گلاره بیا جواب بده کیارشه بگو نمیتونه جواب بده...

گوشیو از دستش گرفتم و با لبخند جواب دادم:

-بله؟

حس کردم حرف تو دهنش ماسید حتما انتظار نداشت من جوابشو بدم کمی بعد که صداشو پیدا کرد گفت:

-گلاره تویی؟ پس ...

-سلام. کیمیا نمیتونه جواب بده...

- سلام عزیزم خوبی؟ خوشگل شدی حتما آره؟ امشب خدا باید بداد من برسه....

خندم گرفت سعی کردم نخندم زیر لب اروم طوری که بقیه نشنون گفتم:

-هیچی نگو کیا... تو آرایشگاه نمیتونم بخرم.

-خب باشه من کاری نداشتم فقط خواستم بپرسم بعد از آرایشگاه میرین آتلیه؟

نگاهی به کیمیا انداختم که داشت موشکوفانه نگاهمون میکرد گفتم:

-بله اقا داماد تشریف بیارن میرن آتلیه

-باشه عزیزم مزاحمت نمیشم کارت کی تموم میشه؟

- تمومه تقریبا

-باشه عزیز دلم کاری نداری؟

-نه ممنون

-خداحافظ

گوشیو قطع کردم سپس دادم دست کیمیا که داشت اخ و اوخ میکرد با خنده گفتم:

-هان چی شدی؟

لاله گوششو مالید و گفت:

-هیچی...اه من همیشه بدم میومد گوش بیچاره ام چهار تا سوراخ داشته باشه همون دو تا کافی بود فک کنم داره خون میاد.

رفتم جلو لاله گوششو گرفتم و اروم مالیدم گفتم:

-نه خون نمیاد. خوب میشه عزیزم عادت میکنی. فقط الانش درد داره. گوشواره ها چ بت میاد.

-مرسی. موندم تو چطور اینقدر این بدبخت ها رو سوراخ میکنی ضرر داره برای گوش

-من از یازده سالگی سوراخشون کردم هیچی هم درد نداشت در ضمن تو اگه همیشه بخوای اخم و تخم

کنی که همیشه یکم فکر کن بحال داداش بدبختم.

خندید و گفت:

-باشه باشه نیست ک اون بفکرمه. روز اولی میفرستتم خونه بابام با این اخلاقش

خواستم جوابشو بدم که مونا تند تند روسری شو اندخت روی سرش و گفت:

-دوماد و فیلم بردار اومدن.

رفتم بسمت شالم اندختمش روی سرم و کمک کردم تا کیمیا شنلشو بپوشه... پدرام همراه یه فیلمبردار از پله ها پایین اومدن یعنی قیافه پدرام دیدنی بود... اینقدر اخماش توهم بود که ادم جرئت نمیکرد حرفی بزنه ولی به محض اینکه چشمش به کیمیا خورد لبخند شیرینی رو نشوند جای اخماش... جلو تر اومد دستشو کرد تو جیب شلوارشو مبلغ زیادی رو تحویل مونا و الهام داد اومد جلوتر دست کیمیا رو گرفت و با لبخند گفت:

-وای چقدر ناز شدی خانومم!

اخی عزیزم! داشت میمرد از خجالت سرشو پایین اندخت و ریز ریز خندید... خوشم میومد همیشه باید میخندید حتی تو سخت ترین شرایط برا همینه که دنیا بروش میبخنده. میگن ادمی که همیشه بخنده همیشه موفقه... پدرام و کیمیا دست تو دست هم از پله ها بالا میرفتن و فیلمبردار هم پشت سرشون که داشت فیلم میگرفت... منم کیفمو برداشتم و بعد از تصویه همراهشون بالا رفتم... اخ اخ هوای خنک هوای خنک... ادم نفس میکشه ازون فضای خفقان اور میاد بیرون...

تعدادی از دختر پسرایبی که تابحال نشسته بودن رفتن وسط... دلم میخواست همشون بتمرگن سر جاشون تا خودم برقصم... ولی حیف که نمیشد. دخترایی رو میدیدم که مثل پروانه دور کیارش میچرخیدن و درخواست رقص میکردن برام مهم نبود چون تمام حواس کیارش پیش من بود و تمام حواس من پیش اون. اصلا نا هم اهمیتی نداشت که دخترا براش خودکشی میکردن! فقط دلم میخواست برم یکی بکوبم تو مخشون و بگم کیارش مال خودمه! ولی مگه میشد؟ بیخیال خیاری رو که پوس کنده بودم رو گذاشتم تو دهنم نگاهم سر خورد سمت کیارش که داشت میومد بطرفم. خواست کنارم بشینه که یه دختری... فک کنم همون شهره سد راهش شد با بغض نگاهش میکرد چونه اش میلرزید... کیارش بهت زده بهش نگاه میکرد منم ازون بدتر... آخه یکی نی بگه دختری ی پررو اینجا چ غلطی میکنی؟! بعد از کمی سکوت سرشو به نشونه افسوس تکوت داد و گفت:

-فک نمیکردم بخوای بزنی زیر همه چی! نمیدونستم اینقد نامردی.

کیارش که خودشو پیدا کرد با نفرت زل زد و تو چشاش و گفت:

-برو کنار شهره. قرار ما ی دوستی ساده بود میفهمی؟

-نه نه... غیر ممکنه بخوای دروغ بگی... یادت نیس اولش گفتم تا تهش هستم آخرشم گفتم خالی بستم.

اشک تو چشمای سبزش حلقه زد و با التماس ادامه داد:

-کیارش تو رو خدا بچگی نکن... میدونی چند وقته نیومدی تو اکیپ؟ همه سراغتو میگیرن. پاتوق بدون تو صفایی نداره کیا...

-بس کن شهره!

یهو بغضش شکست وسط هق هق هاش گفت:

-چرا؟ چرا نمیفهمی؟ چرا نمیفهمی عاشقت شدم؟ چرا نمیفهمی دوستت دارم؟ چرا نمیخواهی قبول کنی داری با یه دل دختر بازی میکنی؟

سعی میکرد آروم باشه و من اینو خوب حس میکردم...کیارش عصبی شد با دستاش پشش زد کنارم نشست آروم دستاشو دور شونه هام حلقه کرد و با لبخند مهربونی گفت:

- راستی این گلاره نامزدمه قراره تا چند وقت دیگه خانومم بشه.

من ک هیچی اما اون شهره نزدیک بود همونجا پس بیفته خیلی بیچاره جا خورده بود! انتظار نداشت همچین حرفی بزنه مثل من! قفسه سینه اش از زور خشم بالا و پایین میتپید کمی بعد که خودشو پیدا کرد با صدایی لرزون گفت:

-محاله باور کنم کیارش!

کیارش نیشخندی زد و گفت:

-بمن ربطی نداره که باور کنی یا نکنی. من نامزدمو بهت معرفی کردم حالا هم شرتو کم کن لدفن!

کمی بهم خیره شد هی میخواست ی چیزی بگه هی نمیتونست. گاهی هم نگاهش میرفت سمت کیارش گاهی من گاهی هم تماس بین شونه هام و دستای کیارش که محکم دورم حلقه شده بود. کیارش بی توجه به حضورش نگاهم کرد و گفت:

-خوبی عزیزم؟ دلم برات تنگ شده بود.

زیر لب اسمشو صدا زدم اونم از بهت و سردرگمی شهره سو استفاده کرد و اشاره کرد که هیچی نگم. شهره نفس عمیقی کشید اشکاشو پاک کرد و گفت:

-باشه باشه. روزی بهم میرسیم اقا کیارش. خوب یادت باشه که خدا تقاض پس میدی مطمئن باش

رفت بهمین راحتی! بیچاره چقدر شکست...چقدر ساده رفت...کیارش با لحن با مزه ای گفت:

-حال کردی؟

تازه یادش افتادم. سریع دستاشو از دور شونه ام جدا کردم و با اخم و تخم گفتم:

نقاب من

-کیارش این چه کاری بود کردی؟

خندید و گفت:

-بدرک عزیزم...البته بخشین این یکی بیش از حد پرروعه اما میدونی که از هیچکدوم خوشم نمیاد و دور همه رو خط کشیدم!

-کیارش این فرق میکنه...تو دلشو شکوندی میفهمی؟

-بازم بدرک. خودت دیدی که چی داشت میگفت!

دیگه هیچی نگفتم چون میدونستم بازم جواب میده...شنیده بودم اگه دل ی دختر بشکنه خدا بیکار نمیونه. برای همین بیشتر ازین میترسیدم با اینکه تجربه نکرده بودم اما خوب درک میکردم که دل شکسته چه حالی داره و چقدر بده.

صدام زد:

-کرشمه خوبی؟

جوابش فقط لبخند مسخره بود کیارش ک ناراحتیمو دید با افسوس طوری که صداش ابری شد گفت:

-کرشمه...باور کن اگه اینکارو نمیکردم حالا حالا ها دست بردار نبود اون باید میفهمید ک من تو رو دارم.

مثلا جشن برادرم بود خوبیت نداشت ناراحت باشم یا درحال بحث کردن باشم تو این جشن باید شاد میبودم سعی کردم خودمو خوشحال نشون بدم چون کیمیا داشت نزدیکمون میشد کیارش متوجه شد و آروم اینجا رو ترک کرد درحالی ک میرفت اروم گفت:

-بعدش بیا اتاق سفید کارت دارم.

دیگه وقت نشد بپرسم چرا چون کیمیا بهم رسید و جای کیارش رو پر کرد. کیمیا با خنده گفت:

-باز شما دو تا چی باهم بلغور میکردین؟

همراهش خندیدم و گفتم:

میخواست جوابمو بده اما چشمم خورد به آرشام که داشت نگاهم میکرد چشماش یه کاسه خونه بود! آخرشم نفهمیدم کیمیا چی گفت ... خدایا حالا اینو دیگه کجای دلم بذارم؟ چرا تو این جشن من یه لحظه آرامش ندارم؟ حالا ازش خجالت میکشم. از کیمیا عذر خواهی کردم از جام بلند شدم و رفتم سمت دسشویی چقدر دلم میخواست یکم آب یخ بریزم تو صورتم اما مگه میشد؟ تو آیینه به خودم نگاه کردم گونه هام گل انداخته بود شاید بخاطر اینکه خجالت کشیدم یا بخاطر اینکه...نمیدونم والا! چشمامو بستم اصلا یادم رفته بود که کیارش کارم داشت خواستم برگردم که همونجا میخکوب شدم...قلبم از حرکت وایساد... اینقدر یکه خوردم که حد نداشت. این از کجا دراومد یهوویی؟! درو پشت سرش بست پشت در تکیه داد و با لبخند چندش آوری گفت:

-میدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود؟ میدونی لحظه به لحظه زندگیمو بدون تو آرزوی مرگ میکنم؟ میدونی خیلی خیلی میخوامت؟؟؟

داشتم پس میفتم اما من اینقدر ها هم ضعیف و نا توان نبودم با غیض گفتم:

-برو کنار آرشام. نمیخوام ببینمت!

چشماش پر از التماس شد ...

-آخه من چ گناهی کردم؟ چ خطایی مرتکب شدم ک تو اینقدر از من بدت میاد؟

-گفتم برو کنار.

-تو داشتی خانومم میشدی مفهمی؟ داشتی منو به آرزوم میرسوندی...چرا اینکارو باهام کردی؟

خواستم جواب دندون شکنی بهش بدم که در باز شد و باعث شد آرشام کنار بیفته. بله دیگه همینو کم داشتم بین رگای گردنشو چطوری زده بیرون! داشت با خشم به من و آرشام نگاه میکرد دلم میخواست همونجا بشینمو گریه کنم ازین شانسم. دستمو با خشونت گرفت و محکم فشرد اینقدر که حس کردم استخون هام داره پودر میشه! دستمو کشید ناچارا دمبالش راه افتادم داشت میرفت تو اتاق سفید... دم در ایستاد دستمو با خشم ول کرد و گفت:

-رفتی اونجا چ غلطی بکنی؟

سرمو زیر انداختم و گفتم:

نقاب من

-رفتم دسشویی یهو اون پیداش شد.

درو باز کرد هلم داد تو اتاق درو پشت سرش بست و قفل کرد داشتم از ترس میلرزیدم که جلو تر اومد رفتم عقب بازم آروم آروم جلو اومد که چسبیدم به دیوار دیگه راه فراری نبود چون اون کاملاً بهم نزدیک شده بود. دستاشو گذاشت دو طرف دیوار و تو چشم زل زد...

-نگفته بودی میخواستنی ازدواج کنی!

بیا اینم از جشن داداشم...اون همه حرفامونو گوش کرده بود. سرمو بالا گرفتم من آدمی نبودم که بترسم آدمی نبودم ک خجالت بکشم...نه نه اصلاً من محکم از هیچی هم باکی ندارم! خیلی رک جریانو واسش تعریف کردم حتی گفتم که دوستش نداشتم و اون دست بردار نبود. آخرش فقط کلافه شد دستشو کشید تو موهای پریشونش...انگار اونم فهمیده بود که با اینکارش داغون میشم. در اخر ازم دور شد دستاشو گذاشت دو طرف کمرشو نفسشو فوت کرد و گفت:

-عزیزم من به تو ایمان دارم میدونم راست میگی...ولی دیگه نمیذارم بهت نزدیک شه حتی انگشتش بهت بخوره. در ضمن اون لباستم رو عوض کن خودت میدونی که دوست ندارم تو چشم باشی.

آخیش...خیالم راحت شد حداقل...با خوشحالی رفتم سمت چون لباسی کتمو برداشتم درحالی که تنم میکردم گفتم:

-چشم اقا.

لبخند رضایتی مهمون لبهانش شد وقتی کتمو پوشیدم رفتم سمت در اونم همراهم اومد درحالی که کلیدو تو در میچرخوندم کیارش گفت:

-بعد از جشن میرم تبریز زودتر بهشون میگم که یه دختری ست که خیلی وقته منو اسیر خودش کرده. اگه قبول کردن که هیچی اگه قبول نکردن بدرک سیاه.

درو باز کردم و با لبخند ازش دور شدم...

یک ماهی از عروسی کیمیا و پدرام میگذشت...اما هنوزم رفتار کیارش با کیمیا و پدرام سرد بود واسه شونم اهمیتی نداشت چون ب چیزی که میخواستن رسیدن...کفش چرمی قهوهووه ایمو پا کردم و از خونه بیرون رفتم. اخ ک چقدر

هوا دو نفره بود... دلم هوای بارونو کرده بود دوس داشتم تنهایی قدم بزدم خیلی وقته ک با خودم تنها نبودم شاید اینجوری میتونستم با خودم کنار بیام که همه ی حرفای کیارش دروغ بود. اون کیارشی که تونست منو عاشق خودش کنه پشت پا زد به تموم حرفاش.. اون کیارشی که شده بود تموم زندگیم گفت که دیگه بریده ازم. گفت که دیگه دوسم نداره و به همین راحتی صدای شکسته شدن قلبم شد اهنگ هرشبم که گوش میدادم و زیر بالشت هق هق میکردم. یاد اونروزی افتادم که چقدر دلواپسش بودم چقدر نگرانش بودم چقدر نگران بودم که چرا زنگ نمیزنه؟! اینهمه میاد تهران و میره نکنه نخواستنه باشه منو ببینه؟ مگه من چکار کردم که اینقدر باهام سرد شد؟ یا شایدم خودش پیشمون شده... شاید همین مدت که باهم بودیم براش بس بود... یاد حرفاش افتادم... میپرستم عاشقتم دوستت دارم برام عزیزی خیلی میخوامت عزیز دلمی بدون تو هیچم بدون تو میمیرم... باورم نمیشه همه حرفاش دروغ باشه! باورم نمیشه یروز بخواد بزنه زیر همه چی... اون بهم گفته بود که عزیز ترین کسش تو زندگیش من بودم فقط من... اخ از همه بدتر اونشبی که تو اسکله بودم اومد نجاتم داد بغلم کرد اعتراف کرد... باورش برام از همه چی سخت تر بود... یعنی من میتونم ازش دل بکنم؟ میتونم فراموشش کنم؟ اما چطوری؟ من ک از همون دیدار اول عاشقش شدم چطوری ازش دل بکنم؟ اون بهم گفته که میخواد ازدواج کنه لابد با همون دختره زشته ک اسمش شهره بود... حتما اونشب تو عروسی جلوی من با شهره جونش فیلم بازی کرده بود... منو بازیچه خودش کرد و این کارشم بی تقاص نمیمونه خودم یروز حالشو جا میارم تا بفهمه من کیم.. دختری نیستم بی اراده بی فکر بی منطق... حالام میدونم باهاش چکار کنم در عوض اونهمه دروغ اونمه خیانت... آقا کیارش برات دارم حالا صبر کن. منم اشتباه کردم که عاشق تو هرزه شدم... امروز هم کلاس ویالون داشتم هم باید میرفتم دانشگاه اصلانم حوصله هیچکدومشونو نداشتم فقط میخواستم تو بارون قدم بزدم... میخواستم یکیو پیدا کنم باهاش درد و دل کنم خودمو خالی کنم و هیشکیم بهتر از عرشیا نبود برای همین سر راهم یه دربست گرفتم آدرس خونشونو به راننده دادم که داشت از تو آینه منو میخورد... ی نگاهی ب سر و روم انداختم حالا فهمیدم چرا اینجوری نگاه میکنه خیس آب شده بودم چون از خونمون چتر نیاورده بودم و این باعث شد که همه جونم بخصوص شالم خیس بشه. برای اینکه سرگرم بشم ب مناظر بیرون خیره شدم... به رهگذرا ک میومدن و میرفتن نگاه میکردم به ماشینای که پشت چراغ بودن مثل ما... عجب ترافیکی شد عجب بارونی عجب هوایی!!!... بعضی ها چتر بدست وسط خیابون میون اونهمه ماشینا ک پشت چراغ متوقف شده بودن رد میشدن بعضیا هم ک مٹ من چتر نداشتن خیس و لچ شده بودن... به اونور خیابون نگاه کردم که دو متر اونور تر از ما بود به پیاده رو بود که با فاصله های زیادی نیمکت گذاشته بود داشتم یکی یکی نیمکت ها رو دید میزدم که با چیزی ک دیدم حسابی هنگ کردم نمیدونم چی شد که پیاده شدم حرکاتم دست خودم نبود انگار نمیخواستم بسمتش برم ولی ی نیروی عجیبی منو بسمتش میکشوند چراغ سبز شد و همه ماشینا رفتن راننده تاکسیه هم ک بدتر من هنگیده بود مجبور شد که بره... دقیقا بالای سرش بودم ولی اون

نقاب من

اصلا حواسش بمن نبود... آخ آخ چقدر داغون و عصبی بود موهاش همش بهم ریخته بود از تو چشمای آبی سردش کلافگی بیداد میکرد... آخی انگار داشت گریه میکرد نفس عمیقی کشید و زیر لب گفت: آخ خدا جون... سرشو بالا آورد میخواست بذاره لای دستاش ک با دیدن من خشکش زد... هنگ کرد... بهت زده شده بود... انتظار دیدنمو نداشت... ولی همچنان چشماش اندازه گردو گشاد شده بود دهنشم باز بود بعد از کمی مکث آب دهنشو غورت داد دهنشو بست و آروم اسمو صدا زد... کنارش نشستم نیشخندی رو لبم اومد...

-چیه انتظار نداشتی باز یچه خودتو اینجا ببینی نه؟

نگاهم کرد ازون نگاه ک تا عمق وجود آدمو میسوزوند تو چشم زل زده بود دیدیم هیچی نمیگه نگاهمو ازش گرفتم با صدای آرومش گفت:

-کرشمه اینجا چکار میکنی؟

-منم مثل تو اومدم هوا خوری اگه مشکلیه برم؟! مزاحم وقت شریتون نشم یوقت...

خواست جوابمو بده که از جا بلند شدم و گفتم:

-من دیگه برم اگه دوست دخترای محترمتون منو تو هو باهم ببینن بد میشه برات...

خواستم برم ک مچ دستمو گرفت و گفت:

-بشین کرشمه باهات حرف دارم...

مچکو محکم از دستش بیرون کشیدم و با اخم غلیظی گفتم:

-بکش دستتو... من با تو هیچ حرفی ندارم.

منتظر جواب نشدم راهمو گرفتم و رفتم... ای خاک دو دنیا تو سرت مثلاً چی شد ک مث بز از ماشین پیاده شدی و رفتی پیشش؟ هان ک چی؟... دوباره مچ دستمو از پشت گرفت. نمیدیدمش اما مطمئن بودم خود خودش پس برگشتمو کلافه نگاهش کردم و گفتم:

-چته؟ ولم کن میگم.

نگاهش بود پر از التماس و خواهش پر از تمنا... دید هیچی نمیگم آروم مچ دستمو ول کرد و گفت:

نقاب من

-باهات حرف دارم... باید حرفامو بشنوی کشرمه..باید....

با خشم گفتم:

-ولی من با تو...

نذاشت ادامه بدم انگشت اشاره شو گذاشت سر بینیشو و با همون لحن گفت:

-هییسس هیچی نگو.

کنارم ایستاد دقیقا صورتامون روبروی هم بود. برای اینکه بینمش مجبور شدم سرمو بالا بیارم تو چشم خیره مونده بود نگاهمو ازش گرفتم و گفتم:

-میشنوم حرفتو فقط سریع بگو چون وقت ندارم...

-میشه باهات قدم بزنی؟

با کمی خشم و تعجب گفتم:

-همین بود حرفت؟ نخیر نمیشه...

-نه این فقط ی خواهش بود همین...

لحن حرف زدنش جوری بود که آرومم میکرد برای همین کوتاه اومدم و باهش همقدم شدم و حرفاش گوش دادم...

-میدونی چیه...رابطه منو تو مته عسل و خربزس

هه..بله دیگه خربزه نبودیم که شدیم..اینم از تز جدیدش.ادمه داد:

-من نمیتونم باهات باشم کشرمه..امیدوارم با این واقعیت کنار بیایی که به نفع هر دو مونه.

سر جام ایستادم و محکم و جدی گفتم:

-من برای این چرت و پرتا باهات نیومدم اقا کیارش حرف حسابت چیه؟

ب قدم زدندش ادامه داد منم مجبور شدم باهش راه پیام ادامه داد:

نقاب من

- حرف حسابم همینه پس بزار خیالتو راحت کنم... من دوستت نداشتم. اصلا منو تو واسه هم ساخته نشدیم.

- آره دیگه تو برای دوس دخترات منم با تنهایی هام ساخته شدم مگه غیر اینه؟

انگار از تیکه های من کلافه شده بود از صداش میشد میفهمید که داره خشم پنهانش اشکار میشه:

- من گفتم اشتباس که منو تو باهم باشیم اصلا برای هم ساخته نشدیم راستش... راستش من دوستت نداشتم

فهمیدی؟

با خشم گفتم:

- چیو باید بفهمم هان؟ اینکه مثل ی تیکه آشغال باهام بازی کردی؟ اینکه بازیچه ات شدم؟ بله من اینا رو خوب

میفهمم این تویی ک نمیفهمی و علکی ادای عاشقا رو برای من درآوردی... من احمق ساده رو بگو ک باور کردم تو

عاشق منی... من بدبخت حمالو بگو ک حرفای چرندتو باور کردم... از اول باید میشناختم ولی میدونی چیه؟

نشخاناتم اشتباه از من بود ک ساده بودم و توهم فریبکار بودی پس بگو منو هم مثل اون دختره ی بدبخت کردی...

از خشم نفس نفس میزدم آخریا دیگه صدام تقریبا فریاد شده بود ادامه دادم:

- چ کار خوبی داری اول دخترای ساده دل و احمقو عاشق خودت میکنی بعدشم با دلش بازی میکنی و میری سراغ

بقیه... ولی مشکلات اینجاس ک ی چیزی رو نمیدونی... نمیدونی شکستن یه دل دختر چه زجرایی داره تو تقاص همه

این دلا رو یروز پس میدی مطمئن باش... خدا اون بالا جای حق نشسته.

بغض کرده بودم دلم میخواست بزم فریاد بزنم دلم میخواست دق سرمو روش خالی کنم اما وسط خیابون نمیشد...

چونه ام لرزید و ناخود آگاه بغضم ترکید و سر باز کرد وسط هق هقام آخرین حرفمو بهش زدم:

- دلمو شکوندی، مبارکت باشه اقا...

همین... گذاشتمو رفتم حتی پشت سرم نگاه نکردم کیارش بی کیارش دیگه همه چی تموم شد و رفت. دیگه همه

چی به پایان خودش رسید فقط امیدم به خدا بود ک تلافی کنه...

پا به پای من اشک میریخت. الهی فداش شم تازه از کانادا برگشته بود و حسابی خسته بود ولی با این حال همه چیو

براش تعریف کردم. از سیر تا پیاز همه چیو براش گفتم تا خالی شدم.. احساس میکردم باری از روی دوشم برداشته

نقاب من

شد... عرشیا رو مدیون خدا بودم که بهم داد بهم رسوند اگه اون نبود منم نبودم نمیدونستم حرف دلمو به کی بگم! عرشیا رو بیشتر از پدرام دوستش داشتمو میپرستیدمش... آخر حرفام لبخند تلخی زد و گفت:

-حالا میخوای چکار کنی؟ شکایت میکنی؟

اوه شکایت! من اصلا یادش نبودم ولی دلم میخواست جور دیگه ای باهاش برخورد کنم دلم نمیخواست پامون ب قانون و اینا بکشه میخواستم ی ضربه محکم روحی بهش وارد بشه پس همین فکرامو براش گفتم اونم ک انگار چیزی یادش افتاده باشه گفت:

-مگه نمیگفتی عاشقت بود؟ مگه نمیگفتی دوستت داشت؟

شونه هامو بالا انداختمو گفتم:

-نمیدونم ولی اون اینجوری اظهار میکرد...

-کرشمه خوب کاراشو بهم بگو رفتارایی ک باهت داشته رو بگو ببین میتونی بفهمی نگاهش به تو با بقیه فرق داشته؟

-اره خوب ظاهرا عاشقم بود دوستم داشت بقول خودش منو میپرستید همیشه میگفت با خونوادم صحبت میکنم اگه با ازدواجمون اوکی دادن اگه ندادن بدرک و هزار تا حرفای عاشقونه ولی باطنش معلوم نبود چجور بود مطمئنم این چرتو پرتا رو ب هزار تا دختر بدبخت دیگه هم زده شک نکن. ولی امروز تو خیابون حرفاشو پس گرفت.

-مطمئنی؟

-آره

-خیلی خوب از قرار معلوم حالا میگی دوستت داشت و عاشقت بود توهم اگه میخوای ضربه بهش بزنی یراه بیشتر نداره.

موشکوفانه گفتم:

-چراهی؟

لبشو با زبونش خیس کرد و خونسرد گفت:

نقاب من

-اینکه باید دلشو بشکونی هنوزی ک خودش دلتو شکوند باید یمدت با یه پسر دیگه ای باشی بدون اینکه بهش بگی خودش بفهمه بعدم بگی که نامزدیو قراره ازدواج کنی اونوقت اگه واقعا عاشقت بود ک داغون میشه اگر نه هم ک هیچی اونوقت باید یه فکر دیگه ای بکنیم...

چ خوب چرا بفکر خودم نرسید؟ دقیقا راس میگفت تنها راهش همین بود و بس! خوشحال شدم اما نه اونطوری که غمام از یادم بره گفتم:

-اما حالا پسر از کجا بیاریم ک نقش بازی کنه؟

لبخندی زد و با یه لحن با مزه و مشتی گفت:

- خودم نوکر شمام آبجی...

خندیدم و گفتم:

-ولی اخه کیارش تو رو میشناسه من خودم یبار عکستو شونش دادم.

-فدای سرت آبجی...یه پسر عمه دارم اتفاقا همین الان اینجا بود شاید بتونه کمکمون کنه...

با خوشحالی گفتم:

-جدی؟ پس بگو بیاد من برای انتقامم هرکاری میکنم

با خوشحالی از جا بلند شد رفت طرف میز گوشیشو برداشت شماره ای گرفت طولی نکشید که یارو گوشی رو برداشت...

-الو سلام داداش

-مرسی خوبم

-اره یکاری واسم پیش اومد اگه میشه دواره بیا اینجا...

-حالا تو بیا میفهمی...

-اینقد شیطونی نکن از پشت تلفن نیشه بیا خونمون همه چی رو برات میگم...

بدمبال این حرف گوشیه قطع کرد و با خنده پرتش کرد روی مبل خودشم همونجا نشست و گفت:

-الان میاد ابجی...

منتظر نشستم عرشیا از جا کنده شد و رفت که شربت بیاره طولی نکشید که صدای آیفون کل خونه رو برداشت. عرشیا درو باز کرد فک کنم همون پسره بود پسر عمه ی عرشیا حس فضولیم گل کرد رفتم تو تراس. درو آروم باز کردم و همونجا وایسادم اگه جلوتر میرفتم منو میدید و بد میشد... اوپس!! تیپ و هیکلش از پهنا تو حلقم! عجب تیکه ایه لامصب! هیکلی نبود قد بلند بود و خوشتیپ یه کت طوسی روی پیراهن آبی روشن پوشیده بود با شلوار جین سرمه ای که آبی نفتی میزد قیافش ازون دور مشخص نبود اما معلوم بود خیلی خوشگل و خوشتیپه... داخل عمارت شد سریع از تراس بیرون اومدم دروشو بستم و سر جام نشستم صدای سلام و علیکشون رو میشنیدم که قطع شد... همون پسره درو باز کرد و با دیدن من همونجا خشکش زد واییییی چه چشمای خشگلی داشت مشکلی بود اما خیلی خوشگل بود بینی متوسط و کوچولویی داشت ک به ترکیب صورتش میومد لباشم متوسط بود نه بزرگ و نه کوچیک. سریع از جام بلند شدم و سلام کردم اونم زیر لب جوابمو داد بعد یهو خطاب به عرشیا داد زد:

-عرشیا تو دختر آوردی خونه؟

همونطور که نگاهش از روم برداشته نمیشد ادامه داد:

-واقعا متاسفم واست.. فکر نمیکردم اینقد پست و رذل باشی

عرشیا از پله ها بالا اومد سینی رو گذاشت روی عسلی کنار مبل به من ک سرم زیر بود اشاره کرد و با خنده گفت:

-اوه ببخشید یادم رف معرفی کنم...

- چرا دختر آوردی تو که...

وسط حرفش پرید و با خنده گفت:

-خواهر گلم کرشمه اس...

پسره یکه خورد با لبخند سرمو بالا آوردم عرشیا ی لیوان شربت رو دستم داد و گفت:

نقاب من

-اونم پسر عمه ی روانیم پیمان...

ا پس اسم شریفشون پیمان بود با لبخند آروم سلام کردم و اظهار خوشبختی کردم اونم با بهت جوابمو داد عرشیا نزدیکش شد یکی زد پس کله شو گفت:

-هان چرا ماتت برده پسر؟

پیمان به خودش اومد لبخندی زد و روبروی من نشست و گفت:

-ای خاک تو گورت کنم چرا نگفتی خواهرت اینجاس. منو بگو چه فکرای میکرده

بد با حالت شرمندگی رو به من کرد و گفت:

-بخشید واقعا. نیدونستم شما پیدا شدین..ینی میدونستم ولی فکر نمیکردم شما باشین..شرمنده..

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

-خواهش میکنم. بالاخره این مشکلات پیش میاد.

عرشیا یه نگاهی که پیمان انداخت که ینی بسه..پیمان یه پاشو انداخت روی پای دیگشو گفت:

-خب گفتمی کارم داشتی...

عرشیا ازون لحن شوخ فاصله گرفت و گفت:

-کارم درمورد زندگی خواهرمه...

پیمان موشکوفانه نگاهم کرد منم سرمو زیر انداختم چون روم نمیشد نگاه کنم پیمان با لحنی ک نگرانی توش

موج میزد گفت:

-چیزی شده؟

-راستش خواهرم به کمکت احتیاج داره...

-هرکمکی باشه در خدمیتیم...

نقاب من

-ببین پیمان خواهرم یه شکست خورده تو زندگیش و تنها چیزی ک میتونه روح کوچولوئه شکست خوردشو آروم کنه انتقامه...

پیمان با تعجب گفت:

-خب چجور انتقامی؟

عرشیا داستان منو کیارشو تعریف کرد و اخرشم افزود که حسابی دلمو شکسته و روحم آسیب دیده منم تا آخر سرم زبر بود و به گلای کرم قهوه ای فرش نگاه میکردم آخرش ک حرفاش تموم شد پیمان با لحنی که غم توش موج میزد گفت:

-آخی چه بد...الهی دستش بشکنه من هرکاری ک بگید میکنم

عرشیا گفت:

-هرکاری؟

-هرکاری

-مطمئن؟

-مطمئن...شک نکن...

سرمو بالا آوردم تا یه دیدی بزخم عرشیا و پیمان هر دویمی داشتن بمن نگاه میکردن برای همین سریع سرمو آوردم پایین و با انگشتم بازی کردم تا سرگرم بشم عرشیا گفت:

-میخواییم براش نقش نامزدشو بازی کنی میخوام با کمک تو انتقام خواهرمو ازون مرتیکه پس بگیرم...

با تعجب گفت:

-نامزد؟ من؟

-اره تو...تنها کسی ک به ذهنم رسید تو بودی مطمئنم که میتونی کمکش کنی....فقط یه مدت باید اظهار کنی که کرشمه رو دوسش داری بعدم باهاش نامزد میکنی طوری که خبرش به گوش اون برسه و داغون بشه. اگه واقعا

نقاب من

کرشمه رو دوس داشته و عاشقش بوده که داغون میشه اگر نم که یه فکر دیگه ای میکنیم براش... شمام بعد از اینکه ضربه رو بهش وارد کردی کارت تموم میشه و ما یه دنیا از تون ممنون میشیم...

میخواستیم عکس العملشو ببینیم اما میترسیدم سرمو بالا بیارم و از خجالت اب بشم... فقط با انگشتم که عرق کرده بود بازی میکردم و آب دهنمو غورت میدادم. سرمم دیگه بیش از حد پایین بود. طوری که احساس کردم گردنم داره جر میخوره. پیمان بعد از مکثی گفت:

-از کی باید این بازی شروع شه؟

الان میتونستم سرمو بیارم بالا... بعله داشت بنده رو رویت میکرد با لبخندش تمام خجالتت پر کشید منم جوابشو دادم و بجای عرشیا با صدای آرومم گفتم:

-از همین الان...

لبخند پر رنگ تر شد دو کف دستاشو بهم میمالید و گفت:

-خو من آمادم باید چکار کنم؟

عرشیا خندید و گفت:

-باید برگ چغندر باشی... خب بابا من ک بت گفتم باید اظهار کنی که کرشمه رو دوس داری و میخواییش...

دوباره حس کردم خجالت میکشم سرمو زیر انداختم و گفتم:

-باید... باید جوری علاقه تو نشون بدی که بفهمه شکستن دلم بدترین کاریه که تو زندگیش کرد.

با این حرفم ایندفعه پیمان سرشو انداخت پایین و اظهار تاسف کرد...

هفت ماهی ازون ماجرا میگذشت پیمانم مثلا نقش نامزدمو بازی میکرد حتی مامان و بابا هم از نامزدی منو پیمان با خبر بودن و تا الان خبرش به گوش کیارش و خونوادشم رسیده بود یعنی پدرام و کیمیا میفهمیدن بعدم کیمیا میرف به بقیه میگفت خبر نامزدی ما مثل بمب تو فک و فامیلا ترکیده بود... ولی از حق نگذیریم پیمان بیش ازونچه ک فکرشو میکردم مهربون و خوب بود طوری که به دلم میشست. تو این مدت سعی میکردم دیگه به کیارش فکر

نقاب من

نکنم. اولش برام خیلی سخت بود. تقریباً افسرده شده بودم اما به کمک پیمان و عرشیا و روانشناسا بهتر تونستم باور کنم که اون ماجرا تموم شد و رفت. الان واسه خودم یه زندگی جدیدو شروع کرده بودم. یه زندگی جدید با یه ادم جدید. و فعلاً پیمانو چسبیده بودم تا ببینم سرنوشت چی واسم مینویسه... امروز با پیمان قرار گذاشته بودیم بریم بیرون تا شب که خونه پدرام اینا دعوت بودیم فقط دعا دعا میکردم که کیارش اونجا باشه و مارو ببینه. هرچند تو این چند ماهه کم مارو ندید. ولی امشب از نظرم یه چیز دیگه ای بود... آخرین بار خودمو جلوی آینه دیدم زدم شلوار و شال قرمز با مانتوی کوتاه که تا سر زانوم بود و طوسی رنگ بود پوشیدم یه تل گل دار خوشگل طوسی هم زده بودم و موهامو کج توی صورتم ریخته بودم آرایشمم فقط یه رژ لب قرمز آتیشی با ریمل بود و بس. صدای و بیره گوشیم دراومد حدس میزدم که پیمان باشه گوشیمو برداشتم و جواب دادم:

-جانم؟

-خانوم خانوما چقدر ور میری بیا دیگه منتظرتم...

-چشم الان میام.

گوشیو قطع کردم انداختمش تو کیفمو سریع از پله ها پایین رفتم از مامان و بابا خداحافظی کردم کفش عروسکی طوسیمو ک مخصوص این مانتوم بود رو پوشیدم و از خونه بیرون زدم... پیمان تو ماشینش منتظرم نشسته بود با دیدن من ماشینو روشن کرد درو خودش برام باز کرد نشستم و بعد از سلام و احوالپرسی همیشگی صدای ظبتو بالا بردم کمی بعد یکمی صداشو کم کرد و گفت:

-خانوم خانوما چ خوشگل و تو دل برو شدی!

-مرسی..

-راستی نمیدونی امشب اون پسره... اهان کیارش میاد یا نه؟

شونه مو بالا انداختم و گفتم:

-نمیدونم فقط صب تا حالا دعا میکردم که باشه و منو تو رو ببینه...

بعد انگار ک ی چیزی یادش افتاده بود با خوشحالی و هیجان گفت:

-خانومی واست سوپرایز دارم...

نقاب من

با خوشحالی دو کف دستامو بهم کوبیدم و گفتم:

-جدییییی؟ چی؟؟؟؟

-نچ نمیگمممم

جان کرشمه اذیت نکن بگو دیگه...

سرعت ماشینشو بالا برد و گفت ک صبر کنم بعد ازیمکه ترافیک رو رد کردیم پیچید توی یه کوچه و همونجا نگه داشت با تعجب گفتم:

-پیمان اینجا کجاس؟

اونکه منتظر همین حرفم بود کمر بندشو باز کرد از ماشین پیاده شد و گفت ک منم پیاده شم... با تعجب به اطرافم نگاه میکردم همراهش میرفتم بسمت یه خونه تقریبا نزدیک بودیم که از پشت چشممو با دستاش بست گفتم؟:

-اِ پیمان اینکارا چیه؟

-برو جلو میفهمی...

با ترس قدم بر میداشتم و جلو میرفتم اونم هی بهم میگفت که نترس چیزی نیست و ازین حرفا... داشتم همونطور قدم بر میداشتم که گفت وایسم همینکارو هم گرفتم بعد یه صدای آرومی اومد که انگار چیزی افتاده باشه یا چیزی به جایی خورده باشه گفتم:

-پیمان صدا چی بوووووود؟

با خنده گفت:

-نترس عزیزم هیچ اتفاق بدی نمیفته.

دو سه قدم که برداشتم گفت ک اینجا پله ست منم مجبور شدم پاهامو بیشتر ببرم بالا با عصبانیت گفتم:

-پیمان جون به لبم...

نقاب من

دستشو از جلوی چشمبرداشت و باعث شد ساکت بشم ولی از چیزی که دیدم حسابی هنگ کردم...جلو روم یه سفره عقد چیده شده بود با انواع تنقلات و تزئینات آئینه شمعدون و قرآن که باز بود و وسطش یه گل رز قرار داشت بالاشم دو تا صندلی خالی بود با تعجب برگشتم سمت پیمان که دیدم با لبخند نگام میکنه گفت:

-خب عزیزم بفرما بشین سر پایي بده محرم بشیم...

چشمامو گرد کردم و گفتم:

-پیمان!

خندید و روی یکی ازون صندلی ها نشست ولی من هنوزم تو بهت بودم...وای حالا باید خوشحال میبودم یا ناراحت؟ پیمان میخواست چکار کنه خدایا؟ یه مرده تقریبا مسنی از تو اتاق دراورد و گفت:

-خب بفرمایین بشینین...

رفتم و خشک سر جام نشستم پیمان اروم در گوشم گفت:

-باید خانومم بشی...اینطوری با اینهمه دوری نقشه پیش نمیره عزیزم باید یه تماس هایی بین من و تو باشه اگه نتونم دستتو بگیرم اینطوری بهمون شک نمیکنن؟ نمیگن این چه نامزدیه؟

به گل وسط قران خیره شده بودم راست میگفت اینطوری خیلی ضایه و زشت میشد در گوشم گفت:

-یه عقده عزیزم...

ناخودآگاه لبخندی روی لبم اومد عاقد اومد روی ی صندلی دیگه ک اونطرف تر بود نشست و صیغه رو خوند...

تموم شد و رفت...من زن پیمان شدم یعنی واقعی پیمانم شد شوهرم. خدایا حالا چی به سر سرنوشتم میاد؟! یعنی آخر این بازی چی میشه؟ ایا من به ارامشم میرسم به خواسته ام میرسم؟ کنار کی خوشبخت میشم؟ کنار کدوماش من آرومم؟

ماشین جلوی در خونشون متوقف شد خوشبختانه ماشین کیارشم اینجا بود انگشت اشاره ام رو بسمت ماشینش گرفتم و گفتم:

نقاب من

- پیمان نگاه کن... اون ماشینشه حتما اینجاس.

دستمو گرفت و گفت:

- یه حالی ازش ببرم...

زنگ در خونه رو زدم و بعد از باز شدن در توسط کیمیا وارد شدیم اما چشمم روز بعد نبینه همونموقع که میخواستیم بریم تو خونه کیارش از در خارج شد... هم من هم پیمان هم کیارش هر سه تایمون بهت زده شده بودیم. نگاه کیارش بیشتر روی من بود گاهی نگاهش سر میخورد طرف تماس دست منو پیمان گاهی هم پیمانو رویت میکرد اولین نفری که به خودش اومد پیمان بود که سلام کرد و به خوبی حال و احوال پرسید بعدشم دستمو بیشتر فشرد و روبه من گفت:

- عزیزم نمیری تو؟

به پیمان نگاهی انداختم ک داشت جلوی خندشو میگرفت و سعی میکرد لو نده... کیارش اینبار طولانی تر به دستامون که تو دیستای هم بود خیره شد و زیر لب اسممو صدا زد بجای سلام و علیک خیلی خشک و خالی گفتم:

- برو کنار.

با این حرفم نگاهم کرد بازم نگاهش پر از خواهش شد مثل همون روز شومی ک تو پیاده رو دیدمش... لبخندی زدم حالا وقت ضدحال زدن بود دست پیمانو محکم فشردم کمی تکون دادم و گفتم:

- اوه ببخشید یادم رفت معرفی کنم....

نگاه عاشقونه ای به پیمان انداختمو گفتم:

- ایشون نامزد عزیزم پیمانه...

بعدم روبه کیارش کردم سعی میکردم نگاهم سرد و بی روح باشه خطاب به پیمان گفتم:

- ایشونم اقا کیارش برادرزن پدرام... شناختی؟

با لبخند دستشو آورد جلو و با کیارش دست داد و اظهار خوشبختی کرد بعدم روبه من گفت:

- بریم قشنگم؟ همه منتظرن...

با این حرف کپارش از جلوی در کنار رفت ولی همچنان نگاهش سمت من بود داشت با حسرت به پیمانوا مخصوصا من نگاه میکرد... بغض کرده بود ازون بغضای بد که هر ان ممکنه بترکه چونش داشت میلرزید جای دستشویی رو از کیمیا پرسید و سریع رفت سمت دستشویی... با کیمیا و پدرام دست دادم و روبوسی کردم بعد از سلام و احوالپرسی همیشگی نشستیم روی مبل دونفره ی که جلومون بود... کمی بعد کیمیا لبخند به لب با سینی چایی وارد شد بعد ازینکه تعارف کرد نشست روی مبل کنار پدرام و مشغول گپ و گفت و گو شدیم اما هنوزم کپارش از دستشویی بیرون نیومده بود... بابا بیخیالکپارش اصن اینجا اومدی حرصشو دربیاری اینفکرا چیه تو میکنی دختره ی خیره سر...؟ کیمیا رفت سمت آشپزخونه و گفت ک میرم شام رو بکشم منم همراهش رفتم تا کمکش به محض اینکه میخواستیم پامو بذارم تو آشپزخونه کپارش از دستشویی بیرون اومد دور بست و تکیه داد و همچنان بهم خیره مونده بود ولی چشاش کاسه خون شده بود انگار ک گریه کرده باشه... بابا بخیشالش... با لخد رفتیم تو آشپزخونه و بشقاب و قاشق و چنگال ها رو ک کیمیا روی کابینت گذاشته بود رو برداشتم و رفتم لحظه ی اخر صدای کیمیا رو شنیدم که میگفت:

-زحمت نکش عزیزم...

از آشپزخونه خارج شدم و گفتم:

-نه بابا چه زحمتی؟

همون لحظه میخواستیم به کپارش نگاه کنم ببینم کی رو رویت میکنه ولی پشیمون شدم اخه دختری خل تو نامزد داری درستش نیس ک هی نگاش کنی اونوخ اونم مشکوک بشه و بگه هنوز براش عزیزم... بشقبا رو گذاشتم روی میز غذا خوری وقتی با کیمیا دوغ و نوشابه و بقیه چیزا رو آوردیم صدای مردا زد ک بیان سر میز شام... اونا هم بعد از بحثی ک تموم شد اومدن و روی صندلی ها نشستن ای خدا این کپارش امشب چشمه؟ هنوزم تکیه داده بود به در و به زمین نگاه میکرد کیمیا رفت پیش کپارش کمی که پیچ کردن باهم اومدن و سر سفره نشستن اما هنوزم این اقا کپارش کلافه بود و با غذاش بازی میکرد کیمیا فهمید این یه مرگشه گفت:

-چیه داداش؟ غذا رو دوس نداری؟

لبخند تلخی روی لبش اومد و گفت:

-نه خوبه...

نقاب من

همه سر غذا ساکت بودیم و تا این موقع هیچکس حرفی نزن تا اینکه کیارش دست از غذا خوردن کشید تا خواست از جاش بلند بشه که پیمان رو به همه حاضرین گفت:

-راستی امروز منو کرشمه عقد کردیم...

سر جاش میخکوب شد همه اجزای صورتش تو حالت بهت خشک شده بود گمونم نفس نمیکشید...ای اقا پیمان دمت گرم عجب ضد حالی زدی... بالاخره اقا افتخار دادن و یه حرفی زدن با تعجب گفت:

-شما... شما باهم... ع...عقد کردین؟

پیمان با لبخند به کیارش گفت:

-بله قبل ازینکه بیاییم اینجا رفتیم دفتر و با اجازتون عقد کردیم...

کیمیا غذا تو گلوش پرید پدرام با تعجب گفت:

-ا چرا زود تر نگفتین یه گاوی یه گوسفندی...

کیمیا با چشمای گرد شدش گفت:

-وای باورم نمیشه آخیش خواهر شوهرم رفففففففت

به شوخی اخم کردم یکی محکم زدم به کتفشو گفتم:

-اوییی پررو...

پیمان ریز ریز خندید نگاهم رفت سمت کیارش سریع نگاهشو دزدید و با عصبانیت از جا بلند شد بعد از عذر خواهی بهونه کاری آورد و از خونه خارج شد. بعد از تموم شدن غذا و جمع کردن میز رفتیم کنار پیمان نشستیم حالا وقت تشکر بود چون کیمیا تو آشپزخونه بود پدرام سرش با گوشیش گرم بود با هیجان نگاهش کردم و گفتم:

-واایییی پیمان دمت گرم عجب رو مخی بودی...

قیافه حق به جانبی گرفت. یه تای ابروشو بالا داد و گفت:

-به من میگن پیمان

نقاب من

نزدیک صورتم شد با خماری زل زد تو چشمامو گفت:

-وظیفه خانومی...

-مرسی پیمانی...

گونه مو آروم بوسید و ازم فاصله گرفت کیمیا خودشو پرت کرد روی مبل و نفس راحتی کشید با صدایی ک سعی میکردم مثلا شرمندگی توش باشه گفتم:

-ببخشید زنداداش تو زحمت افتادی...

-نه بابا این چ حرفیه...

پدرام گوشیشو کنار گذاشت و گفت:

-خب چ خبر؟ اقا پیمان وضع کاراتون چطوره؟

-پیمان سرشو به نشونه تاسف تکون داد و گفت:

-داغونه بخدا..دیروز ار چین دستگهای جدید وارد کردیم

بحث مردا که شروع شد کیمیا اشاره کرد که برم پیشش از جاش بلند شد و رفت بسمت یکی از اتاقا. وارد شدم درو بستم نفس راحتی کشید روی تخت نشست و گفت:

-اه حوصلم سر میره همش بحث بیخودی میکنن.

-اره مردا اینجورین دیگه...

رفتم کنارش نشستم کیمیا جدی شد و گفت:

-ببین...کرشمه یه چیز بگم قولت قوله که اگه بهت بگم به کسی نمیگی؟

-قول...

سرشو پایین انداخت درحالی که داشت لاک سبزشو پاک بکنه گفت:

نقاب من

-راستش...راستش من حاملم.

چشام از تعجب چهار تا شد...یعنی الان باید خوشحال میبودم یا ناراحت؟ با تعجب گفتم:

-چییییی؟

-من...حامله ام...الانم... چهار ماهمه.

اب دهنمو غورت دادم و گفتم:

-اینکارا چیه میکنید شماها؟ مگه قرار نبود بچه دار نشید؟ میدونی که واسه پدرام خطرناکه.

خونسرد گفتم:

-بابا اون مرتیکه لندهور مست بوده یه زری زده

-بخدا من نگرانتونم میترسم اتفاقی بیفته خدایی نکرده...

لبخندی زد دستامو فشرد و گفت:

-نه بابا چ اتفاقی؟/ اون غلط کرده کاری بکنه. دیگه پدرام تو اون گروه نمیره

-ولی آخه...

دستمو کشید و از جا بلند شد منم مجبور شدم ساکت بشم و دمبالش راه بیفتم از تو کمدم یه ناییلون بزرگ درآورد

گذاشتش روی زمین و نشست منم رو مجبور کرد که بشینم با تعجب گفتم:

-اینا چیه؟

یه لباس خوشمیل و ناز بچگونه بیرون آورد و گفت:

-لباسای بچمون...

با ذوق بهش نگاه کردم بقیه شوونم رو در آورد و نشونم داد با خنده گفتم:

-آخی الهی عمه فداش شه...حالا معلوم نی جنسیتش چیه چرا حالا گرفتی؟

نقاب من

-دختر و پسر فرقی نداره یه سیسمونی دیدم حوس کردم برم برای جوجوم چیز میز بخرم حالا تا معلوم بشه خدا بزرگه یه ماه دیگه بیشتر نیس تا معلوم شه.

-ایشالا که یه پسر خوشگل بیاری.

-آره اتفاقا منم ب پدرام میگفتم خدا کنه پسر باشه بعدشم تو یه دختر بیاری پسرم بیاد خواستگاری دختری...

خندیدم یکی زدم ب کتفش و گفتم:

-برو بابا من دختر به فامیل نمیدم.

-ایش دلت بخواد گل پسر من دومات بشه.

-دلم نمیخواد دخترک نازم عزیزم عروست بشه ...

-برو بابا دلت خوشه حالا خوبه حامله نیستی دخترم دخترم میکنی

-توهم هنوز مشخص نیس ک پسرم پسرم میکنی...

در آخر یه کفش کوچولو ناز بیرون آورد که دل منم براش ضعف رف کفشو ازش گرفتم و محکم بغلش کردم آخی خیلی کوچولو و ناز بود انگشتمم توش جا نمیشد... کلی قربون صدقه لباساش رفتم خیلی ژینگول و ناز بود...داشتیم درمورد بچه حرف میزدیم که صدای پیمان بلند شد:

-کرشمه...ه....

داد زدم:

-بله ما اینجاییم...

کیمیا با نگرانی گفت:

-به پیمان نگی هاااا خجالت میکشم.

-برو باو چ خجالتی داره نا سلامتی ۴ ماهته.

تند تند لباسا رو جمع کرد و باهم رفتیم بیرون پیمان و پدرام دم در داشتن حرف میزد پیمان با دیدن من گفت:

نقاب من

-کجایی تو دختر؟

-بابا اومدم...

بعد چشمکی به پدرام زدم اونم با لبخند سرشو زیر انخدا...بعد از خداحافظی و تعارف های کیمیا و پدرام داخل ماشین نشستیم پیمان تند تند کمر بندشو بست و گفت:

-ای دختره ی شیطون بگو ببینم چرا چشمک زدی؟

حاملگی کیمیا رو براش گفتم و اونم کلی تعجب کرد و خندید...ماشینو روشن کرد و براه افتاد از سر کوچه ک رد شدیم چشمم خورد به گیاش که گوشه جدول نشسته بود و سیگار دود میکرد بدون توجه به اون جیغ بنفشی کشیدم پیمان با تعجب گفت:

-چیه دختر خوب؟ جن دیدی؟

-وای پیمان خیلی حال کردم چ حالی ازش گرفتی ها

خندید دستمو گرفت بوسید و گفت:

-قابل خانوم خشگلمو نداشت...

کمی که گذشت دیدم مسیر خونمون رو طی نمیکنه جایی ک میرفت برام نا آشنا بود با تعجب گفتم:

-پیمان کجا میری؟

-خونمون دیگه.

-ولی خونه ما اینجا نیس ک تو میری!

-عشقم یدقه دندون ب جگر خوش مزت بذار...

- نه بگو دیگه...

-نچ نمیشه...

-جان کرشمه بگو...

نقاب من

با شیطنت ابروشو بالا انداخت خودمو لوس کردم با ناز گفتم:

-بهم نمیگی کجا میریم؟

خندید. بعد از یه ربعی به یه کوچه خیلی بزرگ رسیدیم. ماشینو جلو در یه خونه متوقف کرد بعد ریموتش رو از تو داشپورت برداشت درو باز کرد و گفت:

-به خونه من خوش اومدی

بعد ماشینو برد داخل زیر یه سایه بون پارک کرد کمر بندشو باز کرد و گفت:

-خانومم پیاده نمیشه؟

درو باز کردم و پیاده شدم حیاطش تقریبا اندازه خودمون و دورش گل و درخت های کوچولو خیلی بود یه عمارت یه طبقه ای هم داشت که کرم رنگ بود تقریبا مدلش مثل خونه کیارش بود... باهم وارد خونه شدیم از پله ها بالا رفت منم همراهش بالا رافتم در اتاقشو باز کرد از چیزی ک دیدم اخم کردم دکور اتاقشم مثل پدرام خان قرمز بود با دیدن قیافه ام گفت:

-چیه عزیزم دوس نداری اینجا رو؟

-چرا قرمز؟

کتشو درآورد انداخت روی صندلی خودش روی تخت دراز کشید و گفت:

-با افتخار پرسپولیسیم

- پدرامم اتاقش قرمز بود و حال بهم زن...

جدی شد دستشو گذاشت زیر سرشو گفت:

-نکنه تو کیسه کشی؟

-نخیر منم پرسپولیسیم ولی دیگه خیلی تو ذوقم میخوره...خونه که بودیم از دست این پدرام همه چیزامون قرمز بود فقط اتاق خودم بود که بنفشه...

نقاب من

لبخندی از رضایت زد هر دو تا دستاشو کرد زیر سرش نفسو فوت کرد و گفت:

-اوخیش خیالم راحت شد.اگر نه باید همیشه تو گوش هم بجای حرفای عاشقونه کری میخوندیم.

با دیدن اخم من دلش ضعف رفت منو محکم کشوند سمت خودش طوری الان دقیقا روش افتاده بودم با تعجب گفتم:

-ای پیمان! بذار بلند شم...

-نوچ همیشه.

با تعجب گفتم:

-پیمان!

-جون دلم...امشب باید بغل بنده بخوابی....

-نخیر منو ببر خونه.

-نوچ همیشه.مثلا زنیما.اینجا هم خونه ی خودته حالام برو لباساتو عوض کن بیا اینجا پیش خودم...

اینو گفت و چشمک زد رفتم یه گوشه داشتم دکمه های مانتو مو باز میکردم که دیدم لباسم مناسب نیست یه تاپ دور گردنی پوشیده بودم که اصلا پوشش نداشت روم نمیشد جلوی پیمان اینجوری باشم ولی خب اون نامحرم نیس بالاخره شوهرمه ولی خب اینجوریم درست نیس خیلی تاپش باز بود برای همین گفتم:

-پیمان لباس نداری بدی بهم؟

-نه گلم من لباس دخترونه از کجا بیارم؟ مگه لباس زیرت نیس؟

ای خدا حلا این چ گیری داد اگه میگفتم هس مجبورم میکرد بیام و بیخیال بشم برای همین علکی گفتم:

-نه یه گوشش پاره شده...

-حالا چکار کنم؟

-نمیدونم...

نقاب من

- آهان میخوای لباس خودمو بهت بدم؟

- با تعجب گفتم:

- لباس خودتو؟ ولی اون اندازم نیس!

- اشکال نداره حالا یه شبو باهات بخواب.

ناچارا باشه ای گفتم و منتظر شدم لباسو بیاره... یه لباس سفید گل و گشاد که دکمه داشت و تو دل باز بود بهم داد مانتومو دراوردم و لباسو پوشیدم ای خدا حالا شلوارو چکارش کنم؟ مانتو رو آویز چوب لباسی کردم و رفتم بالای تخت پیمان یه نگاهی از سر تا پا بهم انداخت و گفت:

- پس شلوارت چی؟

- نمیدونم... ولی کاش میگفتی میایی اینجا با خودم لباس میاوردم...

خندید و گفت:

- اچه تو از کجا میدونستی میخوای محرم شی؟

گونه هام گل انداخت سرمو پایین انداختم از جاش بلند شد اومد روبروم دقیقا سرم تا شونه اش میرسیدم دستشو گذاشت زیر چونه مو مجبورم کرد سرمو بالا بیارم... تو چشای هم خیره شده بودیم پیمان لبخند کجی زد و گفت:

- الهی فدات شم... الان واست یه شلوار میارم تا راحت باشی.

زیر لب یه ممنونی گفتم و منتظر شدم تا شلوارو بیاره... یه شلوارک مشکی آورد که کنارش خط های سفید داشت با تعجب نگاهش کردم شلوارکو ازش گرفتم و گفتم:

- شلوارک؟

- اره بپوشش راحت تر ازین پیدا نکردم...

خوابید روی تخت رفتم اون گوشه ک قبلا بودم شلوارمو عوض کردم و رفتم بالای تخت نگاهی بهم انداخت و گفت

- بیا دیگه چرا وایسادی؟

نقاب من

سرمو پایین انداختم راستش این اولین باری بود که تو بغل یه مرد میخوابیدم اصلا روم نبود نمیدونستم چجوری تا صبح بخوابم... با شرم گفتم:

-راستش... من... من خجالت میکشم خب

قهقهه ای سر داد منو محکم بغل کرد و به خودش فشرد وسط خنده هاش گفت:

-الهی فدای اون خجالتی بودنت شم عزیزم... که چی؟ من الان دیگه شوهرتم نباید از من خجالت بکشی خانومی. راحت بخواب عزیزم.

سرمو بالا آوردم و گفتم:

-ولی قرار نیس ک منو تو تا آخر بمونیم قرار شد وقتی ضربه بهش وارد شد همه چی تموم بشه

اخم کرد و گفت:

-تو زن منی تا آخرشم هستی چون من دیگه ولت نمیکنم...

-ولی اچه...

دستشو گذاشت روی لبمو گفتم:

-ولی بی ولی حالام بخواب عزیزم به این چیزا فکر نکن... من داشتن تو رو مدیون عرشام اگه معرفیت نمیکرد تو الان بغل من نبود.

بعد سرمو فشرد به سینه شو گفتم:

-من دیگه ولت نمیکنم تو دیگه مال خودم شدی...

یه آرامش خاصی بهم داد چقدر آغوشش گرم و نرم بود سرمو گذاشت روی بالشت و گفت:

-خانومم؟

-بله؟

-دیگه نمیخوام به اون کیارش فکر کنی باشه؟

نقاب من

-من بهش فکر نکردم فقط بفکر اینم که تا آخر بازی رو برم...

-منم باهاتم ولی قول میدی جز این به چیز دیگه فکر نکنی؟

-مثلا ب چی؟

-ب اینکه یه زمانی باهات بودی یا کلا به کیارش فکر نکن باشه عزیزم؟

آخی قربون اون غیرتش برم دلم براش ضعف رفت با لبخند مهربونی نگاهش کردم و گفتم:

- باشه

با لبخند بهم خیره شد بود در حالی که موهای سرمو نوازش میکرد گفت:

-خیلی دوستت دارم...از همون لحظه ای که دیدمت عاشقت شدم دیگه وقتی ک عرشیا گفت باید اینکاره بشی
داشتم بال در میاوردم... دیگه هم نمیذارم اذیت بشی و اون روح کوچولوت اذیت بشه یا قلب ناز کوچولوت بشکنه...

فقط با لبخند نگاهش میکردم قبل ازینکه بتونم عقب بکشم با خشونت لبامو بوسید . و با خماری بهم نگاه کرد و گاز
کشدار از لبام گرفت. دستمو گذاشتم روی لبمو گفتم:

-اخ پیمان...

-جون دلم؟

-چرا گاز میگیری؟

-لبات شیر و شکر داره بهم مزه داد. خوشمزه هم هستی...

خواستم غر بزوم که با دستاش آروم لبمو مالید و گفت:

-هروقت تو خونه باشی خوراکی هایی از قبیل قند نبات شکر شیرینی آب نبات و عسل تعطیله لبای خوشمزه تو
میشه جایگزینش

با اخم بامزه ای گفتم:

-پس من چی بخورم؟

نقاب من
با خنده گفت:

-شمام منو بخور اصلا تو خودت شیرینی قند و نبات میخوری چکار؟

اخی چ مهربون و با مزه اس و البته باحال! با لحن بیچگونه ای گفتم:

-ولی من شیرینی موخوام...من شیرینی دوس دالممم

دستشو روی گونه هام کشید و گفت:

-الهی فدای خانومم بشم که همه چی دوس داله...

بعد دماغشو به دماغم چسبوند و نوازش کرد و گفت:

-خانومی نمیخوای اعتراف کنی؟

-چی رو اعتراف کنم؟

دماغشو برداشت و گفت:

-اینکه دوستم داری...

چ پررو! با شیطنت یه تار ابرومو بالا بردم پیمان اخی کرد و گفت:

-ای دختره ی گستاخ...

لبخندی زدم و یه بوسه کوچولو روی لباش گذاشتم اول شکه شد ولی بعدش خندید و گفت:

-این کوتاه بود خانومی...

-خب چکار کنم؟

-بگو دوستت دارم...

با خنده گفتم:

-نمیگم.

نقاب من

-بگو.

-نیییییگمممم

-بگو دیگه کرشمه اذیت نکن...

محکم بغلش کردم و با جیغ گفتم:

- دوستت دارمممم...

اونم تقریبا داد زد:

-زندگیمیییییییییییییی...

باهم خندیدیم بعد دستمو بردم روی دماغش فشار دادم و گفتم:

-من لالام نمیاد پیمان...

-میگی چیکار کنیم...

-اوممممممم آهان بیا واسم لالایی بگو خوابم بیره.

-ای دختره ی شیطون مگه بچه ای؟ حالام زود بخواب ک فردا باید بیدار بشی.

چراغ اتاقمو خاموش کرد و خودشم کنارم دراز کشید دستشو انداخت دور کمرم سرشو هم فروبرد تو گردنم موهاشو نوازش میکردم تا خوابم بیره اما اصلا خوابم نمیومد دلم میخواست یکاری بکنم...الان اگه خونه خودمون بودیم میرفتم پای لب تابمو رمان میخوندم اینجوری خوابم میگرفت آرام گفتم:

-پیمان؟

سرشو بیشتر فرو برد و گفت:

-جونم؟

-من خوابم نمیاد حوصلم پوکید...

نقاب من

-گلم بخواب خوابت میبره فردا کلی کار داریم...

ناچارا هیچی نگفتم ولی چشم باز بود بود و موهای سرشو نوازش میکردم... آخ اصن یادم نبود به مامان بگم ک میرم خونه پیمان یهو از جام بلند شدم که باعث شد پیمان از جا پیره با تعجب گفت:

-چی شد یهو؟

-آخ پیمان ببخشید میخواستم زنگ بزنم به مامانم بگم اینجام اخه نگران میشن...

اتاق تاریک بود و نمیشد فهمید الان چ عکس و العمی نشون میده گفت:

-حالا میخوای زنگ بزنی؟ مطمئنی بیدارن؟

-اره بیدارن.

-باشه عزیزم میخوای راحت باشی برو بیرون زنگش بزن..

ای شیطون میخواد سر و صدا نباشه میگه برو بیرون با خنده گوشیمو از روی میز برداشتم و از اتاق خارج شدم وقتی قفلشو باز کردم دیدم چهار تا تماس بی پاسخ داشتم با ی اسو مس اول پیامو باز کردم اما با چیزی ک دیدم شکه شدم این شماره کیارش بود بهم اس داد بازش کردم.. چیزی ننوشته بود. فقط یه لبخند فرستاده بود برام):

نیشخندی روی لبم اومد سریع پاکش کردم حتی ارزششو نمیدیم ک جوابشو بدم... تماس بی پاسخم دوتاش مال مامان دوتاشم برا بابا بود تصمیم گرفتم به مامان زنگ بزنم...

-الو گلاره خودتی؟

-سلام مامانی

-سلام دخترم جون به لبم کردی چرا گوشیتو جواب نمیدی؟ مگه کجایی چکار میکنی؟

با خنده گفتم:

-مامان دندون ب جگر بذار میگم برات.

ادامه دادم:

نقاب من

- الان خونه پیمانم ببخشید یادم نبود باهاتون تماس بگیرم داشتم میخوابیدم یادم اومد ببخشید

- ای بابا... ما رو نگران کردی دختر تا الان بیداریم خبری نشد ازت! دیگه میخواستیم ب پلیس خبر بدیم...

- ببخشید مامان خوبی بابا خوبه؟

- اره هممون خوبیم... تو خوبی مادر؟

- قربونت منم خوبم...

- پیمان خوبه چیکار میکنید؟

- ممنون خوبه میگم داشتیم میخوابیدیم یهو یاد شما افتادم ببخشید...

- خواهش دخترم. بابات میگه فردا نمایین اینجاها؟

- چرا مامان میاییم ایشالا.

- باشه عزیزم بیاین حتما. حالام برو بخواب خوابت میاد خسته ای

- چشم مامان. سلام به بابا برسون.

- چشم. اونم سلام میرسونه و میبوسنت. شبتم بخیر

- شب خوش.

ارتباطو قطع کردم و نفس عمیقی کشیدم و رفتم داخل اتاق... پیمان آرام خوابیده بود چقدر وقتی میخوابه ناز
میشه... عزیزمممم گوشو گذاشتم تو شارژو شیرجه رفتم توی بغلش ولی اون هنوزم معصومانه خوابیده بود سرشو
فرو بردم تو گردنم و با نوازش موهاش خوابم برد... با احساس اینکه یکی داره با موهام بازی میکنه چشمامو باز کردم
اول کمی مالیدم و دیدم که پیمان با عشق داره نگاهم میکنه...

- سلام عشقم صبحت بخیر...

دستامو محکم کشیدم یه خمیازه ای هم کشیدم و گفتم:

- سلام صبح بخیر..

نقاب من

-خانومم خوب خوابیدی؟

-آره...

دستامو محکم کشید ناچارا ایستادم ولی دوباره افتادم روی تخت خیلی خوابم میومد پیمان با خنده گفت:

-هنوزم خوابت میاد؟

-اوهوم.

-میخوای تنها بمونی تو خونه؟ من دارم میرم کارخونه هاااا

پتو رو کشیدم روی خودم و گفتم:

-خوابم میاد پیشم بمون نرو...

پیشونینو بوسید و گفت:

-خانومی نمیشه که نرم... بمون تو خونه من ساعت دو ظهر برمیگردم.

اینقدر خوابم میومد که حوصله غر زدن نداشتم برای همین سرمو کچ کردم و نفهمیدم چی شد که خوابم برد...

با خوشحالی بسمت دریا میدویدم دلم میخواست داد بزدم نمیدونم چرا ولی یجور هیجان خاصی داشتم میخواستم جیغ بزدم و خدا رو صدا بزدم برای همین بسرعت بطرف دریا میدویدم دریا خشمگین بود و عصبی. موج های بلند و ترسناکش آدمو تا مرز سخته میبرد انگار میگفت بیا تو طعمه دوممی .. اما من بیخیال داشتم میدویدم که یکی از پشت دستمو گرفت وقتی برگشتم دو تا چشمای آبی رو جلو روم دیدم برای اینکه صداشو بشنوم داد زد:

-نرو خطرناکه...

خندیدم و گفتم:

-ولم کن میخوام برم...

-نمیذارم بری میگم خطرناکه...

نقاب من

نگاهی به پیمان کردم که وسط دریا بود و داشت صدام میزد که برم پیشش برای همین سریع دستمو از دستش کشیدم و بسمت دریا دویدم آب تا چون ام اومده بود و گاهی هم آب شور دریا قوطه ور میشد و میومد تو دهنم منم فقط تف میکردم میخندیدم و بسمت پیمان میرفتم که آغوششو برا باز کرده بو با خوشحالی پریدم تو بغلش اونم منو میچرخوند و قهقهه میزد تا اینکه گذاشتتم روی زمین ولی من تو آب غوطه ور میشدم برای همین کمرشو محکم چسبیدم ولی با این حال هر دو مون میخندیدم...همون چشم آبی اومد پشت سرمو منو کشوند سمت خودشو گفت:
-باید بریم...

از خواب پریدم...تمام بدنم خیس عرق شده بوده بود فقط نفس نفس میزدم جمله ی آخر همون چشم آبی تو گوشم پیچید:

-باید بریم باید بریم باید بریم...

بقیه صورتش یادم نیست فقط یادمه چشماش آبی بود.. حالا فهمیدم من خواب دیده بودم اون دریا اون مرده چشم آبی فقط یه خواب بود...پتو رو کنار زدم و از روی تخت بلند شدم ساعت یک و نیم بود حالا حموم کجاس که برم حموم؟ لباسای پیمانم همش از عرق خیس شده بود برای همین درش آوردم و روی تخت گذاشتم تا خودش بیاد یکاریش بکنه...یه حموم و توالت تو اتاقش بود چراغ حمومو روشن کردم و رفتم تو حوصله اینکه تو وان بشینمو نداشتم برا همین سریع یه دوش گرفتم و اومدم بیرون حالا حوله از کجا بیارم؟ ناچارا حوله پیمانو دور خودم پیچیدم یه حوله دیگه که اونجا بود رو روی موهام گذاشتم...حالا لباس چی بپوشم؟ از تو کمد پیمان یه چیز برمیدارم میپوشم دیگه... خیلی گشمنم بود از اتاق خارج شدم و بسمت آشپزخونه رفتم در یخچالو باز کردم اووووممممم چه چیزای خوشمزه اییییی آخ جون لواشک ترش البالویی ولی حالا خوب نبود با معده خالی لواشک بخورم پاکت شیرو در آوردم تو لیوان ریختم و خوردمش...یه لیوان دیگه هم خوردم حالا دیگه بدنم خشک شده باید برم لباسمو عوض کنم...رفتم تو اتاقش در کمد چوبیشو باز کردم...اوپس چقدر لباس داره این! در دیگشو باز کردم اونم کلهم شلوار بود یه شلوار طوسی رنگ در آوردم با یه بلوز سفید ساده و پوشیدمشون...آخ آدم تو این لباسا گم و گور میشه اینقدر گشاده داشتم یقه بلوزو صاف میکردم که دیدم رفتم تو هوا یه جیغ کشیدم که کل خونه باهم رفتیم تو هوا...صدای خنده های پیمان تو گوشم پیچید اصلا نمیتونست جلوی خندشو بگیره داشت میپکید...با عصبانیت مشت محکمی حواله کتفش کردم و گفتم:

-دیونه ترسیدم...

جلوی خندشو بزور گرفت و گفت:

نقاب من

-ببخشید خانومی...

منو آروم گذاشت روی تخت خودشم از زور خنده خوابید روی تخت دیگه دست بدل شده بود با اخم گفتم:

-آره دیگه ترسوندیم خنده داره

سرفه ای کرد و خندشو جم کرد ولی هنوزم ریز ریز میخندید...

-کوفت چرا میخندی پررو؟

دوباره سرفه ای کرد و گفت:

-ببخشید عز... عزیزم تو اون لباسا خیلی باحال شدی.

-همین؟

-خانومم بامزه ای بهت خندیدم دیگه نمیخندم...

دستشو گذاشت جلوی دهنش و گفت:

-اوم بسته شد...

ولی بازم خندش میگرفت با حالت قهر رومو برگردوندمو گفتم:

-من باهات قهرم برو بی ادب...

از پشت بغلم کرد و گفت:

-ببخشید عزیزم...اخه میدونی خیلی تو اون لباسا باحال شدی اصلا توشون گم شدی.

-خب نخند دیگه...

-چشم

بعد خوابید و منو هم رو خدش خوابوند دستشو انداخت دور گردنمو گفت:

-خب حموم خوب بود؟

نقاب من

-آره جای شما خالی...

ای خاک تو گورت کنم دیدی آخرش سوتی دادی؟ واقعا خاک تو مخت از خجالت لپام گل انداخت دوباره پیمان شروع کرد به خندیدن با خشم گفتم:

-کوفت حواسم نبود دیگه...

منو گذاشت روی تخت خودشم روم خیمه زد خندشو جمع کرد و گفت:

- میخوای دوباره بریم...

با کلافگی نگاهش کردم با خشم گفتم:

-پیمان حواسم نبود از دهنم پرید بابا ول کن دیگه.

-باشه عزیزم چرا کتکم میزنی؟ حالا نهار چی درس کردی ما بخوریم؟

-هیچی.

-هیچی؟

-هیچی...

-چرا هیچی؟ مگه کی بیدار شدی؟

-نیم ساعت پیش...

-اینقدر دیر؟

-خب چکار کنم خوابم برد؟

گونه مو بوسید و کنارم دراز کشید گفتم:

-پیمان لباساتو عوض نمیکنی؟

-چرا ولی خستم...

نقاب من

-خب عوض کن بعد بخواب...

از جا بلند شد کتشو درآورد و گفت:

-هرچی خانومم بگه...

میخواستم از چهار چوب در رد بشم که گفت:

-خانوم؟

-جانوم؟

-میخواهی بریم لباساتو از خونتون بیاریم؟

برگشتم طرفشو گفتم:

-نه دیگه میرم خونه خودمون میخوابم...

نزدیکم شد چون امو گرفت و اروم گفت:

-ولی خونه تو اینجاس عزیزم...

سرمو بالا آوردم تو چشای هم خیره شده بودیم منم اروم گفتم:

-نه دیگه باید برم خونمون

-آخه چرا؟

-خب...نمیدونم.

-میشه همیشه پیشم بمونی؟

فقط سکوت کردم با صدای که خواهش توش موج میزد گفت:

-میمونی عزیزم؟

نقاب من

خدایا چی بهش بگم؟ هم دوس داشتتم بمونم هم دوس داشتتم برم خونه خدمون دلم برای اتاقم تنگ شده بود. دلم برای تموم دخترونه هام لک زده بود. همین یه شبیم که خوابیدم پیشش حس عجیبی داشتتم. هم خوب بودم و هم بد... سکوتمو دید دو کف دستاشو بهم کوبید و گفت:

- پس میمونی...

قبل ازینکه چیزی بگم بغلم کرد غریدم:

- پیمانی منو بذار زمین دیگه چرا یهویی بغلم میکنی؟

یه بوسه کوچولو گذاشت روی لبهامو گفت:

- عزیز دلمی دوستت دارم...

لبخندی زدم نشست روی کاناپه منم روی پاهاش بودم سرمو گذاشتم روی سینش موهاشو از روی صورتش کنار زدم و آرام گفتم:

- پیمان؟

- جونم؟

- بعد از ظهر بریم وسایلمو بیارم اینجا؟

پیشونیمو بوسید و گفت:

- چشم خانومی اصن میخوای همین الان بریم؟

- نه الان خسته ای بخواب بعد از ظهر میریم...

منو محکم به خودش فشرد و گفت:

- قربون خانوم با منطقم بشم چقدره تو شیرینی عسلم...

- جدی؟

- آره جدی...

نقاب من

- راستی پیمان خیلی وقته که میرم کلاس ویالون دوس داری برات یه دس بزئم؟؟؟؟

صورتش باز شد با لبخند رضایتی گفت:

- جدی؟ چرا زود تر نگفتی؟

دکمه آخر بلوزشو که باز مونده بود رو بستم و گفتم:

- آخه یادم نبود.

- فدای سرت عزیزم حالا ی چیز میدی ما بخوریم؟

با ناراحتی گفتم:

- ولی من که بلد نیستم غذا در کنم همیشه مامانم درس میکرد...

خندید و گفت:

- یعنی همیشه باید غذای آماده بخوریم؟

- نه تو منو میبری خونمون اوقت من همه چی از مامانم یاد میگیرم میارم انگشتاتم باهاش بخوری

- خب حالا بریم خونه مامانم هم تو چیزاتو جمع کنی هم یه چیزی یاد بگیری ما انگشتامونم رو باهاش بخوریم.

خودمو لوس کردم دستامو انداختم دور گردنشو گفتم:

- ولی اقامون الان خسته اس.

گونه مو بوسید و با لحن من گفت:

- اقاتون الان خستگیش با دیدن خانوم کوچولوش در رفته حالام پاشو حاضر شو ببرمت خونه مامانم چیزاتو جم

کنی بیاری اینجا... اوکی؟

یه اوکی دادمو از بغلش بیرون اومدم و رفتم تو اتاقم... حقا که پیمان هیچی از اون کیارش عوضی کم نداشت تازه بهترم بود. سگش به شرف اون کیارش می ارزید.. پول که داره ماشین که داره قیافه که داره تیپ عالیم که داره تو رو دوس داره دیگه چی میخوای؟ اون کیارش اگه عاشقت بود چرا ولت کرد چرا میگفت منو تو باهم ساخته نشدیم؟ هه

نقاب من

حتما همونکاری رو کرده که بلای سر شهره آورده بود به اونم حتما کلی چرت و پرت میگفت... اما پیمان مرد زندگی بود مطمئنا اگه زن کیارش میشدم تا الان با هزار تا دخترای دیگه دوست شده بود اما پیمان بیچاره یه دوس دخترم نداشته ولی خب بازم شیطون بوده... ولی عجیب اینجاس با اینکه عاشق کیارش بودم با اینکه حاضر بودم جونمم بدم واسش، اما تو این مدت هفت هشت ماهه تونستم یادشو کمرنگ تر کنم.. ما عاشق کیارش بودم و هستم. خودمم به این موضوع اعتراف میکنم اما با وارد شدن مردی تو زندگیم تونستم بجز کیارش به اونم دل ببندم... سر شالمو انداختم روی شونه ام. رفتم جلوی آینه یه نگاه به سر و صورتم انداختم و رفتم پایین پیش پیمان با دیدنم تلوزینو خاموش کرد و گفت:

-بریم؟

-بریم...

از خونه خارج شد منم دنبالش راه افتادم کفشمو پوشیدم و تو ماشینش نشستم... پیمان کمر بندشو بست ماشینشو روشن کرد و از خونه خارج شد داشت ریموتو میزد که چشمم خورد به کیارش دقیقا کنار در خونه نشسته بود و سیگار دود میکرد ماشینشم بغلش بود با تعجب داشتم به صحنه نگاه میکردم پیمان با دیدن قیافه ام گفت:

-چیزی شد کرشمه؟

هیچی نگفتم رد نگاهم گرفت و رسید به کیارش اونم مثل من حسابی تعجب کرده بود با بهت گفتم:

-این... اینجا چکار میکنه؟

شیشه پایین بود و باعث شد کیارش صدامو بشنوه اول شکه شد ولی بعد سیگارشو انداخت دور و از جاش بلند شد نگاهش سیخ مونده بود روی من نگاهمو ازش گرفتم و روبه پیمان گفتم:

-این اینجا چکار میکنه؟

اشاره کرد به شیشه و گفت:

-بدش بالا...

شیشه رو بالا دادم و منتظر موندم ببینم چی میشه از پشت شیشه میدیم که داره میاد سمت شیشه من تقی بدر زد و گفت:

نقاب من

- کرشمه؟ عزیزم؟

با شنیدن این حرف پیمان عصبانی شد شیشه منو داد پایین و گفت:

- چیه چکار داری؟

ولی هنوز بمن نگاه میکرد سرم پایین بود اما خوب سنگینی نگاهشو حس میکردم پیمان ک کلافه شده بود گفت:

- آقا کیارش میگم اینجا چکار داری؟

بدون توجه به پیمان گفت:

- عزیز دلم خوبی؟ میدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود؟

خدایا اینو کجای دلم بذارم؟ اخه تو این گیر و دار این از کجا پیداش شد؟ این مگه نگفت دیگه دوستم نداره و ما دیگه واسه هم ساخته نشدیم و راه ما از هم جداسو این حرفا؟ نگاهی به پیمان انداختم که حسابی کفری شده بود داد زد:

- با توام میگم با خانوم من چکار داری؟

صورتشو جلو آورد و گفت:

- دلم میخواد دوباره دستاتو لمس کنم

ای وای بر من... پیمان از ماشین پیاده شد رفت اونطرف یقه کیارشو چسبید و گفت:

- بار آخرت باشه با خانومم اینجوری حرف میزنی بچه... اون شوهر داره حالته یا باید حالت کنم؟

کیارش ساده و بی روح نگاهی بهم انداخت بعد روبه پیمان گفت:

- گنده تر از دهنه حرف میزنی جوجو...

پیمان یقه شو محکم تکون داد بعد ول کرد آستیناشو بالا زد با نیشخندی گفت:

- هه من گنده تر از دهنم حرف میزنم یا تو عوضی؟

نقاب من

بعد خواست بزنه تو صورتش که پیاده شدم بدون توجه به مردمی که دورمون جمع شده بودن گفتم:

-بس کن پیمان ولش کن بیا بریم...

با این حرفم شدم آبی روی آتیش پیمان و نمکی روی زخم پیمان نیشخندی اومد روی لباش آستیناشو پایین داد و روبه کیارش گفت:

-آشغال هرزه اگه یبار... فقط یبتار دیگه اینطرفا آفتابی بشی شک نکن که میکشمت.

دستشو کشیدم و گفتم:

-بیا پیمان عابرومون رفت...

تفی انداخت توی صورت کیارش. برای بار آخر نگاهی به صورتش انداختم.. صورت قشنگش کمی کبود شده بود. از چشای ابیشم معلوم بود دیشبو نخوابیده یا سرش درد میکرده. اب دهان پیمانم جایی نزدیک بینیشو دهنش بود.. اخ که چقد داغون شده! لعنت به من خودخواه.. باهم سوار ماشین شدیم و بدون درنگ پاشو محکم روی پدال گاز فشار داد و ازونجا دور شد حتی جرئت نکردم چیزی بگم چون حسابی عصبانی شده بود... نفس عمیقی کشید و زیر لب شروع کرد به فحش دادن کیارش وقتی به خونه رسیدیم لب باز کردم و گتم:

-پیمان سعی کن آروم باشی چون مامان و بابا یوقت...

وسط حرفم پرید با بغض گفت:

-چطوری میتونم آروم بشم وقتی هر آشغال بی سر و پایه به خانومم میگه گلم؟ میخواد دستاشو بگیره؟

سرشو گذاشتم روی سینم موهاشو نوازش کردم و گفتم:

-آروم باش عزیزم هیچ کس همچین غلطی نکرده.

ادامه دادم:

-حالام تو حیاط یه ابی به دست و صورتت بزنی مامان اینا شک نکنن خب؟

سرشو برداشت و با لبخندی گفت:

-واسم عزیز خیلی عزیز کرشمه...

سرشو بوسیدم باهم از ماشین پیاده شدیم زنگ رو زدم و منتظر موندم مامان با دیدنم پشت آیفون گفت:

-بیا تو عزیزم...

درو باز کرد و باهم وارد خونه شدیم به شیر آبی که اونطرف خونه قرار داشت اشاره کردم و گفتم:

-برو اونجا صورتتو بشور زودم بیا...

رفت طرف شیر آب منم رفتم پیش مامان که کنار در منتظر من ایستاده بود با خوشرویی بغلم کرد و سلام و احوالپرسی کرد منم جواشو دادم باهم وارد خونه شدیم بابا رفته بود شرکت و خونه نبود درحالی که از پله ها بالا میرفتم مامان گفت:

-پس پیمان کجا رفت؟

-رفت صورتشو بشوره...

منتظر جواب نموندم سریع رفتم تو اتاقم درو بستم آخر ک چقدر دلم واسه اتاقم تنگ شده بود اتاق بنفش عزیز خودم! با اینکه یه شب بیشتر خونه نبودم اما دلتنگ این درودیوار بودم. یه چرخ دیور دور خودم زدم و ولو شدم روی تخت گرم و نرمم.. صدای سلام و علیک پیمان و مامان تا اینجا میومد یکم که دراز کشیدم رفتم سراغ کمدم اوخخخ چقدر لباس چجوری من اینا رو بذارم تو ساک غیر ممکنه جا بشه! ساکمو از بالای تخت برداشتم تموم مانتو شلوار و شالای رو که میخواستم رو برداشتم یه سریشونم تو اتاقم گذاشتم که داشته باشمشون رفتم سراغ لوازم ارایشم هرچی رو که فکرم میرسید رو برداشتم و چیوندم توی ساک حالا میموند لباس راحتیام... یه سری رو که لازم داشتم رو گذاشتم توی ساکم حتی لباس های مجلسیمم رو برداشتم و یه جای مخصوص ساک گذاشتم لوازم شخصیمو از قبیل حوله مسواک خمیر دندان و یه سری چیزای دیگه هم برداشتم... ساکه بدبخت داشت میپوکید دیگه جا نداشت... خواستم ساکو بلند کنم که کمرم از درد خم شد یعنی اینقدر سنگین شده؟! داد دم:

-پیمان

طولی نکشید که وارد اتاق شد از قیافش خندم گرفته بود پیشبند آشپزی مامان رو بسته بود به کمرش یه ملاقه هم دستش بود با تعجب گفت:

نقاب من
چی شدی؟

پشت سرش مامانم رو دیدم که منتظر من بود تا جواب بدم...

-هیچی بابا گفتم بیایی ساکمو بیاری پایین...

نفس عمیقی از روی خشم کشید و گفت:

-همین؟ سکتمون دادی که بیام ساکتو ببرم؟

اومد طرف ساکم با زور بلندش کرد درحالی از اتاق بیرون میرفت گفت:

-چی توشه این؟

مامان که خیالش راحت شده بود زود تر از پیمان پله ها رو گرفت و رفت پایین و رفت:

-پسرم تعجب نکن این خانوم شما هزار تا خرت و پرت داره که برداشته باور کن مادر اگه بپکه از بمب اتمی هم بدتره...

منو پیمان هردویمون زدیم زیر خنده. پیمان ساکو گذاشت روی زمین دستشو مالید و خطاب بمن گفت:

-آره کرشمه؟

با خنده سرمو تکون دادم پیمان گفت:

-حالا نیایی اتاقمو کنفیگون کنی...

-اتفاقا برای همین جمشون کردم عزیزم...

به شوخی اخم کرد و رفت تو آشپزخونه منم همراهش رفتم و گفتم:

-چیکار میکنین شما دو تا؟

مامان روغن رو ریخت تو مایتابه و گفت:

-هیچی داریم غذا درس کردن نشون اقاتون میدم

نقاب من

رفتم کنارشو گفتم:

-مگه من قرار نبود من یاد بگیرم؟ هوم؟

پیمان با لحن شوخش گفت:

-شما افتخار ندادی بیایی یاد بگیری حالا بنده مجبور شدم یاد بگیرم.

خندیدم و گفتم:

-جدی پیمان تو همیشه غذا درس کن..

-برو بابا پررو نشو یا لا بیا اینجا یاد بگیر ببینم...

روبه مامان گفتم:

-خب مامان گلی چی یادم میدین؟

-قرمه سبزی فسنجون مرغ و خرشت قیمه خلاصه همه چی...اصن صبر کن ببینم تو چه غذایی بلدی درس کنی؟

علکی مثلا یکم فکر کردم و گفتم:

-آهان خب من خیلی بلدم...

پیمان با تعجب گفت:

-جدی؟ چی بلدی؟

-خب من تخم مرغ با رب و انواع سالاد ها بلدم تخم مرغ با نون و ماست تخم مرغ با پنیر و سبزی و غذاهایی ازین

قبیل

پیمان درحالی که میخندید یکی زد پس کله امو گفت:

-ای کرشمه ی دیوونه.

نقاب من

با ابن حرفش مامان اخم کرد حتما هم بخاطر این بود که کرشمه صدام میزنن نمیدونم چرا ولی دوس داره همون گلاره بمونم پدرام و کیمیا مامان و بابا گلاره صدام میزنن ولی بقیه افراد از جمله پیمان و کیارش و عرشیا کرشمه رو ترجیح میدن... با صدای پیمان از افکارم خارج شدم که میگفت:

-اوییییی کرشمه خانومی کجا رفتین؟

مامان دستکشو گذاشت کنار اجاق گازو و درحالی که از آشپزخونه خارج میشد گفت:

-بچه ها من میرم دستامو بشورم...

میدونستم یکم عصبیه برای همین چیزی نگفتم ولی پیمان آروم گفت:

-وا چی شد یهو؟

انگشت اشاره مو گذاشتم روی دماغمو و آروم گفتم:

-هییس...

-خب چی شد؟

-ای بابا پیمان جان میگم وقتی پیش مامانو بابام هستی منو کرشمه صدا نکن بگو گلاره باشه؟

-مگه اسم اصلیت کرشمه نبود؟

-توضیح میدم واست حالام هی گلاره گلاره نکن که ضایع بشه.

-چشم خانومی...

مامانو صدا زدم تا بیاد و ادامه بده اونم طولی نکشید که سر و کله اش پیدا شد ولی همچنان اخماش تو هم بود. الهی قربون مامان خودم برم که اینقدر حساسه. با اولین چیزی اخم میکنه... خب بالاخره مامان هم افتخار دادن و یه چیزایی رو یادم داد تا در نبودش درس کنم همراهش سر منو پیمان هم غر میزد ک اینکارو بکن اینکارو نکن... قرمه سبزی که منو مامان و پیمان درس کردیم حرف نداشت خیلی خوشمزه شده بود خیلی هم چسبید ولی جای بابام خالی بود. بعد از صرف شدن نهار با پیمان قرار شد که دیگه برگردیم خونه منم با کله قبول کردم چون خیلی دوس داشتم اتاقمو اونجا انتخاب کنم و بچینم از بچگی عاشق چیدمان دکور آسیون و اینا بودم...

درحالی که مانتو هامو تو کمدا آویزون میگردن داد زدم:

-پیمان...

صدای پاهاشو میشنیدم که به حالت دو از پله ها بالا میومد طفلکی ترسیده بود وقتی رسید داشت نفس نفس میزد اومد روبمو با نگرانی پرسید:

-چی شد کرشمه؟ اتفاقی افتاده؟ چیزی شده؟ سوسک دیدی؟ نکنه دستتو بریدی؟

خندم گرفته بود پقی زدم زیر خنده و درحالی که سعی میکردم وسط خنده هام جملمو درست بگم گفتم:

-نه...نه بابا...میگم لوازم...لوازم آرایشمو کجا بذ...بذارم؟

با اخم یکی زد پس کله امو گفت:

-خیلی دیبونه ای! تا مرز سخته رو رفتم...فقط بخاطر همین داد زدی؟

دست به دلم گرفته بودم و میخندیدم چقدر قیافه اش اونموقع باحال شده بود! با خنده گفتم:

-داد زدم که اون پایینی صدامو بشنوی حالا به کوچیواری خودت منو ببخش آقایی

اونم میخواست بخنده ولی جلوشو میگرفت به زحمت گفت:

-خیلی شما بزرگی ما کوچیک شدیم دیگه...

-بله گلم من بزرگ بودم

با خنده گفت:

-خیلی گستاخی! تو چند روز دیگه پیشم باشی درستت میکنم.

-مثلا چیکارم میکنی؟

بغلم کرد گذاشتم روی تخت خودشم یه دستشو گذاشت کنار سرم خم شد روی صورتمو گفت:

نقاب من

-همون کاری که دیگه دختر نباشی

منظورشو کاملا فهمیدم.خدا شاهده از خجالت نزدیک بود اب بشم بروم تو زمین.حدس میزدم گونه هام گلگون شده باشه..سرمو کمی بطرف پایین اوردمتا خیره نشم تو اون چشایی که پررویی توش موج میزد..لبامو فرستادم تو دهنم و سعی کردم جو رو عوض کنم.:

-میزاری بقیه چیزامو بچینم؟

-نچ

- چرا؟

-باید بعدا بچینی فعلا من خستم تو هم بدتر منی باید بخوابیم خانومی.

-خب تو بخواب منم بعدا میام...

یه تار ابروشو بالا انداخت و گفت:

-اون خواب حرومم باشه...بدون تو....

-خب پس صب کن یکم دیگش مونده بچینم میام دیگه.

-نچ نچ گفتم راه نداره.

نالیدم:

-پیمان اذیتم نکن دیگه...

-من غلط بکنم بخوام همیچین کاری کنم عزیزم...

آخی عزیزم چقدر لحن صحبت کردنش مهربونه! با لبخند گفتم:

-اومممممم خب باشه...

از روم بلند شد منو روی خودش گذاشت محکم بغلم کرد و گفت:

- اگه یه شب سرت روی بازوم نباشه خوابم نمیبره بخدا... بهت عادت کردم بدجور

عاشق اینجور حرفاش بودم برای همین بدم نمیومد خوشحالش کنم گفتم:

-منم همینطور اگه بغلم نباشی خوابم نمیبره...

البته خوابم میبرد!!!! ولی کنار اون خوابیدن... تو آغوش گرم و نرمش واقعا رویایی و عالی بود سرمو گذاشتم روی سینشو نفس عمیقی کشیدم باید باورم بشه که اون شده عشق دومم رفتاراش حرکاتش لحن حرف زدناش همه و همه برام لذت بخش بود پیمان هیپی هیچی ازون آشغال هرزه کم نداشت تازه بهترم بود... واقعا من چقدر احمق بودم که عاشق اون شدم؟ چه جذبه ای تو صداش بود؟ چی تو چشاش بود که آدمو جذب میکرد؟ هرچی بود که آدمو مثل خر عاشق میکرد ولی بعدش همه دخترا میفهمیدن که خریت کردن درست مثل من... یاد اون حرفش افتادم تو جشن پدرام و کیمیا وقتی غرور و دل دختره ی بیچاره رو خورد کرد آخرشم بمن گفت: حال کردی؟ صداش خوب تو گوشم میپیچه. حال کردی... حال کردی... لا بد اینو واسه هزار تا دخترای بد بخت دیگه هم گفته بود. از کجا معلوم؟ شایدم اونروز تو پیاده رو به یکی از دوست دختراش گفته باشه بیاد اونجا و فیلم سینمایی ببینه؟ بخدا قسم کیارش نمیبخشتم بخدا نمیبخشتم با اینکه برام مهم بودی برام تلخ شدی فراموشت کردم ولی بازم زخمی که به قلبم زد جاش مونده که با کمک پیمان دارم درمونش میکنم و این یعنی اینکه تو دیگه تو قلبم جایی نداری... برای همیشه ی همیشه. با صدای پیمان به خودم اومدم:

- نظرت چیه؟

ای خدا این سه ساعته داره برام روزه میخونه اونوخ من بفکر کیارش و کارشم حالا چی بگم به پیمان؟! پیمان دوباره حرفشو تکرار کرد. به خودم اومدم پیمان فهمید دارم ب ی چی دیگه فکر میکنم گفت:

- کرشمه به چی فکر میکنی؟

بازم هیچی نگفتم. ای خدا چرا هنگ کردم؟ چرا نمیتونم لب باز کنم و بگم؟ چرا لال شدم؟ پیمان با جدیت اخم کرد و گفت:

- مگه من نگفتم به اون فکر نکن؟

آهان حالا قفل زبونم باز شد گفتم:

-نه نه پیمان...داشتم به این فکر میکردم که تو چقدر بهتر از کیارشی بخدا همین...

-انتظار داری باور کنم؟

ای خدا تاحالا پیمانو اینجوری ندیده بودم! منظورش ازین حرف چی بود؟ واضح بود یعنی دیگه اعتمادشو نسبت بهم بردم زیر سوال...ای خاک تو سرت کنم که آدم بشو نیستی کرشمه...بازم که داری فکر میکنی! یه چیزی بگو قانعش کن دیگه. اینجوری بیشتر بهت مشکوک میشه...

-نه بخدا پیمان تمام فکرم این بود که من کنار تو خوشبختم. داشتم فکر میکردم اگه با اون...

-ببین کرشمه هی اون اون نکن اسمشو هم نبر جلوی من. خوشم نمیاد جلوم از پسرا حرف بزنی فهمیدی؟ اونوقت تاحالا من داشتم از احساسم به تو میگفتم اونوخ تو به پسرای مردم فکر میکنی؟

از روش بلند شدم و جدی گفتم:

-پیمان یبارم گفتم من فقط به خوبی های تو فکر میکردم. باور نمیکنی مشکل خودته. در ضمن خواهش میکنم چیزی رو که نمیدونی درموردش حرف نزن.

اینو گفتم و از اتاق خارج شدم. درسته تند رفتم ولی خب حقش بود. از همیشه خوشم نمیومد کسی چیزی رو که میگم باور نکنه حالا اگه دروغ بود یه چیز ولی وقتی راسته چرا نباید قبول کنه؟...رفتم تو اتاقی که الان مال من بود و درو بستم نفس عمیقی کشیدم و با خودم گفتم:

-فردا همه چی درس میشه خودش میاد و معذرت میخواد.

رفتم سراغ کمد لباسمو با یه شرتک کوتاه لی که تا بالای زانوم بود و تاپ سفیدی که روش عکس جن و روح و اینا داشت پوشیدم. از بچگی عاشق این چیزا بودم و موضوعاتش برام جالب بود. موهامو برای اینکه عرق نکنم و گرمم نشه همشو بافتم که تازه تا کمرم میرسید. یاد اون موهای بلندم افتادم آخ که چقدر عاشقشون بودم ولی تحملش خیلی سخت بود...پتو رو کنار زدم و نمیدونم چی شد که خوابم برد...

با احساس اینکه یکی داره با موهام بازی میکنه بیدار شدم حدس میزدم پیمان باشه آره نگاه کن خود خودشه...نالیدم:

-ولم کن بذار بخوابم.

نقاب من

گونه مو نوازش کرد و گفت:

-خانوم من نمیخواه بیدار بشه احیانا؟

تازه جریان کیارش یادم افتاد بدون اینکه جوابشو بدم پتو رو خودم کشیدم ولی سریع پیمان پش زد با دیدن قیافه اش کپ کردم. داشت با اخم جدیتی نگاهم میکرد وقتی دید منتظرم ببینم چی میگه گفت:

-ببین کرشمه یه سری حرفایی هست که باید بشنوی.

-برو باو حوصله ندارم

تکونم داد و گفت:

-نچ همیشه باید بحرفام گوش کنی بعدش هرکاری دوس داری بکن

چرا؟؟! نمیدونم چرا ولی یه جدیتی تو صداس بود! انگار از دستم عصبانی بود انگار قاتل عمش بودم. چرا گفت هرکاری دوس داری بکن؟ منظورش ازین حرف چی بود؟ اصن اون عزیزما و گلم و فلان و فلان چرا تو جمله هاش نبود؟ چرا اینقد محکم باهام برخورد کرد؟! ولی با این حال رفتم تو جلد گلاره بازم پتو رو کشیدم روی خودمو با صدای خفه گفتم:

-برو واسه عمت حرفاتو بگو.

هیچی نگفت فکر کنم یا بهش برخورد یا اینکه تعجب کرد. هرچی بود که حقش بود...والا!... ایندغه پتو رو محکم تر کنار زد و گفت:

-خونه خاله نیومد یا بت میگم پاشو یعنی پاشو. رو حرف من حرف نزن!

!!!! وا چرا اینطوری باهام حرف میزنه؟! بازم از رو نرفتم و با خشم گفتم:

-قاتل بابات نیستم که اینجوری میکنی! مثل آدم بگو بلند شو

نفسو از زور خشم بیرون داد جوری که سعی میکرد آروم جلوه بیاد گفت:

-عزیزم. گل من. عشق من. زندگی من لدفن از خواب بلند شو چون باهات میخوام صحبت کنم.

نقاب من

سر جام نشستم در حالی که چشمامو میمالیدم گفتم:

-حالا شد.

انتظار داشتم حداقل لبخندی بزنه اما هیچ عکس العمی نشون نداد و این منو بیشتر کفری تر میکرد گفتم:

-میشنوم حرفتو.

-اینجا نمیشه.

-گفتم میشنوم.

-منم گفتم اینجا نمیشه.

-پس کجا؟؟

-میریم بیرون

چاره ای نبود کل کل کردن هم با این بشر فایده ای نداشتن. ناچاراً از جام بلند شدم و بسمت کمد لباسام رفتم وقتی دیدم از جاش تکون نمیخوره برگشتمو نگاش کردم خیره بمن با چشمای که یه دنیا غم توش موج میزد...ای خدا بخیر کنه معلوم نیس چشه! با لحن آرومی که سعی میکردم آروم و مهربون باشه گفتم:

-نمیخوای بری بیرون؟ میخوام لباس عوض کنم...

بدون حرفی از اتاق خارج شد و منو تو یه دنیا سوال و کنجکاوی تنها گذاشت...دوس داشتم ببینم چی شده که اینقدر رفتارش باهام سرد شده. آخه من خطایی نکردم چیزی نگفتم کاری نکردم!!! شایدم مشغله کاری داره یا وسایل کارخونه اش خراب شده...با همین حرفا خودمو سرزنش میکردم. مانتوی سورمه ایمو که تا زانوم بود رو پوشیدم شلوار لی یخی که پایینش برمیگشت و مدل خاصی داشت رو از تو کمدم درش آوردم و پوشیدمش. شالی که هم رنگ شلوارم خرابه بودم رو سرم کردم اصلاً حوصله آرایش کردن نداشتم فقط یه برق لب زدم و از اتاق خارج شدم...پیمان روی مبل نشست و حسابی تو فکر بود که حتی نفهمید من اومدم. یه سلفه مصلحتی کردم تا آقامون به خودش اومد از جاش بلند شد و رویتم کرد و گفت:

-آماده ای؟

نقاب من

نیشخندی زدم و گفتم:

- بنظر خودم که آمادم.

چشم ازم برداشت سویچشو از تو جیبش درآورد... طاقت اونهمه سردی رو نیاورم باید میفهمیدم دلش از کجا پره برای همین جلوش ایستادم دستمو گذاشتم روی سینه ش سرمو بالا آوردم... هردو مون تو چشای هم خیره شده بودیم آروم طوری که صدام پر از بغض باشه گفتم:

-چرا؟ چرا باهام اینجوری میکنی پیمان؟ مگه من چ خطایی کردم؟ چکار کردم؟ چی گفتم؟

اولش کمی تو چشم خیره موند بعدش با همون لحن سردش گفت:

-باید باهات حرف بزنم.

و رفت... بهمین سادگی گذاشت و رفت. دیگه واقعا بغض کرده بودم که چرا این ایجوری شده! نکنه بخاطر جر و بحث ظهر سر کیارش بود؟! پیمان که اینقدر بداخلاق نبود! همیشه با عزیزم گفتناش گلم گفتناش قربون صدقه هاش کیلو کیلو قند تو دلم آب میکرد. نمیدونم چرا اینجوری شده. نکنه یکی پشت سرم براش حرف زده؟ سریع از خونه خارج شدم و تو ماشین نشستم دیگه نباید بیشتر ازین چیزی میگفتم نباید غرورمو پیشش خورد میکردم برای همین تا پارک مورد نظرش که جای دیش و عالی و البته خلوت بود نگه داشت و گفت که پیاده بشم منم بحرفش گوش دادمو پیاده شدم و مثل یه جوجه دمبالش هر جا که میرفت راه افتادم خیلی از پسرایبی بودن که باهم یه گوشه نشسته بودن و به من نگاه میکردن تیکه های بعضیاشونم به گوشم میرسید که البته اهمیتی نداشت برام:

-عجب تیکه ای خانوم خشگله...

-وای جیگر تو خام بخورم من...

-افتخار آشنایی خانومی؟

-شماره بدم زنم بشی؟

و خلاصه هزار تا چرت و پرت دیگه که اصلا پیمان بهشون اهمیتی نمیداد. منم اهمیتی نمیدادم اما منتظر حداقل عکس العمل پیمان بودم. اما اون دستاشو مشت کرده بود فقط... بالاخره اقا خلوت ترین گوشه پارک روی یکی از نیمکت ها نشست. حالا موندم چرا حرف نمیزنه! خواستم چیزی بگم که گفت:

نقاب من

-همش همینجوریه!

-چیو همش اینجوریه؟

-اینکه یه پسر یه دختر خوشگلو بیینه بعدم اظهار کنه که دیوونه شه و خیلی دوستش داره و بعد از مدتی مثل آشغال پرش کنه بیرون. این تو خون هر پسری هس مثل من.

با تعجب نگاش کردم و گفتم:

-منظورت چیه پیمان؟

-منظورم واضحه منم از همون پسرانم. اصن میدونی چیه عروسک؟ شما دخترا ارزششو محبتو ندارین...همتون کثیفین میفهمی کثیفیف...شما مثل یه عروسکید یه مدت که باهاش بازی کردیم واسمون تکراری میشه...ولی تو واسم فرق داشتی نمیدونم چی تو جذبه نگاهت بود که آدمو دیوونه میکرد کرشمه. دلم نمیومد اذیتت کنم حرفام همش دروغ محض بود. اولش شاید عاشقت بودم اما دیگه نیستم چون وجودت شاید پیش من باشه اما ذهنت پیش یه نفر دیگس یه نفری که مثلا عاشقت بوده یه نفری که شکوندت...

طاقت نیاوردم. با صدای لرزون و بغض آلودم گفتم:

-باور نمیکنم پیمان...اصلا باور نمیکنم توهم ازون دسته هرزه ها باشی خیلی بیشوری خیلی...منم بهم گفتم که اونشب به خوده کیارش فکر نمیکردم.

اخریا صدام تبدیل به فریاد شده بود. خداروشکر اونقدر ازونا دور بودیم که نشنون صدامونو. با تعجب نگاهم کرد انتظار نداشت اینا رو بهش بگم همینطوری که من باور نمیکردم..از زور خشم قفسه سینم بالا و پایین میتپید خواستم برم که دستمو محکم گرفت برگشتم طرفش میخواستم فحشش بدم که دستاشو آورد بالا داشت روی صورتم فرود میامد که دستش توسط دست دیگه ای تو هوا موند و همونجا متوقف شد...چشمامو باز کردم و اولین چیزی که رویت کردم دو چشمای نگران و عصبی آبی رو دیدم که کنار پیمان ایستاده بود و دستشو نگنه داشته بود...نفس تو سینه ام حبس شده. کیارش..کیارش این اینجا چکار میکنه؟ مگه کار و زندگی نداره؟ پیمان نگاهی به کیارش انداخت و با خشم گفت:

-هه..جوجو رو برم چ غلطا میکنی بچه...

بعد دستشو محکم از دست کیارش کشید کیارش نیشخندی زد و گفت:

نقاب من

-همون غلطی که تو داشتی میکردی. فکر کردی میتونی دست روش بلند کنی؟ مگه من میدارم؟

با تعجب به هر دوشون نگاه میکردم. الانا بود که دعوا درست بشه پیمان مثل اونروز یقه کیارشو چسبید وگفت:

- مراقب حرف زدنت باش. اون زن منه هرکاری که دلم میخواد میکنم

از لای دندوناش ادامه داد:

- حالا حفته همینجا استخوناتو خورد کنم؟

کیارش هلش داد و گفت:

-هرغلطی میخوای بکن فقط اگه ببینم دستت یبار...فقط یبار دیگه روی کرشمه بلند بشه زندت نمیدارم. شیر فهم

شد؟؟؟

-اونوخ جناب عالی چه گاوی باشن؟

-داری زیادی حرف میزنی کوچولو...

پیمان خواست جوابشو بده که رفتم وسطشونو داد زدم:

-بس کنید ترو خدا

با این دادم هر دوشون با تعجب نگاهم میکرد پیمان که کفری شده بود گفت:

- ببین خانوم حیف که حوری های خوشگلکم خونه منتظرن اگر نه حالیت میکردم...

اینو گفت و بسرعت ازینجا دور شد...حالا من موندم و کیارشو یه دنیا بغض و ناراحتی. ناگهان چون ام شروع کرد به

لرزیدن رفتم روی همون نیمکت نشتم و سرمو بین دستام گرفتم و گریه کردم...چرا از اول نفهمیدم؟ چرا ازون

نگاهای هیز و موزیانه اش نفهمیدم؟ خدایا چرا؟ چرا من اینقدر باید بدبخت باشم؟ شوهرم رفت پیش فاحشه هایی

که الان تو خونه بودن!...حضور کیارشو کنار حس کردم دستاشو گذاشت روی شونه هام و مالید و با بغض گفت:

-گریه نکن...گریه نکن. بخدا میمیرم گریه کنی

با خشم طرفش برگشتم و گفتم:

نقاب من

- شما پسرا همتون مثل همین میفهمی؟ همتون... چرا یکدوم دل صاف و ساده ندارین؟ چرا سعی میکنید غرورمو بشکنین؟ خوردم کنین؟ نابودم کنین؟ این از تو اینم از شوهرم... بخدا من طاقت ندارم

آخریا حرفامو ملتسمانه میزدم و یجورایی ناله میکردم...

- الهی فدات شم من غلط بکنم بخوام عذابت بدم عزیزم. تورو خدا گریه نکن. بزار باهات حرف بزنم.

- برو گمشو دیگه نمیخوام ببینمت همش تقصیر توعه همش...

یه قطره اشک از روی گونه اش چکید با تاسف گفت:

- میدونم گلم... میدونم من اشتباه کردم عزیزم تورو خدا گریه نکن.

- گفتم گمشو برو از جلو چشمم. فکر کردی یادم رفته همه حرفاتو؟

- اگه بذاری واست توضیح بدم بهت میگم چرا بهت دروغ گفتم. فقط بهم فرصت بده تا توضیح بدم خواهش میکنم بحرفام گوش کن...

داد زدم:

- نمیخوام هیچی بشنوم کیارش منو تنها بذار...

نگاهی به دور و بر انداخت که خلوت بود و گفت:

- من تورو اینجا تنها نمیذارم. میخوام ببرمت خونه ام... بیا اونجا من توضیح میدم

- گفتم تنهام بذار. دیگه نمیخوام صداتو بشنوم. زخمی که به قلبم زدی هنوز جاش هست... صدای شکستن قلبم هنوز تو گوشم میپیچه... صدای خورد شدنم صدای غرور لعنتیم که شکست و خورد شد.

بغضش ترکید اونم آرام آرام اشک میریخت گفت:

- میدونم عزیزم بخدا من از تو بدترم باور کن حاله بده بذار توضیح بدم... بذار بهت بگم تا خالی بشم.

از جام بلند شدم و جدی گفتم:

نقاب من

-ببین اقا کیارش من دیگه باهات هیچ حرفی ندارم. همینکه زندگیمو آتیش زدی بسه دیگه نمیخوام ببینمت. فقط برو تانهام بذار نمیخوام صدای نحستو بشنوم که برام زجر آورده

منتظر نمودم ببینم چی میگه سریع ازون پارک بیرون رفتم ولی اون هنوزم دمبالم میومد و صدام میزد اما من بدون توجه بهش یه تاکسی گرفتم به محض اینکه سوار شدم تقی زد به شیشه دید جوابشو نمیدم بازم اینکارو تکرار کرد با خشم به راننده هه گفتم:

-اقا برو چرا وایسادی؟

راننده پاشو گذاشت روی پدال گاز فشار داد و حرکت کرد و ازونجا دور شد. حتی برنگشتم پشت سرمو نگاه کنم. فقط قطره قطره اشکام روی گونه هام سر میخورد و من اجازه دادم تا خوب صورتمو بشورن اما به محض اینکه بوی سیگار به مشام رسید حالم بد شد...

-خانوم.. خانوم خوبید؟؟

چشمامو باز کردم با دیدن اتاق سیفید و چند تا پرستار و یه دکتر فهمیدم اینجا بیمارستانه... از جام بلند شدم اما وقتی فهمیدم سرم تو دستمه دوباره خوابیدم پرستاره دوباره گفت:

-خانوم شما خوبید؟

بزور گفتم:

-من...من اینجا چکار میکنم؟

دکتر با لبخند محوی گفت:

-شما تو تاکسی بودین حالتون بهم خورد اومدین اینجا...

آخ تازه یادم افتاد... پیمان و حرفاش... کیارش و اشکاش... همه و همه رو یادم اومد فقط لحظه آخر نمیدونم چی شد که حالم بد شد... با صدای همون راننده از فکرام خارج شدم...

-دکتر حالشون چطوره؟

-خوبه فقط بگین که چی شد...

نقاب من

- راستش سریع اومدن تو ماشین نشستن اولش حالشون خوب بود اما بعدش نمیدونم چی شد که از حال رفت.

دکتر سرشو به نشونه تفهیم تکون داد و اومد بطرف من یکم به سرم ور رفت و گفت:

- شما کسی رو ندارین بیان ببرنتون؟

خدایا حالا به کی میگفتم من اینجام؟ به پیمان که پیش دوش دخترش بود؟ به مامان و بابا؟؟ نه نه اصلا اونا اگه بفهمن بد میشه ناچارا گفتم:

- نه اقای دکتر

بعد به دروغ اضافه کردم:

- خوانوادم رفتن اینجا نیستن.

دکتر در گوش خانوم پرستار یه چیزی گفت و با راننده هه خارج شد پرستار اومد طرفمو گفت:

- راستش چجوری بهتون بگم..

با ناراحتی گفتم:

- چی شده اتفاقی افتاده؟

پرستار اب دهنشو غورت داد و گفت:

- راستش شما باردارین

بهت زده به پرستار نگاه میکردم... من.. من حامله ام؟ اونم از کسی که باعث شد بدبخت بشم؟ باورم نمیشه باردار

شدم... خدایا چرا؟ چرا اینجوری شد؟ من داشتم زندگیمو میکردم چرا اینقدر باید بدبخت باشم؟

از بیمارستان خارج شدم حالا من موندم و یه دنیا سردرگمی. شوهرم که ولم کرد و رفت دیگه کجا رو دارم برم؟؟ برم

خونه عرشیا خوبه؟ آره عرشیا خوبه هرچیه اون داداشمه خیلی میتونه کمکم کنه میتونم کلی باهاش درد و دل کنم و

از پیمان بگم... از زندگی بگم... اینکه خستم خیلی خسته... دوس داشتم پیاده قدم بزنم اما میترسیدم هنوز لات ها و

پسرای هرزه تو خیابونن... برای همین یه تاکسی گرفتم آدرس خونه عرشیا رو دادم. تو راه به بچم فکر میکردم به اینکه قراره یه موجود بی گناه بیاد تو زنگی نکبت بارم به این فکر میکردم که گناه بچه چی میتونه باشه؟ اگه بمونه و بزرگ بشه بعدش بفهمه مامانش کی بوده باباش چکاره بوده... اگه سقتش کنم چی؟ یعنی میتونم جون به موجود بیچاره رو نجات بدم؟ یا بزرگش کنم و واسه خودم دلگرمی ایجاد کنم؟ آره من بچمو بدنیا میارم و بزرگش میکنم حداقل اونو تو دنیا داشته باشم واسمم مهم نیس که خون شوهرم یه آدم پس فطرت تو رگای بچم در جریانیه... برگه آزمایشو دوباره نگاه کردم و قطره اشکی از گوشه چشمم پایین اومد... تاکسی جلوی در خونه عرشیا نگه داشت بعد از تصویه پولش پیاده شدم خدایا شرمندش میشم اگه خواب باشه نصب شبی یه نگاه به کوچه سرد و تاریک انداختم سریع زنگ آیفون رو فشار دادم و منتظر شدم...

- کرشمه تویی؟

- آره داداشی درو باز کن

درو باز شد و من داخل شدم در آخرم درو بستم و بسمت عمارت راه افتادم عرشیا با چشمای خواب آلودش اومد سمتم و با نگرانی گفت:

- کرشمه خوبی عزیزم؟

سرمو تکون دادم و بعد از سلام و احوالپرسی همیشه داخل شدیم لامپای خونه خاموش بود و این نشون میداد بد موقع اومدم. روی مبل نشستیم عرشیا با دیدن چشمای سرخم گفت:

- آجی خوبی؟ چرا گریه میکنی؟ چی شده؟ این موقع شب اینجا چیکار میکنی؟ پس پیمان کو؟ //

بغضم بالاخره سر باز کرد میون هق هقام گفتم:

- داداش بدبخت شدم... نابود شدم.

عرشیا اومد کنارم نشست سرمو گذاشت روی سینه شو گفت:

- بگو عزیزم چی شده داری نگرانم میکنی؟ پیمان کجاس پس؟

با اینکه برام سخت بود توضیح دادنش ولی همشو.. همه چیو توضیح دادم و آخرشم گفتم حمله ام و خودمو حسابی خالی کردم راحت شدم اما بازم افسوس میخوردم. عرشیا هم پا به پای من اشک میریخت و افسوس میخورد و

نقاب من

خودشو سرزنش میکرد که چرا رو کمک پیمان حساب کرد. درحالی که موهامو نوازش میکرد و به پیمان فحش میداد
گفتم:

-عرشیا بنظرت بچمو سقت کنم؟

-یوقت سرت به سنگ نخوره بری سقطش کنی ها...بذار باشه بچه بیچاره

آره راس میگفت من تازه دو ماهم بود میشد سقتش کرد اما من بچمو میخواستم...عرشیا دندوناشو بهم فشرد و
گفت:

-یه حالی من ازین پیمان بگیرم...

بعد روبه من گفت:

-نگران نباش عزیزم خودم با پیمان حرف میزنم حتما مست بوده چرت و پرتی گفته تو فقط حرص نخور خواهش
میکنم حرص نخور برات بده عزیزم. قول میدم همه چی درست بشه.

نگاش کردم و با چشمایی پر التماسم گفتم:

-خواهش میکنم کمکم کن عرشیا. زندگیم داره نابود میشه

سرمو بوسید و گفت:

-نگران نباش عزیزم. همه چی درس میشه قولت میدم.

با حرفش خیالم راحت شد حتی یه درصد هم به زندگی نکبت بارم امید وار شدم. راس میگفت شاید پیمانم مست
کرده بود و حالیش نبود چی میگه. عرشیا از جاش بلند شد و گفت:

-عزیزم دیگه باید بخوابی.

-راستی داداش ببخشید مزاحمت شدم. خوابتو بهم زدم بد شد

اومد جلو دستمو گرفت بوسید و گفت:

-این حرفو نزن عزیزم

باهم رفتیم بالا عرشیا به اتاق رو برام آماده کرد خودشم رفت تو اتاق خودش تا من راحت باشم... خسته بودم خیلی خسته... ولی نمیتونستم بخوابم فقط به پیمان فکر میکردم... یعنی الان اگه حرفاش راست باشه چی؟ اونوقت من چی میشم؟ بچم چی میشه؟ گناه من و بچم چیه؟ اگه بره و دیگه برنگرده اونوقت چکار کنم؟ یهو یاد حرفش افتادم که میگفت (اگه یه شب سرت روی بازوم نباشه خوابم نمیبره) با این فکر بغض به گلوم چنگ انداخت و روی بالشت خالیش کردم... یروزی بودم اونى که هق هق بقیه رو با جون و دل گوش میداد ولی خودم بغضمو زیر بالشت خالی میکردم... یه دل سیر که گریه کردم سرمو بالا آوردم خسته بودم ولی نمیدونم چرا خوابم نمیبرد! همش فکر و ذهنم پیش بچه و پیمان بود... به زندگیمن به سرنوشتمون... یعنی آخرش چی میشه؟ چجوری تموم میشه؟؟... دستمو گذاشتم روی شکمم و نوازشش کردم. الان بچه منو پیمان اینجا آروم لالا کرده بود!.. غرق دنیای دخترونه هام شدم. باید فاصله میگرفتم از تموم لوس بازیم عشوه هام از همه و همه.. من دیگه اون دختر نوزده هیجده ساله لوس باباش و داداشش نبودم. من دیگه یه زن شدم. یه زن حامله که بخاطر هزاران دلایل از دنیای صورتیش خداحافظی کرده بود و الان جنینش تو رحمش خوابیده بود.. اهی کشیدم و پتو رو رو خودم کشیدم و سعی میکردم که بخوابم... با صدای عرشیا که مدام اسممو صدا میزد چشمامو مالیدم. الان وقت لوس بازی نبود پس سریع بلند شدم و سیخ نشستم سر جام. عرشیا لبخندی زد و گفت:

-سلام ابجی صبحت بخیر.

-صبح شمام بخیر.

گوشیشو از روی عسلی کنار تخت برداشت و گفت:

-راستی میخوام بزنگم به پیمان بینم چی میگه. حاضری؟؟

-اینکه حاضری نمیخواد داداش. بزنگش.

عرشیا سریع شماره ی پیمانو گرفت قبل ازینکه بوق بخوره زود گفتم:

-بذار روی آیفون.

عرشیا گوشیه گذاشت روی آیفون بعد از پنج بوق گوشیه برداشت...

پیمان: الو سلام.

نقاب من

عرشیا: سلام و درد...

-چیزی شده اول صبی عرشیا؟

-این سوالیه که من باید از تو پیرسم. خیر سرم رو کمکت حساب کردم خواهرمو دادم دستت که بری و انتقامشو بگیری اینکارا چیه میکنی؟ این حرفا چیه به کرشمه زدی؟

بعد از کمی مکث گفت: داداش تو رو خدا ببخش حالم خوب نبود.

-آره دیگه آخرشم حالم خوب نبود.

-حالا کرشمه کجاس؟

-به تو ربطی نداره. تو برو پیش حوری های خوشگل.

خواست قطع کنه که پیمان گفت: تو رو خدا بگو کجاس. بخدا به قران قسم دیشب حالم خوش نبود یه چیز چرت و پرت بش گفتم اگر نه بخدا...

-تو غلط میکنی که حالت بد بود. مگه من نگفتم ازون زحر مارا کوفتت نکنی؟

-ببخشید داداش دیشب اتفاقی شد بخدا. حالا تو رو خدا بگو کرشمه کجاس دارم نگرانش میشم هرچی زنگش میزنم گوشیشو جواب نمیده.

- فعلا برو پیش حوریات که یوخ دلنگرونت نشن حالا نمیخواه سراغ کرشمه رو بگیری.

صداش پر از خشم شد: گفتم دیشب حالم خوش نبود. حالام بگو زخم کجاس.

- به همین خیال باش. بهت بگم بازم از سادگی کرشمه سو استفاده کنی بزنی بکشیش؟ ببین کور خوندی. بخدا بخاطر عمه ست که هیچی بت نمیگم پاشدی خواهرمو بدبخت کردی اگر نه روزگار تو سیاه میکردم.

-باشه باشه من غلط کردم فقط بگو حالش خوبه؟

-مثلا میخوای بدونی چیکار؟ تو که واست فرقی نداره حالش خوب باشه یا بد.

داد زد: د گفتم بگو لعنتی بخدا نگرانشم به پیر به پیغمبر نگرانشم.

-برو دمبال زندگیت پسر عمه. اون انتقام کوفتیه کرشمه هم تموم شد ممنون از کمک بی کرانی که کردی

-نه نه قطع نکن باشه من بد من خر من سگ من گاو. فقط بگو حالش خوبه همین.

-تو فکر کن حالش خوب باشه با کاری که کردی.

زیر لب گفت: آه خدایا.

-خیلی خوب دیگه مزاحم وقت شریفتون نمیشم اقا پیمان برو خوش باش با حوریات.

-ای بابا من میگم دیشب یه چیزی پروندم. بخدا دیشب خبری نبوده. صبح که بیدار شدم تازه یادم افتاد چکار کردم.

دوباره خواست ادامه بده که عرشیا گوشیهو قطع کرد و پرتش کرد روی کاناپه کنار تخت. خودشم نشست و صورتشو

بین دستاش گرفت. حالا این وسط من باید یه چیزی میگفتم...

-داداش تو رو خدا ببخشید اعصابتو بهم ریختم.

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

-ببین کرشمه تا چند هفته خونه من میمونی تا پیمان آدم بشه.

-آخه مزاحمت میشم...

-نخیر عزیزم شما مراحمی.

اینو گفت و از اتاق خارج شد...خب حالا چکار کنم؟ گریه یا بغض؟ باید خوشحال باشم یا ناراحت؟ فقط خدا میدونه

حرف پیمان راست بوده یا نه! خدایا خودت بخیر کن. خودت کمک کن حرفش راست باشه. صدای عرشیا رو ازون

پایین شنیدم که ازم خواست پیام صبحانه بخورم. رفتم جلوی آینه بعد از اینکه خودمو صاف و صوف کردم رفتم

پایین. بابای عرشیا طبق معمول رفته بود مسافرت بخاطر تحقیقاتش فقط منو عرشیا تو این خونه درندشت بودیم!

روی صندلی نشستیم و منتظر شدم تا خدمتکارشون وسایل صبحونه رو بیارن. عرشیا هم روبروی من نشست و گفت:

- تو الان حامله ای باید چیزای مقوی بخوری تا جون بگیری خواهشا اینقدر حرص نخور برات خوب نیس کرشمه.

نقاب من

سرمو تکون دادم. واقعا من اگه عرشیا رو نداشتم نمیدونم الان باید تو کوچه خیابون میبودم یا قبرستون! خدمتکاره که اسمش سهیلا بود سینی بزرگی رو که توش چایی شیر قند و نبات تخم مرغ پنیر و اینا بود رو گذاشت روی میز و شروع کرد به چیدنشون. عرشا ادامه داد:

-بعد از دو -سه هفته به پیمان میگم کجایی تا بیاد. فقط میمونه یه سوال... تو پیمانو دوس داری؟

ای خدا حالا باید چی میگفتم؟؟! سرمو انداختم زیر چون جوابی نداشتم بهش بدم. من واقعا پیمانو دوس داشتم ولی خجالت میکشیدم بهش بگم. عرشیا لبخندی زد و گفت:

-باشه خانوم لیلی. من به مجنونتون میگم دو سه هفته دیگه بیاد پیشت. اما بدون این مدت فقط تنبیه برات حساب میشه. مطمئن باش پیمان حرفایی که دیشب بهت زده همش علکی بوده مست که نکرده بود فقط دلش از جایی پر بوده سر شما خالی کرده تو هم نباید جدی بگیری چون حق داشته و عصبی شده باید بهش فرصت دوباره بدی. اگه دیگه درست شد که ایشالا خوشبخت بشین اگه نه هم که یه فکر دیگه میکنم برات خواهی.

خواستم تشکر کنم که گفت:

-در ضمن من موضوع حاملگیتو بهش نگفتم گذاشتم خودت بیایی و بهش بگی.

ناخود آگاه پریدم تو بغلش گونه شو بوسیدم و گفتم :

-تو بهتر داداش دنیایی خیلی دوستت دارم عرشی جونم.

منو به خودش فشرد سرمو بوسید و گفت:

-قربون ابجی خودم..

از بغلش بیرون اومدم کمی پنیر و کره تو بشقابم ریختم درحالی که لقمه میگرفتم گفتم:

-داداش.

-جون داداش.

-یعنی پیمان نمیفهمه که من اینجام؟

یه قاشق شکرشو ریخت توی لیوان چاییش هم زد و گفت:

-نه برای چی بفهمه؟ اگرم پرسید میگم کرشمه اینجا نیس یا اظهار میکنم که نمیدونم کجاس!

دو سه هفته ای بود که من خونه عرشیا بودم تعداد زنگ های پیمانم به گوشیم هر روز بالا میرفت یا اس و مس چرت و پرت میفرستاد و اظهار دلتنگی میکرد... امروز عرشیا رفته بود جایی کار داشت و من تو خونه تنها بودم که همین الان صدای آیفون خونه بلند شد. حدس میزدم عرشیا باشه چون خیلی وقته که رفته بود و الان صد در صد برگشته بود. اروم اروم از پله ها پایین رفتم سمت آیفون رفتم و دکمه گشوده شدن در رو فشردم و منتظر شدم تا عرشیا بیاد بالا. دلم میخواست امروز برم پیشوازش.. برای همین درو باز کردم اما با دیدن پیمان جا خوردم! دقیقا جلوی در ایستاده بود و دست به سینه بهم زل زده بود. هل شده بودم نمیدونستم چکار کنم فقط درو بسرعت بستم اما پیمان پاشو گذاشت لای در و باعث شد در بسته نشه هرچیم زور میزدم فایده ای نداشت پیمان محکم درو هل داد و در باز شد. با خشم گفتم:

-تو اینجا چکار میکنی؟ برو بیرون.

اومد جلو. هر قدمی که من عقب میرفتم اون میومد جلو...دیگه به ته خط رسیدم چون پشتم به دیوار خورد. راه فراری نداشتم. برای اینکه ببینمش سرمو خیلی آوردم بالا... تو چشای هم زل زده بودیم. خدا میدونه چقدر دلم براش تنگ شده بود اما سعی میکردم تو چشمام نفرت موج بزنه با خشم گفتم:

-برو کنار. از خونه مون برو بیرون

کف دستشو چسبوند به دیوار درست کنار گوش من. با اون یکی دستش زیر چونه امو گرفت و گفت:

-میدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود؟ میدونی چقدر دمبالت گشتم؟ میدونی چقدر در بدری کشیدم تا تو رو پیدات کردم؟

-نه نمیدونم نمیخوامم بدونم فقط برو.. ازت متنفرم. نمیخوام ببینمت.

سرشو کمی کج کرد و گفت:

-نه...من اومدم دمبال خانومم کجا بذارم برم؟

-پیمان تو رو خدا برو حاله ازت بهم میخورده...

اه تازه بوی عطرش توی دماغم پیچید و باعث شد اولین عرق رو بزخم پیمان با نگرانی شونه هامو گرفته بود و میگفت:

-کرشمه خوبی؟ چی شدی؟

بدون توجه بهش دویدم سمت دستشویی تمام محتویات معدم خالی شد و حسابی عرق زدم. میدونستم همش واسه و یارمه. دیگه رمقی واسم نمونده بود که راه برم چ برسه جواب سوالاتی پیمانو بدم. راه افتادم سمت اتاقم اما بالا رفتن ازون پله ها خیلی برام سخت بود رفتم بسمت مبل همونجا دراز کشیدم و چشمامو بستم تا یکم بهتر بشم اما پیمان دست بردار نبود و هی حالمو میپرسید. آخرش طاقتمو از دست دادم و داد زدم:

-ولم کن پیمان.

سریع دوید سمت آشپزخونه یه لیوان آب واسم آورد داد دستمو گفت که بخورم. چاره ای جز این نداشتم لیوانو ازش گرفتم و تا ته خوردم. لیوانو ازم گرفت گذاشت روی زمین و گفت:

- خوبی؟

-گفتم برو بیرون.

-نمیشه. من اومدم دمبال تو.

-تو رو خدا برو پیمان فقط برو.

چشماش پر التماس شد...

-اخره مگه میشه بذارم و برم؟ بعد این همه مدت پیدات کردم مگه میشه برم؟

خواستم بازم اعتراض کنم که گفت:

-بخدا اونشب حالم بد بود. ازینکه تو به کیارش فکر میکردی عذابم میداد...ازینکه اونشب کیارش طرفداریتو کرد عذابم داد...ازینکه باهام تند رفتار کردی عذابم داد...باور میکنی اونشب بدترین شب زندگیم بود؟ شبی که گمت کردم و دیگه پیدات نکردم. اره میدونم همش تقصیر من بود نباید بهت بد بین میشدم من اشتباه کردم راجع به تو...تو رو خدا منو ببخش. بدون تو میمیرم کرشمه خونه بدون تو سوت و کوره. خودمم از تهمت بهت عذاب وجدان داشتم میدونم نباید بد بین میشدم بهت.

نقاب من

چشامو بسته بودم و هیچی نگفتم چون خودمو برای این حرفا آماده کرده بودم. نه..من به کیارش فکر نمیکردم.. پیمان با التماس گفت:

-خاهش میکنم کرشمه. قول میدم دیگه اینکارو نکنم منو ببخش.

شاید الان وقت ببخش بود. دیگه عذاب دادن پیمان کافی بود. چشامو باز کردم با بغض گفتم:

-اچه چرا؟ چرا وقتی بهت گفتم من به تو فکر میکنم باور نکردی که حالا هم من عذاب بکشم هم تو؟

بغلم کرد و گفت:

-دیگه اینکارو نمیکنم عزیزم شاید اونموقع بهت اعتماد کافی نداشتم اما حالا میفهمم چه خیرتی کردم. حالا

میفهمم من بدون تو میمیرم. خدا میدونه شبایی که پیشم نبودی خوابم نمیبرد. منو میبخشی آره؟

آره پیمانم من تو رو میبخشم چون دوستت دارم و برام عزیزی. تو بابای بچمی... لبخندی زدم و گفتم:

-میبخشمت اما دیگه نباید بهم بد بین بشی باید یه قولی بهم بدی.

صورتش باز شد لبخند گنده ای مهمون لباش شد با خوشحالی گفت:

- هرچی باشه قبوله...

-باید قول بدی که تحت هر شرایطی بد بینی نکنی باید بهم اعتماد داشته باشی. و مهمتر از همه اینکه دروغم نگی

گونه امو بوسید بغلم کرد کمی دور خودش چرخوندم و گفتم:

-چشم خانومی...شرطاتم مثل خودت مهربونه فدات شم

همون موقع در خونه باز شد و عرشیا داخل شد اما با دیدن منو پیمان همونجا خشکش زد هی میخواست چیزی بگه

هی نمیتونست...پیمان با خنده گفت:

-چیہ داداش؟ دیدی آخر پیداش کردم؟

نقاب من

دوباره گونه امو بوسید و منو زمین گذاشت. داشتم از خجالت سرخ میشدم اخه بد شانسی همون موقعی رسید که من به این گنده ای تو بغل پیمان بودم و اون منو میچرخوند. تازه هوا سم نبود که چه تاپ آزاد و بازیم تنمه.. بالاخره آقا عرشیا با بهت گفت:

-ت... تو کی اومدی اینجا؟؟

-همین الان. اومدم خانوممو ببرم...

بعد روبه من گفت:

-کرشمه با چ اجازه ای درو باز کردی؟

همنطوری که سرم زیر بود گفتم:

-اخره... اخره فکر میکردم تو باشی نمیدونستم پیمان بود.

پاکت میوه ها رو گذاشت روی این آشپزخونه اومد فیس تو فیس پیمان استاد محکم و جدی گفت:

-ایدفه خواهرمو بهت میدم اما اگه بفهمم دست از پا خطا کنی. دیگه نمیبخشمت. تموم رفاقت و دوستی های خانوادگیو میزارم کنار.

--داداش من که گفتم اشتباه کردم حالام اومدم دمبالش تا ببرمش. شمام نترس کاری باهش ندارم.

بعد روبه من گفت:

-کرشمه بیا بریم...

منتظر به عرشیا نگاه کردم ببینم چی میگه اونم با لبخند جوابمو داد:

-برو کرشمه خانوم.

با خوشحالی رفتم بغلش و صورتشو بوسه بارون کردم و بعد از خداحافظی و هشدار های عرشیا به پیمان از خونه خارج شدیم...

درحالی که روی تخت خوابم میخوابیدم گفتم:

نقاب من

-مطمئن باشم زنی دیگه رو نیاوردی تو خونه ی من؟

اخمی کرد اومد کنارم دراز کشید بغلم کرد و گفت:

-من که بهت گفتم اون شب چرت و پرت گفتم عزیزم. منو هم بخاطر رفتارم ببخش.

سرمو تو گردنش فرو بردم و گفتم:

-دلم دخیلی برات تنگ شد پیمان.

گردنمو چند بار با عطش بوسید و گفت:

-من بیشتر...خیلی خیلی بیشتر

ازون روز اخلاق منو پیمان بهتر شده بود و بیشتر قدر همو میدونستیم. الان ماه چهارم بود و هنوز جرئت نکرده بودم به پیمان بگم که حاملم اما به یاری خدا امروز میخوام کارو یکسره کنم. غذای مورد علاقه پیمان یعنی فسنجون رو درست کردم حالا نوبت خونه بود که باید تمیزش کنم. دستمال کهنه ای رو برداشتم اول رفتم سراغ کمد ها بعدش میز تلوزیون میز نهار خوری یخچال و فریزر و کابینت ها...حالا نوبت گل ها بود. پارچ رو از تو کابینت برداشتم تا سرش توش آب ریختم و رفتم سراغ گل هایی که گوشه و کناره سالن قرار داشت و بهشون حسابی آب دادم و برگ هاشونو تمیز کردم حالا حسابی خونه برق افتاده بود. خودمم رفتم بالا تو اتاقمون یه شلوارک تنگ لی که تا بالای زانوم بود یا تاپ سفید که پر بود از استیکر های تلگرامی رو پوشیدم یعنی عاشق این تاپم بودم. موهامو شونه کردم بعد از ژل زدن اتوشون کردم و اطرافم ریختم. یه گلسر رز زرد رو به سمت راست موهام زدم تا با شکلک های تاپم که بیشتریشون زرد بود ست بشه. آرایشی هم که تیپمو کامل میکرد فقط یه رژ لب صورتی با یه ریملی که حسابی مژه هامو حالت دار و بلند نشون میداد بود....حالا منم از خونه هیچی کم نداشتم و حسابی برق میزدم. داشتم تو آئینه واسه خودم علکی قر میدادم که زنگ خونه بصدا در اومد حتماً پیمان از سرکار برگشته بود. با عجله رفتم سمت آیفون بله خودش بود. درو باز کردم و منتظر شدم بیاد. قبل ازینکه وارد بشه شمع های روی میز رو روشن کردم تا فضا رو شاعرانه کنه. صدای درو شنیدم که باز و بسته شد و حالا صدای متعجب پیمان...

-واییییی اینجا رو باش...

بعد داد زد:

از اشپزخونه اومدم بیرون و جلو روش وایسادم. دهنش باز مونده بود. بدبخت نمیدونست از من بگه یا از خونه ای که براش درست کردم! لبخند گنده ای زدم و رفتم بسمتش. کتشو در آوردم کیفشو از دستش گرفتم و با ناز گفتم:

-سلام عزیزم.

دهنشو بست نگاهی به کل خونه انداخت و گفت:

-تو...چرا اینجا؟ وای

برای اینکه از سردرگمی نجاتش بدم دستشو گرفتم و بسمت میز کشوندم و وادارش کردم که بشینه. خودمم روبروش نشستم و گفتم:

-چرا نمیخوری پیمان؟

قاشقشو برداشت همونطوری که بهم خیره شده بود گفت:

-چقدر خوشگل شدی...چقدر خونه قشنگ شده!! اینجا چ خبره؟؟! نکنه میخوای دل بیچارمو دیوونه کنی!

خندیدم و گفتم:

-اتفاقا همین قصدمه حالام بخور که تازه اولشه.

الان وسط غذا اگه بهش میگفتم که حاملم خیلی بد میشد پس باشه برای بعد از غذا که محفل عاشقونمون شروع میشه....

-مرسی خانومی خیلی خوشمزه بود...اونم با تو.

-خواهش عزیزم قابل آقامونو نداشت.

از روی صندلی بلند شد و اومد طرفم. بشقابو که دستم بود رو گرفت و گذاشت روی میز از پشت بغلم کرد و دستمو فشرد. گردنمو بوسید و گفت:

-تموم دنیای منی...-

نقاب من

و بازم گردنمو با عطش بوسید...بقشقا بو دوباره برداشتم و گفتم:

-خب دیگه منو خوردی.

با خنده ازم دور شد و رفت روی کاناپه...آه کرشمه حالا که نباید ظرفا رو جمع کنی حالا بعدا جمع کن تا نرفته بره اخبار ورزشی ببینه...سریع بشقا با رو گذاشتم روی میز بحالت دو از آشپزخونه خارج شدم و نشستم کنار پیمان که کنترلو برداشته بود قبل ازینکه دکمه قرمز رنگ کنترل رو بزنه از دستش کشیدم. خزیدم تو بغلش دستامو دور گردنش حلقه کردم و یه بوسه کوچولو روی لباش نشوندم قبل ازینکه فرصت کنه چیزی بگه گفتم:

-عزیزم کارخونه چ خبر؟؟!

منو محکم تر به خودش فشرد و در گوشم زمزمه کرد:

-هیچ خبر عزیزم. مثل همیشه.

با شیطننت گفتم:

-ولی من یه خبری دارم...

با کلی ذوق و شوق گفتم:

-خوبه یا بد؟

-اوممممم خوب.

-چ خبری؟

-نمیگم...

-بگو دیگه...

-اگه نگم؟؟!

-جون پیمان بگو داری جون به لبم میکنی!

اولش کمی مکث کردم و تو چاش زل زدم با خوشحالی گفتم:

نقاب من

بشه. به اصرارش چند قورت دیگه هم خوردم اما خبر از بالا آوردن نبود چون با دستم در دماغمو گرفته بودم تا بویی رو حس نکنم. پیمان نفس عمیقی کشید کنارم پایین مبل نشست و گفت:

-خوبی عزیزم؟

فقط سرمو تکون دادم تا خیالشو راحت کنم اما هنوزم دلم داشت درد میکرد. پیمان دستشو گذاشت روی شکمم و گفت:

-الهی بابای قربونت بره دیدی حال مامانت بخطر تو فسقلی بهم خورد؟؟

خندم گرفته بود... پیمان چقدر عاشق منو این بچه بود!! واقعا چطور تونستم اونروز به شوهرم بد بگم؟ شوهری که عاشقه خانومشو میپرستید؟... دستمو گذاشتم روی شکمم درست بغل پیمان با خنده گفتم:

-خدا کنه به دنیا بیایی ولی مثل بابات نباشی

-نه بابایی بدنیا بیا خودم بزرگت میکنم. به مامانی نریا اونوقت من بات قهر میشم...

با لحن بچگونه ای گفتم:

-آره مامانی؟ میخوای بری پیش بابات و مثل اون باشی؟ اگه اینکار کنی دیگه دوستت ندالم...

-ولش کن مامان غرغروتو همیشه مثل پیرزنا غر غر میکنه.

-نه مامانی بیا پیش خودم... خدا کنه دخلم مامانی باشی.

پیمان که خندش گرفته بود و بزور خندشو جمع میکرد با عشق بغلم کرد و بسمت اتاقمون رفت با خنده گفت:

-ایشالا که پسره جوجومون.

دستمون انداخت دور گردنشو گفتم:

-منو نندازی جوجومونو بکشی پیمان؟؟

گونه مو بوسید منو گذاشت روی تخت خودش کنارم خوابید و گفت:

-چه حس قشنگیه...

نقاب من
-چه حسی؟

-اینکه بچت از عشقت باشه. اونوقت اون دو تا بشن تمام دنیات...

موهامو که اومده بود جلوی صورتمو کنار زدم..درست بود پیمان عشقم نبود اما علاقه ای که یهش داشتم مانع این حرفم نشد. گفتم:

-اوهوم خیلی قشنگه...

-خب عشقم اسم جوجو رو چی بذاریم؟؟

شونه هامو بالا انداختمو گفتم:

-هنوز که جنسیتش معلوم نیس!

-خب چکار به جنسیتش داری؟ بگو اگه پسر بود چی اگه دختر بود چی؟

فکر کرده بودم اگه دختر بود اسمشو بذارم غزل یا غزاله ولی به پسر فکر نکرده بودم برای همین گفتم:

-اگه دختر بود غزل یا غزاله.

-غزل یا همون غزاله چه ربطی به اسم منو تو داره؟ باید یه چیز باشه که بهش بیاد.مثلا من میگم اگه پسر بود باشه پژمان و اگه دختر بود پژوا یا پونه.

-خب من از اول بچگی تا حالا این دو تا اسمو خیلی دوس دارم.

-یعنی پونه و پژمان دوس نداری؟؟

-نمیدونم بهش فکر نکردم.

انگار که یه چیزی یادش اومده باشه مثل برق گرفته ها گفت:

-راستی اسم بچه پدرام و کیمیا چیه؟

خندیدم و گفتم:

نقاب من

-جووووووونممممممم-

درحالی که چایی رو میریختم توی استکان ها گفتم:

-کمش کن سرم رفت.

-بازی داره نمایایی ببینی؟؟

-چرا میام فقط کمش کن سرم رفت

پدرام با خنده گفت:

-نه نه زیادش کن بازی حساسه.

چشم غره ای به پدرام رفتم که حساب کار دستش اومد. سینی چایی رو بردم و گذاشتم روی میز. کیمیا لبخندی زد و گفت:

-چرا زحمت کشیدی عزیزم؟؟

کنارش نشستم و گفتم:

-خواهش عزیزم. راستی جوجوی عمه چطوره؟

لبخندی زد بعد دور از چشم پدرام و پیمان که حواسشون به تلوزیون بود دستشو گذاشت روی شکمشو گفت:

-خوبه فعلا عیبی نداره.

-تازگیا نرفتی سنو؟

-چرا میگفت پسملمون سالم سالمه.

-خدا رو شکر خب حالا چاییتو بخور سرد شد

با لبخند فنجون چایی رو برداشت و نوشید یهو داد پدرام بلند شد که مشتشو بهم میکوبید گفت:

-گ_____ل....

نقاب من

بعد پیمان و پدرام دو کف دستاشونو بهم زدن و باهم گفتن:

-ایــــــــــــــــول...

داد کیمیا بلند شد:

-کوفت بچم ترسیدا!

با این حرفش هممون زدیم زیر خنده پیمان با خوشحالی رو کرد به پدرام و گفت:

-ولی خوب پوزه علیمنصورو به زمین مالیداااا...

پدرام حرفشو با خوشحالی تایید کرد و دوباره شروع کردن به داد و بیداد کردن از خوشحالی...من که واقعا سرم داشت میترکید با کیمیا رفتیم تو اتاق مشترک منو پیمان تا یکم اعصابمون بیاد سر جاش...کیمیا ایشی گفت و روی تخت نشست و سرشو بین دستاش گرفت. رفتم پیشش نشستم درحالی که شونه هاشو ماساژ میدادم گفتم:

-مردن دیگه...چیکارشون میشه کرد؟

-اره ایشالا خدا شفاشون بده به حق پنج تن.

اینو گفت و باهم زدیم زیر خنده کیمیا اشاره کرد به شکممو گفت:

-ولی خدایی اگه بچتون دختر میبود خوب میشداااا.

با شوخی اخم کردم و گفتم:

-بابا دختر به فامیل نمیدم مخصوصا تو...

-ایشششش دلتم بخواد پسر دوماتون بشه...راستی لباس برای بچت نگرفتی؟

-نه معلوم نیس دختر باشه یا پسر...

-پیمان چی میخواد؟

-اون براش فرقی نداره میگه سالم باشه کافیه منم با حرفش موافقم اما دلم میخواد بچم دختر باشه.

نقاب من

-خب آره راس میگه.

-راستی اسمشو چی میدارین؟

-نمیدونم والا... پدرام میگه اول اسمش باید (پ) باشه منم میگم باید (ک) باشه.

-اخخ درست مثل منو پیمان ولی من زیاد گیر نمیدم اول اسمش (ک) باشه...

-چرا من دوس دارم ک باشه اما پدرام سرتق میگه پ....

-ولی قرار شد اگه دختره غزل یا غزاله بشه اگه پسر بود به خواسته پیمان پژمان ولی میگه دختر دوس داره بشه پونه.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-خدا ختم بخیر کنه...

تا خواستم چیزی بگم بازم صدای داد پدرام و پیمان بلند شد:

-پیمان: ایول بابا خوب کاریش کرد.

پدرام: ولی داور خیلی رو داره بیشور الکی الکی هی داره خطا میگیره.

پیمان: اونوقتم که باید پنالتی میگرفت نگرقت پدر سگ.

پدرام: ده دقیقه دیگه بازی تمومه فقط دعا کن سوتی ندن

پیمان: ولی پدرام میگما اگه ببره چی میشه...

-حالا وقت برای نقاشی روی صورت نداریم فقط باید سر تا پا قرمز بیوشیم...

- کرشمه بلده دیگه...

-بابا وقت نداریم که نیم ساعت میکشه تموم شه. شور و هیجانش مال اولشه.

-آره ولی حیف شد راستی کلاه و شالتو آوردی

-اره آوردم با ماشین من میریم چون قرمز. از تو سفیده نمیچسبه.

-خیلی خب باشه.

کیمیا ریز ریز خندید و گفت:

-خدا ختم بخیر اینا رو هم بخیر کنه.

و هر دو مون با صدای بلندی زدیم زیر خنده...

پوست میوه و لواشک هایی رو که آقا پیمان و پدرام خوردن و جمع میکردم. پیمان و پدرام رفتن بقول خودشون پرچم بازی کیمیا هم رفته بود خونه خودشون... حالا خونه غرق سکوت بود واقعا چه آرامشی داشتم خونه که آروم و بی سر و صدا بود! دلم یه موزیک دلنشین و آروم میخواست. بعد از جمع کردن ظرف و ظروف با هدفونو از تو اتاق آوردم و یه موزیک ملایم گذاشتم. میگن واسه جنین باید آهنگ ملایم گذاشت تا آهنگای رپ و پاپ! بچه منطقی میشه دیگه نمیدونم راسته یا دروغ! بعد از پلی کردن آهنگ سر هدفونو گذاشتم دو طرف شکمم که مثل بادکنک باد کرده مثلا شیش ماهمه خدا رحم کنه به نه ماهگی. فکر کنم تا اونوقت بیکم دیگه... از فکر خودم خندم گرفت و ریز ریز خندیدم. الان بچمون داره آهنگ گوش میکنه فداش شم. چقدر دوست دارم چشاش خاکستری باشه رنگ پوستشم سفید سفید مثل برف! نه مثل من گندمی باشه اینجوری بچه زشت میشه ولی موهاشو دوس دارم مشکلی پر کلاغی عینهو خودم و باباش باشه. وایی چه هلویی بشه این بچه!... حالا اسم دخدر نازمو چی بذارم؟؟ اووووممم آهان سلیقه پیمان حرف نداره اون گفته دوس داره پونه باشه یا پژوا ولی من پونه رو بیشتر از پژوا دوست دارم قشنگترم هست البته. حالا غزلو بیخی شو همون پونه خوبه. مطمئنم پیمان با شنیدن این خبر خیلی خوشحال میشه... با تکون خوردن بچه تو شکمم از افکارم سرعت خارج شدم. اخ که چه تکونایی میخوره! وروجک مامانه دیگه... اینبار ضربه محکمتری به پهلوئی راستم زد که خودمم دردم میگرفت. با صدای کلید که توی در میچرخید خوشحال شدم. حتما پیمان بود چون جز اون کسی دیگه کلید نداشت. با دیدنش انگار دنیا تو دستام بود خیلی خوشحال شدم که اونم میتونه کارای دخترشو ببینه. پیمان آروم بطرفم اومد کیفشو پرت کرد روی مبل انگشت اشاره مو گذاشتم روی دماغمو آروم گفتم:

-بیا بیا داره تکون میخوره.

نقاب من

دستمو گذاشتم روی شکمم پیمان با لبخند بی جونی نزدیکم شد جلوی پاهام زانو زد و دستشو گذاشت روی زانوم بعد سرشو آرام گذاشت روی شکمم تا ضربه ها رو حس کنه. همین که سرشو گذاشت دو تا ضربه خفیف دیگه بطرف نافم اومد که لبخندی رو مهمون لبای منو باباش کرد. گفتم:

-میبینی دختر شیطونتو؟

سرشو بالا آورد تو چشای هم خیره شدیم اون موج شور و خوشحالی رو تو چشمای من میدید اما من...جز خستگی و درد و بی حوصلگی چیز دیگه ای جويا نشدم. لبخند روی لبام محو شد دستمو گذاشتم روی موهاشو نوازش کردم گفتم:

-پیمان چیزی شده؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-نه عزیزم هیچی نشده.

-چرا ناراحتی؟ خوشحال نیستی ببینی بچت...

نذاشت ادامه بدم از جلوی پاهام بلند شد و کنارم نشست و این باعث شد سکوت کنم. دستاشو دور شونه هام حلقه کرد سرشو گذاشت روی شونه ام و گفت:

-نه نه مهربونم. فقط یکم خسته ام همین.

-چرا تو یه چیزیت شده به من نمیگی. مگه من زنت نیستم؟ خب بگو شاید تونستم کمکت کنم.

گونه مو بوسید و گفت:

-نه عشق من هیچی نشده. اینقدر با پدرام و بچه ها دور زدیم که خسته شدیم باور کن پدرامم اینجوری شده. کرشمه خیلی خستم خیلی...

-میخوای بریم بخوابیم؟

سرشو بالا آورد سعی میکرد لبخندش روی لباش نره من اینو خیلی خوب حس میکردم گفت:

-تو خوابت میاد؟

نقاب من

هرچند که نمیومد اما برای پیمان که تنها ن خوابه گفتم:

-آره منم خوابم میاد.

خواستم از جام بلند بشم که بغلم کرد و خندید با خنده گفتم:

-پیمان دیبونه نشو! منو بذار زمین سنگینم.

سرشو آورد جلو همینطور که از پله ها بالا میرت گردنمو بوسید و گفت:

-نه نمیشه. تو نباید از جات جم بخوری اینجوری جوجومون اذیت میشه الهی بابا فداش بشه.

اروم خوابوندم روی تخت خودشم کنارم خوابید سرشو فرو برد تو گردنم دستشو گذاشت روی شکمم و با لحن بچگونه ای گفت:

-دختر بابا امروز چیکار کرده؟

-دخترتون امروز موزیک گوش داده.

-آره بابایی؟

خندیدم ادامه داد:

-بابا جون کی بشه بدنیا بیایی اینقدر اون مامان ناز خوشگلتو اذیت نکنی!

خودمو لوس کردم و گفتم:

-بابا پیمان؟؟

-جون بابا...

تو بغلش خزیدم و گفتم:

-اسم جوجومون شد پونه.

صورتش باز شد لبخندی زد دوباره سرشو برد تو شکمم و گفت:

نقاب من

-قربون پونه بابا بشم. بابایی دوس دالی برات قصه بگم؟

یکی آروم زدم پس کله شو گتم:

-پیمان الان که بچه نمتونه گوش کنه.

-چرا میتونه. مگه تو کتابا نخوندی واسه بچه ها باید قصه گفت؟ لالایی خوند؟ آهنگ گذاشت؟ بچه گوش میده برای آیندش مفیده. حالا پس فردا که رفت دانشگاه و مدرسه اونوقت معلوم میشه.

-تو که بیشتر از من کتاب میخونی!

-نه عشقم اینا رو من از قبل میدونستم.

-خب حالا. واسه من هیچوقت قصه نگفتی حالا میخوای واسه پونه قصه بگی؟

-خب من میگم هم تو گوش کن هم پونه بابا. خوبه؟

سرمو کج کردم و به قصه پیمان گوش دادم...

-یکی بود یکی نبود توی خونه ما هیچکس نبود! یه خانوم خشگل مشگلی بود که ینفر با همون دیدار اول عاشقش میشه و باهاش ازدواج میکنه بعد ها بچه دار میشن اسمشو میذارن پونه کوچولو قصه ما تموم شد...

پقی زدم زیر خنده اینم بود قصه دلنشین آقا پیمان ما... وسط خنده گفتم:

-خیلی دیبونه ای پیمان. همین بود قصه دلنشینت که بچه میخواست بشنوه و بهد ها بره دانشگاه؟

همراه من خندید و گفت:

-خب چیکار کنم؟ من همینو بلد بودم دیگه.

دستمو گذاشتم روی شکمم و با لحن بچگونه ای گفتم:

-ولش کن این بابای دیبونتو. بلد نست قصه بگه که! اگه یروز مامانی پیشت نبودم چیکار میکنی فدات شم؟

-بابا قربونت بره با اون مامان غرغروت که همش مٹ پیر زنا غر میزنه! خب چیکار کنه بدبخت کاره دیگه ای بلد

نیس؟؟!

نقاب من
با شوخی اخم کردم و گفتم:

-اصن تو مگه خسته نبودی؟ مگه خوابت نمیومد؟

-نگفتم مٹ پیرزنا غر میزنه بابا؟ باشه ما که خوابیدیم.

سرشو گذاشت روی بالشت و چشاشو بست....

دلہ میخواست از ته دل فریاد بزنم. اینقدر دل درد داشتم که نمیتونستم تحملش کنم بشدت مرگ دلدرد داشتم. پیمان کارخونه بود من تو خونه تنها بودم حداقل اگه عرشیا دفترش نبود خوب میشد. حالا موندم چه غلطی بکنم! آهاهایی میکشیدم که دل خودم واسه خودم میسوخت و آرزوی مرگ میکردم. حالا خوبه نه ماهم نیست اگر نه باید میفهمیدم که بد موقع وقتشه. دستمو گذاشتم روی پهلو مو جیغ کشیدم همونموقه گوشیم زنگ خورد. خدارو شکر خدا رو صد هزار مرتبه شکر که بغلم بود اگر نه چطور میتونستم از جام بلند بشم و گوشیمو تو این گیر و دار جواب بدم؟؟؟ اسم کیمیا رو گوشیم افتاد سریع با صدایی که سعی میکردم صاف و عادی باشه جواب دادم:

-الو.

با نگرانی گفت:

-سلام عزیزم خوبی؟

نفس عمیقمو بزور کشیدم و گفتم:

-خوبم...

-گلاره خوب نیستی ها! بگو چی شده.

اه اینم چه گیری داده بمن گفتم:

-نه نه خوبم.

-نه وقتی من میگم خوب نیستی یعنی خوب نیستی. بگو چی شده شاید تونستم کمکت کنم.

نقاب من

شاید الان وقتش بود که بهش بگم چه دردی دارم چون جز اون کسی دیگه ای نبود بغضمو که بر اثر دردم تو گلوم جا خوش کرده بود رو شکستم و با صدایی که سعی میکردم منظورمو خوب برسونم گفتم:

-کی... کیمیا من... من دلم... دلم درد....

نداشت ادامه بدم با نگرانی گفت:

-دلت درد میکنه؟ میخوای بریم دکتر؟

-تو رو خدا یکاری بکن پیمان خونه نیست.

-عزیزم پدرامم خونه نیست. میخوای بزنگم به کیا..

حتما میخواست بگه کیارش! اصن حالم از اسمش بهم میخورد چه برسه به خودش. وسط حرفش پریدم و گفتم:

-نه نه بیا خونمون... زنگ میزنم.. آژانس

تند گفت:

-باشه باشه من اومدم.

اونقدر درد داشتم که لمس کردن دکمه قرمز رنگ گوشیمم برام دشوار بود! خودش قطع شد. صدای آه و ناله ام فکر کنم تا خونه همسایه رفت. میخواستم از جام بلند بشم اما نمیشد... نمیشد دل و پهلوام بشدت درد میکرد. خدایا نکنه واسه پونه ام اتفاقی بیفته؟ خدایا خودت کممونی کن. صدای زنگ آیفون بصدا در اومد. خدایا حالا چطوری برم درو براشون باز کنم؟ دوباره زنگ زد هی پشت سر هم زنگ زد اما فایده ای نداشت چون من داشتم از حال میرفتم و در آخر تنها صدای که به گوشم رسید صدای شکونده شدن در بود....

چشمامو باز کردم سرم حسابی گیج میرفت. اتاق سفید رنگی دور سرم میچرخید و جلوی چشمم سیاهیایی های در و بدل میشد. صدای شاد و شنگول کیمیا به گوشم رسید که میگفت:

-دکتر بهوش اومد دکتر بهوش اومد....

طولی نکشید که دکنر با لباس سفید رنگش اومد و بالای سرم ایستاد کمی که به سرم و رفت گفت:

-خوبی خانوم؟

نقاب من

حتی تکون دادن سرمم دشوار بود. فقط نگاهش میکردم. میخواستم بگم سرم گیج میره اما دهن باز نمیشد تلخ تلخ بود. کیمیا اوم بالای سرم دستشو گذاشت روی پیشانییم با نگرانی گفت:

-گلاره جان خوبی عزیزم؟؟

بزور گفتم:

-پ...پیمان؟؟

لبخند محوی زد و گفت:

-رفته داروهاتو بگیره. نگران نباش.

خیالم از یه بابت راحت شد سریع پرسیدم:

-بچم...

-اونم خوبه.

کامل راحت شدم. وقتی میشنیدم پیمانم هست دخترمم حالش خوبه کلا دردام از یادم میرفت.

با دیدن پیمان بلخند بیجونی زدم. سریع پاکت دارو ها رو داد دست کیمیا اومد بطرفم دستمو تو دستش فشرد و با نگرانی گفت:

-عزیز دلم خوبی؟

کیمیا همراه دکتر و پرستار اتاقو ترک کردن حالا من موندم و پیمان و دختر نازمون. پیمان پیشانی ام رو بوسید دوباره تکرار کرد:

-عشق من خوبی؟

سرمو تکون دادم و با بی حالی گفتم:

-پیمان...خیلی درد داشتم.

گونه مو بوسید و گفت:

نقاب من

-الهی این پیمان دورت بگرده. الهی من پیش مرگت بشم عزیزم. دوست ندارم اونروز یو که تو درد داشته باشی.

-میشه دیگه تنهام نذاری؟

با لحن عاشقونه ای گفت:

-آره عشقم دیگه تنهات نمیذارم. همیشه بیشترم تا تو خوب باشی.

دلَم بر اش ضعف رفت. سرم تو دستم بود اما با این حال دستامو دور گردنش حلقه کردم گونه شو بوسیدم و گفتم:

-خیلی دوستت دارم پیمان.

منو محکم به خودش فشرد و گفت:

-منم بیشتر خیلی خیلی بیشتر عزیزم. نمیدونی وقتی شنیدم آوردنت بیمارستان چه حالی شدم! نزدیک بود منو هم مثل تو روی تخت بخوابونن.

-پیمان قول بده دیگه منو دختر تو تنها نذاری باشه؟

نگاهی به شکمم انداخت بعد ازم جدا شد و کمرمو بغل کرد و گفت:

-الهی بابا قربونت بره. مامانتو خیلی اذیت کردی آره شیطونک من؟

بعد از مکشی که سرش روی شکمم بود ادامه داد:

-منم به مامانت قول میم دیگه تنهاتون ندارم. آخه نمیدونین که شما تموم دنیامین.

موهاشو نوازش کردم و گفتم:

-پیمان؟

-جون دلَم؟

-نمیخوای پاشی؟ بیچاره ها دم در منتظرنا...

سرشو از روی شکمم برداشت و گفت:

نقاب من

-هرچی مامانی بگه...

بعد خندید و درو باز کرد. کیمیا با پدرام روی صندلی ها نشسته بودن با دیدن ما بلند شدن و بطرفمون اومدن. پدرام بغلم کرد و گفت:

-خوبی آبجی؟ چی شدی؟

یادم اومد روبه موت بودم. اینقدر حالم بد بود که نزدیک بود بمیرم اما با دیدن پیمان و شنیدن اینکه حال دخترم خوبه خوب خوب شدم. با لبخند گفتم:

-خوبم داداش خوبم.

عرشیا هم یهویی وارد اتاق شد با دیدنم چونه اش لرزید سریع اومد بطرفم پدرام ازم جدا شد و اجازه داد عرشیا تو بغلم جا بگیره. محکم منو به خودش فشرد و گفت:

-عزیز دلم...مهربونم چی شدی فدات شم؟

خندیدم و گفتم:

-خوبم داداشی خوبم. دردم طبیعی بود

نفس عمیقی کشید سرشو از روی شونه ام برداشت و گفت:

-حالا خوبی آبجی؟ جوجو دایی چطوره؟

لبخندی زدم و گفتم:

-بلطف احوالپرسیای داییش خوب خوبه.

-اوقف خدا رو شکر. حالا اسم جوجو چی شد؟

-پونه.

-اسم قشنگیه. نگو که سلیقه این پیمان بی مخه...

خندیدم و گفتم:

نقاب من

-آخر نفهمیدم تو بی مخی یا پیمان!!؟

پیمان با لبخند نزدیکمون شد انگشت اشاره شو زد به سر عرشیا و گفت:

-میبینی که داداش بی مختو.

به شوخی سر عرشیا رو فرو بردم تو گردنم و گفتم:

-اوییی نکن داداشمو.

عرشیا واسه پیمان زبون درآورد پیمان با خنده گفت:

-دارم برات کرشمه خانوم.

با دیدن مامان و بابا لبخند روی لبم محو شد سر عرشیا تو بغلم رها شد...عرشیا از بغلم جدا شد و اجازه داد مامان و

بابا بیان تو بغلم و گریه کنن. هرچیم میگفتم خوبم باورشون نمیشد و هی منو پیمان و سرزنش میکردن....

بالاخره از اون بیمارستان که فضاش بکل خفقان آور بود مرخص و خوب خوب شدم. الان که از بیمارستان همراه بقیه خارج شدم حالم خیلی بهتر شده بود. به اصرار عرشیا قرار شد بریم نهارورو رستوران بخوریم. همراه پیمان تو ماشین نشستیم و بعد از بستن کمر بندم گفتم:

-پیمان کی بتو خبر داد من حالم بد شده بردنم بیمارستان؟؟

با لبخند سوئیچو تو ماشین چرخوند و روشنش کرد پاشو روی پدال گاز فشر و حرک کرد جواب داد:

-کیمیا زنگم زد چون هنوز پدرام از شرکت نیومده بود هرچیم زنگش میزد میگفت اشغاله. منم اومدم شرکت و یخورده بعدش پدرامم خودش اومد بیمارستان.

-اون از کجا میدونست من بیمارستانم؟ مگه نمیگی کیمیا میگه گوشیشو جواب نمیداد؟

-نمیدونم والا هنوز خودمم نمیدونم. حتما کیمیا اسش زده دیگه.

نقاب من

آهانی گفتم و به مناظر بیرون خیره شدم. یاد دردایی که تو خونه میکشیدم افتادم... خدایی چقدر زجر آور بود! در حد مرگ داشتم عذاب میکشیدم. از دست این پونه مامانی که هرچی میکشم ز دست اون فسقلیه(!) ببینش چطور تو شکمم راحت خوابیده حالا من باید درد بکشم. کی بشه تو بدنیا بیایی مامانی؟ دو ماه دیگه منو سخته میدی پس فردا بی مادر بزرگ میشیا... پیمان با دیدن لبخندم گفت:

-خانومی به چی میفکری؟ چه نقشه هایی تو اون سرت داری هان؟

خندیدم و گفتم:

-به این فسقلی... میگم تو این یدقه دیدی چطور منو تا مرگ برد؟؟؟! نزدیک بود بمیرم و بچت بی مادر بزرگ بشه.

پدرام با اخم یکی محکم زد روی پام و گفت:

-دیگه ازین حرفای چرت و پرت نشنوما.

میدونستم اینو میگه با خنده گفتم:

-والا بوخودا.

-کرشمه؟

-هوم.

-میگم نزن این حرفا رو میدونی که خوشم نمیاد.

دستشو گرفتم و گفتم:

-چشم آقایی.

دستمو گرفت و چند بار پشت سر هم بوسید...

گارسون بعد از گرفتن سفارش ها گفت:

-چیز دیگه ای میل ندارین؟

پدرام نگاهی به همه کرد و بعد از سر تکون دادنای هممون خطاب به گارسون گفت:

نقاب من
-نه ممنون.

گارسون سرشو تکون داد و ازینجا دور شد. عرشیا با بی حوصلگی تکیه داد به صندلی و اطرافو نگاه کرد با سماجت پرسیدم:

-داداشی چیزی شده؟؟!

لبخند تلخی زد و گفت:

-نه عزیزم. گفتم اگه بشه زود بخوریم یکی از موکلام اومده دفترم منتظرمه اگرم میخوایین حالا حالا ها بمونید من برم.

-حالا نمیشد بش بگی یوقت دیگه بیاد؟

-نه ناگهانی شد.

سرمو تکون دادم و گفتم:

-هرجور میلته عزیزم. ما بعدش میریم کوه اگه میخوایی بیا. حالا همیشه بعدا بهش بگی بیاد داداش؟

-نه آجی موکلم کارش گیره وقت قبلی داشته حتما باید تا یک ساعت دیگه دفتر باشم.

-باشه داداشی هرجوری راحتی.

با لبخند مهربونی نگاهشو ازم گرفت. پدرام که حسابی رو مخ شده بود گفت:

-بچه ها زود بخوریم کوهم نمیخواد بریم چون (نود) داره باید حتما ببینم.

میدونستم شوخی میکنه. خواستم جواب دندون شکنی با اون شوخی مسخره اش بدم که کیمیا با حرف نمکدونی که روی میز بود رو برداشت و گفت:

-پدرام بخدا قسم اگه یبار دیگه حرف فوتبالو نود و این چرت و پرتا رو بزنی با همین میزمنم تو ملاج گچیت. شیر فهم شد یا نه؟

پدرام پیمانو عرشیا هرسه شون زدن زیر خنده گفتم:

نقاب من

-کوفت! چرا نیشتون باز شد؟؟ راس میگه بدبخت بعد چنوقت اومدیم بیرون حالا ببین چیکار میکننا! شما تا ما رو سخته ندید دست بردار نیستید نه؟

خودمم خندم گرفته بود اما سعی میکردن پنهانش کنم. بیچاره کیمیا موضوع رو جدی گرفته بود و داشت با حرص پدرامو نگاه میکرد. پدرام جلوی خندشو گرفت و گفت:

-فدای خانوم خودم بشم من.

پیمان با خنده یکی زد تو سرشو گفت:

-خاک تو اون سر زن ذلیلت کنم. منو ببین چطوری کرشمه رو دور میزنم. یاد بگیر

خواستم جوابشو بدم که عرشیا با اخم ظریفی گفت:

-اوایی درست حرف بزن پیمان!

گفتم:

-بریم خونه...دارم برات اقا پیمان.

اینبار همشون زدن زیر خنده. دیگه گارسون با سفارش هامون اومده بود. بعد از تحویل گرفتن سفارش ها هممون بدون حرفی شروع کردیم بخوردن....

دست تو دست پیمان از کوه بالا میرفتیم و با کیمیا و پدرام کلی چرت و پرت میگفتیم و میخندیدیم. واقعا روز خوبی بود چون هم حالم خوش بود هم کوه خلوت خلوت بود. حیف که کوه جایی واسه دویدن نداشت اگر نه حاضر بودم با این وزن سنگینم حتی بدووم. هوا داشت کم کم تاریک میشد. خورشید غروب کرد و پشت کوه پنهان شد. حالا منو کیمیا جلوتر از مردا میرفتیم و درمورد اسم بچه باهم میحرفیدم اما مدتی گذشت که صداشونو پشت سرم نشنیدم. کیمیا داشت واسه خودش حرف میزد و حواسش نبود اما من غیب حضورشونو خوب حس میکردم. حداقل اگه حرف نزنن صدای قدم پاهاشون که میتونه بیا! پس کوشن؟؟! خواستام برگردم عقب که کیمیا گفت:

-گلاره حواست هست؟

نقاب من

-میگم شوهر را کوشن؟

-حتما یجا وایسادن دیگه...

-نه اگه وایمیسادن صدامون میگردن اما حالا هیچ صدایی نییاد.

کیمیا سکوت کرد برگشتم عقب. بله اثری از مردا نبود اصلا پشت سرمون نبودن! کیمیا هم برگشتو عقبو نگاه کرد و متوجه غبتشون شد. با نگرانی پرسید:

-پس مردا کوشن؟

چند قدم جلو تر رفتم و صداشون زدم هوا کاملا تاریک نشده بود و میشد یه چیزایی دید اما هنوزم مردا پیدا نشدن. دیگه کم کم نگرانشون شدم. کیمیا با ترس گفت:»

-یعنی کجا رفتن؟ نکنه میخوان سر بسرمون بذارن؟

-نه پیمان میدونه که تو این موقع ها شوخی خوب نیس.

خواستم دلداریش بدم اما با صدایی که شنیدم قلبم از جا کنده شد:

-به به... خانومای گل گلاب!

با ترس به عقب برگشتم. این... این صدای یه مرد قریب بود که ما رو ترسوند. کیمیا گفت:

-شما؟!!

با نیشخندی گفت:

-حالا بیایید همه چی معلوم میشه.

بسمت بالای کوه راه افتاد. کیمیا با سرتقی جواب داد:

- ما هیچ جا نمیاییم اقا...

مرده برگشت و نگاهمون کرد و گفت:

نقاب من

-باید بیایید چون مجبورین.

گفتم:

-گفتم که ما هیچ جایی نمیاییم. ما اصلا شما رو نمیشناسیم.

-ممد...

وا ممد دیگه کی بود؟؟؟! یه صدای دیگه که درست پشت سرمون ایستاده بود گفت:

-راه بیفتین.

قلبم اومد تو دهنم. خدایسا اینا دیگه کی بودن؟؟! کیمیا با ترس یه قدم رفت عقب و گفت:

-شم... شما کی هستید؟ از جون ما چی میخوایین؟

ممد گفت:

-راه بیفت همه چی معلوم میشه.

بعد به تفنگی که دستش بود اشاره کرد و گفت:

-اگر نه باهمین خلاص میشین.

ناچارا دمبال اون مرده راه افتادیم و ممد پشت سرمون میومد. نه من نه کیمیا هیچکدوممون نای راه رفتن نداشتیم. من که پهلووم درد گرفته بود کیمیا هم دلش بدتر میترسید. هرچیم ازشون میپرسیدیم کین و چکار دارن جوابی جویا نمیشدیم. ما رو هدایت کردن تا بالای کوه که مورچه هم راه نمیرفت و حسابی خلوت و سرد بود. چند نفر هم اون بالا بودن و یه آتیش کوچیک وسطشون بود! خدایا خودت بهم رحم کن! نکنه دوباره بابام باشه....

حالا درست میتونستم صورتشون ببینم. پدرام و پیمانو به صندلی هاشون دقیق لب پرتگاه بسته بودن. کیمیا همونموقع با دیدن پدرام نشست روی زمین و از حال رفت. وای چرا پیمانمو بستن؟ چکار به شوهرم دارن؟ اینا همونایی بودن که پدرام عوضی تو گروهشون بود. همه چهره ها غربی بود و معلوم ازینکه از آمریکا اومدن! با سرعت رفتم بطرف پیمان که دهنش بسته بود و اشک میریخت. پاپیاش نشستم و با بغض دستمو کشیدم روی گونه شو گفتم:

- پیمانم چی شدی؟ چکارت کردن عزیزم؟ کجا رفتی؟

نمیتونست حرف بزنه و فقط صداهای ناواضح از دهنش خارج میشد. بغضم ترکید و شروع کردم به گریه کردن. با خشم برگشتم طرف همونا و گفتم:

- چیکارشون دارید؟ آزادشون کنید میگم.

هیچکدوم هیچحرفی نزدن تا اینکه سخته رو زدم... آرشام از پشت درختی نمایان شد و با نیشخندی نزدیکم شد و گفت:

- به به ببین کی اینجاس!... گلاره خانوم عزیز.

وای خدا دارم سست میشم! کمکم کن بتونم مقاومت کنم... آب دهنمو غورت دادمو گفتم:

- گفتم چیکار به ما داری؟ تو رو خدا بذار بریم.

ابروهاشو بالا و پایین داد و گفت:

- نه خانوم کوچولو نمیشه....

چرخی دور پیمان و پدرام زد و گفت:

- من بهشون گوشزد کردم که نباید خطا کنن. نباید از دستورات سرپیچی کنن اما کو گوش شنوا؟؟... اقا پدرام

اشتباهی مرتکب شد که از قبل اخطارشو داده بودیم حالا هم مثل خر توش گیر کرده...

این وسط فقط نگران پیمان بودم و چشمم جز اون کسی دیگه رو نمیدید با غیض گفتم:

- پرا پیمانمو بستنی؟ اونو آزادش کن بت میگم.

- خانومی اونم داره چوب خریت تو رو میخوره دیگه.

نزدیکم شد فیس تو فیس هم بودیم. گفت:

- چقدر بهت گفتم دوستت دارم؟ چقدر بهت گفتم بیا باهام ازدواج کن عاشقتم؟ نگفتم؟ کم گفتم؟ بد گفتم؟ چجوری

بت گفتم بیا خانومم شو بد میبینی ها... اما تو هم مثل اون پدرام خر شدی و حرف گوش ندادی رفتی با یکی دیگه

نقاب من

ازدواج کردی... میفهمی غرور مردو؟ میفهمی وقتی غرورش بشکنه دیگه درست نمیشه؟ دیگه مثل قبلنا نیست؟
نمیدونم چرا... شاید کر بودی که صدای شکسته دنشو نشنیدی... شاید اونقدر لیاقت نداشتی که من عاشق تو بشم؟
خاک تو سر من بکنن که اومدم عاشق توعه عوضی شدم. اخه یکی نیس بمن بگه مرتیکه حسابی این همه دختر
رنگارنگ خوشگل دور و پرت ریخته چرا رفتی عاشق این نفهم شدی! یکی نیس بمن بگه بابا ول کن این آشغال هرزه
رو که با هرکی و ناهرکی لاس میزنه...

طاقت نیاوردم... طاقت اونهمه چرت و پرتاشو نیاورم و یکی محکم تو گوشش خوابوندم. با غیض یه تف انداختم تو
صورت نحسش و گفتم:

-بفهم داری چی میگی آشغال...

متعجب بهم نگاه کرد. دستشو گذاشت روی صورتشو نیشخندی زد. رفت بطرف پیمان و پدرام که با چشمای
خیسشون بهم نگاه میکردن. دسته صندلی هردوشونو گرفت کمی تکون داد و گفت:

-بد کردی... بد کردی خانوم کوچولو. اینجوری که من میشناختم اینقدر بیشر نبودی که حالا دیدم بدتر اینایی.

حسابی ترسیدم. دیگه به گوه خوردن افتاده بودم... اون میخواست پیمانو پدرامو پرت کنه ته دره و بکشتش. روی
زانو نشستیم و با گریه گفتم:

-غلط کردم ارشام. کاری به اونا نداشته باش تو رو خدا...

ابروهاشو بالا و پایین داد و گفت:

-دیگه تمومه گلاره خانوم. از شوهرت و اون داداش احمقت خداحافظی کن.

روبه پیمان کرد و گفت:

-داداش وصیت نداری؟

پیمان دوباره صداهای نا واضح ازش دراومد. ارشام به یکی ازونا اشاره کرد و گفت که بیان و چسب دور دهنشو باز
کنن اما قبل ازینکه کاری بکنن خودم با سرعت رفتم بطرفش چسب دور دهنشو باز کردم. پیمان داشت نفس نفس
میزد. دستمو کشیدم روی گونه شو گفتم:

-پیمان.. آروم باش.

- کرش... کرشمه قربون چشما ت برم عزیزم. گریه نکن میمرم.

دستاشو فشار دادم سعی می کردم جلوی گریه مو بگیرم و درست حرفمو بزنم:

- پیمان نرو تنهامون نذار... منو پونه رو تنها نذار

سرمو به سینه اش فشرد و گفت:

- گریه نکن خانومم گریه نکن عشق من... قسمت نبوده دخترمو ببینم گریه نکن عزیزم. مواظب دخترم باش و بزرگش کن...

- من بدون تو میمیرم پیمان... اگه بری منم باهات میام. نرو.

خواست حرفی بزنه که اون حیوون پس فطرت دهنشو دوباره با چسب بست و با خنده گفت:

- اوه اوه چقدر شاعرانه...

همشون زدن زیر خنده. اما من همچنان اشک میریختم. طاقت نداشتم بدون پیمان زندگی کنم من بدون پیمان میمیرم. ارشام با خنده دو تا صندلی رو هل داد بطرف دره و پیمان جلوی چشمام کشته شد....

چشم باز کردم اتاق سفید رنگی رو دیدم که دور سرم میچرخید. همه چیز تار شده بود و نمیتونستم درست ببینم چه خبره! سعی کردم چشمامو بمالم اما صحنه شوم کشته شدن پیمان اومد جلوی چشمام... صحنه شومی که شوهر بی گناهم بدست یه ابله تمام عیار بیشور هلاک و بعد کشته شد. پیمان الهی فدات شم که بخاطر من مردی... آخه گناه تو چی بود این وسط؟ خدایا کجایی؟ چرا نیستی؟ چرا نیستی ببینی چه حیوونایی زندگیمو به اتیش کشیدن؟ تو زندگی طوفانی درست شد که تو توش هیچ کمکی بهم نکردی! چرا خدایا چرا؟ چرا وقتی اشک میریختم گریه می کردم زجه میزدم التماس می کردم بحرفام گوش ندادی؟ مگه من چکار کردم چه خطایی کردم که سرنوشت من این شد؟ داری بهم نگاه میکنی نه؟؟ داری میبینی منی که التماس کردم ولی بهشون اعتنایی نکردی؟ داری میبینی بدبخت ترین بنده تو؟ ولی خدا جون من دیگه بنده تو نیستم دیگه تو خدای من نیستی من با همتون قهرم همتون! هم با خودت هم با مردمات هم با دنیای بی رحمت... با همتون قهرم با همتون... فقط خودمم و تنهایی هام دیگه هیچکسو دوس ندارم. دیگه هیچکسو نمیخوام ببینم حتی بچمو... با گریه مشت محکمی رو حواله شکمم کردم

نقاب من

و بازم اینکارو تکرار کردم. نمیخواستم غیر از خودمو تنهایی هام کسی دیه وارد زندگیم بشه. من تو رو میکشم بچه، نمیدارم وارد زندگیم بشی نمیدارم. درحالی که مشت های پی در پی به شکم میخورد لای دندونام میگفتم:

-میکشمت بچه، میکشمت!

یه نفری بسرعت اومد طرفمو مچ دستمو محکم گرفت با خشم و بغض گفت:

-نکن کرشمه نکن اینکارو.

سرمو بالا نیاوردم ببینم کیه اما سعی داشتم دستمو بکشم از دستش بیرون که بی فایده بود. دلم میخواست بگویم تو اون صورت مرده که همش سعی داشت نذاره من اینکارو بکنم. حاله از همه بهم میخورد از همه... حتی صدای مرده هم برام زجر آور بود و تو گوشم میپیچید! آخر طاقت نیاوردم با ضربه محکمی ضربه زدم تو شکمش و دوباره بکارم ادامه دادم هنوز ضربه دومو نزده بودم که دوباره دستمو گرفت و داد زد:

-دکتر، کیارش، بابا، یکی بیاد بهم کمک کنه اصلا حالش خوب نیست!

طولی نکشید که پنج تا مرد همراه با دوتا خانوم هجوم آوردن تو اتاقمو حمله ور شدن بطرفم. صدای گریه یکی ازون خانوما خیلی برام آشنا بود خیلی... یعنی همه صداها آشنا بود. دلم میخواست سرمو بلند کنم و ببینم کین اما من با همه قهر بودم و برام دردناک بود نگاهشون کنم... دکتر و چند تا مرد دیگه که حالا فهمیدم یکیش بابام بود یکیش عرشیا که نمیداشت بچمو بکشم یکی دیگشم کیارش یکی دیگشم دکتر بود باهم دوتا دستامو محکم گرفتن و این باعث شد نتونم بچه رو بکشم... دستامو با طنابی که مامان آورد بستن به تخت دیگه نمیتونستم کاری بکنم. آه لعنت به همتون... لعنت به همتون که حاله ازتون بهم میخوره! دکتره با سماجت گفت:

-دختر خوب آروم باش، بچتو کشتی! آروم بگیر یدقه...

اینقدر زور زدم دستمو ازون طناب لعنتی بکشم بیرون اما بی فایده بود. آخر دکتر کار خودشو کرد و آمپول بزرگی رو که دستش بود به دستم زد. طولی نکشید که بیهوش شدم فقط در آخر بغیر از صدای گریه ها صدای کیارشو شنیدم که با بغض و نگرانی روبه دکتر گفت:

-آقای دکتر کی خوب میشه؟

و دیگه صدایی نشنیدم...

چشامو باز کردم اما خبری از سردرد و سرگیجه ها نبود! حداقل الان حالم خیلی بهتر بود. عرشیا اومد بالای سرم , دستشو به پیشانیم کشید و گفت:

-الهی عرشیا فدات بشه عزیزم...پاشو لباساتو بپوش ببرمت پیش پیمان.

آخ پیمانم من دارم میام پیشت عزیزم, من با دخترت میام پیشت...با کمک عرشیا و چند نفر دیگه که نمیشناختمشون شلوار, مانتو و شال مشکیمو پوشیدم. آخ پیمانم کجایی که ببینی عشقت داره لباس عزاتو میپوشه؟! نیستی ببینی میخوام پیام سر سنگ قبرت عزیزم. نیستی....عرشیا و با یه خانوم دیگه که هی گریه میکرد زیر بغلمو گرفتن و کمکم کردن از روی تخت بلند بشم و راه برم. همه مشکو پوشیده بودند همه...

کنار سنگ قبرش نشستم...دستمو که خیس کرده بودمو به سنگش مالیدم و گفتم:

-پیمان دلم برا تنگ شده بود...چرا نمیایی پیش منو دخترت؟ چرا دیگه نمیایی خونه؟ چرا دیگه نیستی که همیشه بم بگی دوستم داری؟ چرا؟؟ چرا رفتی...

بغض من و همه اون دور و بریا ترکید و به حق افتادن زجه زدم:

-چرا رفتی؟ چرا تنهامون گذاشتی؟

دو تا خانوم که حالا فهمیدم فامیلای پیمان بودن اومدن بطرفم و با گریه شونه هامو ماساژ دادن... واقعا درکشون میکردم اما کی اینجا بود که منو درک کنه؟ حال منو بفهمه؟ دارم دیوونه میشم اینجا...کی فکرشو میکرد یروزی من رخت عزا شو بپوشم کسی که شده بود تموم زندگیم کسی که وابستش شده بودم. خدایا...نه نه خدا دیگه تو زندگی تو جایی نداره, اون دیگه نگاهم نمیکنه, منم دیگه صداس نمیزنم....آخه کی بود پس؟ کی بود که بیاد نگاهم کنه و ببینه داغون شدم بابا...داغون داغون دیگه بریدم از زندگی که همش بدبختی و بیچارگی داشت! من دیگه نمیخوام زندگی کنم. دیگه زندگی بدون پیمانم معنا نداره. بخدا اگه اینجا کسی منو ببینه و دوستم داشته باشه میگه برو بمیر...میگه برو به جهنم تا هم ما راحت بشیم هم خودت! آخه کسی اینجا دوستم نداره...امروز مراسم ختم پیمان بود, پیمان, زندگیم, بابای دخترم, شوهر عزیزم بود. هوا ابری و دلگیر بود درست مثل حال خراب من...پیمانم من یادگاریتو بدنیا میارم و بزرگش میکنم. لعنت به من که دیوونه شده بودم و یخواستم بکشمش.. بخدا تا ابد مواظب

پونه ات هستم فقط بخاطر تو... عزیزم حتی نموندی تا ببینیش! چقدر آروزو داشتی شیر خوردنشو ببینی! چقدر قربون صدقه پونه مون میرفتی و میگفتی ما همه دنیا تیم! رفتی و پونه ات بدون بابا بزرگ میشه، بی پدر، یتیم، اخه عزیزم چطور دلت اومد منو تنها بذاری پونه ات بی تو بزرگ بشه؟ باشه ولی من پونه ات رو فقط به عشق تو بزرگ میکنم پیمان... نمیدونم چرا ولی تمامی خاطره هایی که با پیمان داشتم تو ذهنم مرور شد... اولین روزی که تو خونه عرشیا همو دیدیم، سوپرایزش که رفتیم عقد کردیم، اولین شبی که کنارش خوابم برد، روز بعدش که رفتیم پیش مامان آشپزی یاد گرفتیم، روزی که باهش سر اونشب خونه عرشیا آشتی کردیم و رفتیم خونه، شبی که خسته از سرکار اومد و من بهش خبر حاملگیمو دادم، شبایی که واسه پونه قصه های باحال و خنده دار میگفت، شبایی که برامون لالایی میخوند، روزی که حالم بهم خرد رفتم بیمارستان و نگرانم شده بود بعدش همه رفتن بیرون فقط منو خودش تو اتاق تنها بودیم و اونشب شوم توی کوه که بدترین شب زندگیم بود و گریه کردناش دلداری دادناش و همه و همه تو ذهنم بمدت یک دقیقه مرور شد. عرشیا اومد نزدیکم، دیس خرما ها رو جلوم گرفت و با گریه گفت:

-بخور آجی.

یعنی کی فکرشو میکرد یروزی رخت عزای پیمانمو بیوشم یا خرما و حلواشو بخورم؟؟! آخه کی فکرشو میکرد... دیس رو پس زدم و وسط هق هقام گفتم:

-نمیخوام.

عرشیا نچی کرد، سینی رو گذاشت روی سنگ قبر، کنارم نشست درحالی که دستمو میفشرد گفت:

-عزیز دلم بخور قربونت بشم... بخور دو روزه هیچی نخوردی. حداقل واسه پونه بخور.

یه خرما رو برداشت و بطرفم گرفت، دستشو پس زدم و گفتم:

-نمخورم عرشیا نمیخورم... چطور میتونم من این خرما رو بخورم هان؟ چطور بتونم خرمای پیمانمو بخورم؟

آخریا صدام تبدیل به فریاد و زجه شد... همه صدای هق هقاشونو بردن بالا و سر تاسف تکون دادن. عرشیا لبشو گاز گرفت و گفت:

-نه جونم الهی فدات بشم عزیزم. الهی قربونت بشم که اینقدر تو زندگیت شکست خوردی... عزیزم قسمت این بوده. آخه چرا خودتو عذاب میدی؟ دو روزه لب به هیچی نزدی این واسه یه خانوم حامله اصلا خوب نیست. بخدا اگه

چیزی نخوری پیمانتو ناراحت میکنی عزیزم. پونه ی پیمان تو شکمته، تو باید ازش مواظبت کنی فدات شم. بخور تو رو خدا تو رو پیمان یه چیزی بخور.

راست میگفت... پونه ی پیمانم تو شکمه و الان دو روزه هیچی بهش نرسیده. خرما رو ازش گرفتم و بزور یه گاز کوچولو زدم. به اصرار عرشیا هم چند گاز دیگه هم زدم. اینجوری شد که خرما تموم شد. دهنم تلخ بود و فکر میکنم که بخوام بالا بیارم. عرشیا خواست از جاش بلند بشه که دستشو گرفتم و گفتم:

-عرش... عرشیا حالم...

نتونستم بقیه حرفمو بزوم و همونجا یه عق محکم زدم که توجه همه بسمتم جلب شد... عرشیا با خواهر پیمان که اسمش پوپک بود، زیر بغلمو گرفتن و کمکم کردن برم تو دسشویی که بغل بود... تو دسشویی همون خرمایی که زحر مارم کرده بودم همش اومد بالا و بقیه وقت فقط علکی عق میزدم. وقتی با کمکشون بیرون اومدم از چیزی که دیدم تعجب کردم... یه قبر دیگه هم کمی اونطرفتر پیمانم بود که خیلی دور برش شلوغ بود! تعجب اینجاس که مامان، بابا، مامان و بابای کیمیا، خود کیمیا، کیارش و بقیه که نمیشناختمشون دور اون قبر جمع شده بودن و گریه میکردن! دستشونو پس زدم و خودم جلو تر رفتم تا به قبرش رسیدم... آره این قبر برادرم بود، برادر نا تنیم که خیلی دوسش داشتم... وای پدرامم کشته شد؟؟؟! اخه این همه بدبختی این همه بیچارگی این همه آوارگی؟؟؟؟! حالا هم من بیوه شدم هم کیمیای بیچاره که این ماه، ماه آخر بارداریش بود... ببین.. نگاه کن! خدا نه تنها بمن نگاه نکرده بلکه به اینا هم نگاه نکرده. جلو تر رفتم با دیدن عکسش که روی قبرش حک شده بود بدنم لرزید... نمیدونم چرا ولی لرزیدم، سست شدم. شاید طاقت اینهمه دردو نداشتم! شاید عمر منم به پایان رسیده بود... نمیدونم ولی حسابی میلرزیدم. کیارش با دیدن وضعیتم روبه بابا گفت:

-کرشمه... کرشمه

بابا نگاهشو چرخوند سمت من... بارونی مشکیشو در آورد و روی دوشم انداخت و محکم منو به خودش فشرد. گریه نمیکردم فقط میلرزیدم. هوا سرد نبود ولی نمیدونم چرا فقط میلرزیدم. چشمم خورد به کیمیا که بالای سر قبر پدرام نشسته بود، با گریه زجه میزد:

-پدرامم کجا رفتی؟ چرا رفتی فدات شم؟ چطور دلت اومد تنهامون بذاری؟؟

کیارش در گوش بابا چیزی گفت و بابا هم با تکون دادن سرش اونو قبول کرد. کیارش با یه اقای دیگه زیر بغل کیمیا رو گرفتن و کمکش کردن بلند بشه... همین که بلند شد چشمش خورد بمن. نگاهمون گریه خورد و ناخودآگاه با قدم های لرزونمون پریدیم تو بغل هم... کیمیا با گریه گفت:

-والله کرشمه دیدی بدبخت شدیم؟؟ دیدی بیوه شدیم؟

بغضم ترکیب دیگه بدنم نمی لرزید... محکم به خودم فشردم و چیزی نگفتم. از بغلم بیرون اومد و با کمک کیارش و ینفر دیگه نشست تو ماشین، بابا با عرشیا هم بمن کمک کردن تا بشینم تو ماشین کیارش. در آخر بابا خطاب به کیارش گفت:

-مواطبشون باش.

کیارش سرشو تکون داد و حرکت کرد. نمیدونستم کجا میریم و چیکار میکنم، واسمم فرقی نداشت. کیمیا هنوزم زجه میزد و گریه میکرد. بیچاره حق داشت چون همونموقعی که تو کوه افتاد زمین بچش کشته شد. لعنت به تو آرشام که هممونو بدبخت کردی، نفرین به تو که بیچارمون کردی مرگ به تو که آوارمون کردی عوضی. چرا؟ چرا از اول نفهمیدم این همون رئیس گروه آمریکاییاس؟ من احمق باید از یهو گرم و سرد شدن رفتاراشونو با پدرام میفهمیدم. اما مشکل اینجاس که نفهم بودم و چیز به این سادگی رو نفهمیدم! من ساده رو بگو که میخواستم زن کی بشم! هه کور خوندی آرشام. من انتقاممو از تو و اون خواهر... هم میگیرم تا حساب کار بیاد کف دستتون. فکر کردی کارتون بی جواب میمونه؟... کیمیا اینقدر داد زد، اینقدر گریه کرد تا بیچاره خوابش برد! حق داشت گریه بکنه حق داره جیغ و داد بزنه حق داره از دنیا شاکی باشه... عاشق شوهری بود که جلو چشاش کشته شد، اون بچه بیچاره که الان تو نه ماهگی بوده چی؟؟ اینهمه زحمت کشیده چقدر براش لباس گرفته، سیسمونی، تخت، دکور آسیون اتاق... همه و همه براش میشه یه خاطره ی تلخ... حداقل دلم خنک میشه که بلافاصله ازون اتفاق شوم توی کوه، پلیسا میریزن سرشونو همشونوادام میکنن. حتی پیمان و پدرامو هم بردن بیمارستان اما کار از کار گذشته بود! پیمان من که گناهی نکرد خطایی نکرد! فقط چوب منو خورد که آرشام عاشقم بوده و من باهاش ازدواج نکردم. برای همین پیمانمو کشت. دیوونه بود دیگه چی میشه کرد؟ اون آتوسا بدشکل هم حبس ابد افتاد... حالا اینقدر تو زندون آب خنک بخورن تا نفسشون بالا بیاد. کیارش از توی آینه نگاهی بهم انداخت و گفت:

-کرشمه خوبی؟

نگاهمو ازش گرفتم و به بیرون خیره شدم... چی داشتم بهش بگم؟ شاید همه ی اینا تقصیر کیارش بود....

سه ماهی ازون ماجرا میگذشت... پونه عزیزم بدنیا اومده بود و الان دو ماهش بود. خدا میدونه چقدر تو این سه ماه اتفاقای جور و واجور افادا! چند وقت پیشا که لباسای پیمانو از توی کمدهش بر میداشتم و بو میکردم تو جیبش یه کاغذ پیدا کردم که نوشته بود:

-فرشته من، عشق من، تموم زندگی من، خیلی دوستت دارم عزیزم. ببخشید که زود تر ازینا بهت نگفتم چند وقتیته که تلفنای مشکوکی بهم میزنن و علکی هی تهدیدم میکنن، اولش هیچ توجهی نکردم اما تلفن بعدی داغونم کرد کرشمه، اون گفت قبلا زنت که گلاره خانوم باشن، نامزد من بود و باهمم رابطه جنسی داشتیم. کلا همه مشخصاتتو داد با کلی چرت و پرت دیگه هم روش... اولش این وقتی اتفاق افتاد که تو اون شب باهم دعوا کردیم و رفتیم پارک، بعدش اون کیارش اومد و ازت دفاع کرد، عزیز تر از جونم، من اون چرت و پرتایی که اونشب بهت گفتم همهمش دروغ و علکی بود... من که نمیدونستم خانومم یه فرشتهس.. نمیدونستم که دارم درموردش اشتباه فکر میکنم. من همه اونا رو گفتم تا داغونت کنم اما نمیدونستم دارم روح کوچولو یه فرشته خانومو داغون میکنم! اونشب رفتم خونه ولی خوابم نبرد. فقط کارم شده بود گریه و عکساتو نگاه کردن. چند روز بعدش که به خودم اومدم رفتم پیش عرشیا و پدرام بشون همه چیو گفتم و اونا هم منو حسابی دعوا کردن که چرا همچین غلطی کردم. بعدم جریانات تو و اون آرشامو برام گفتن تمامشو... بگذریم عزیزم... چیز مهمتری هست که باید بهت بگم. من اینو با گریه مینویسم عزیزم. گریه ازینکه نیستم پونه مو ببینم، ازینکه نیستم تموم دنیامو ببینم، ازینکه پونه ام بدون من بزرگ بشه... عزیزم، وقتی پونه رو بزرگ میکنی هرگز بهش دروغ نگو که تو کی بودی پدرت کی بوده و خلاصه همه و همه رو براش خوب تعریف کن.. همیشه بهش راستشو بگو تا راست بشنوی. پونه امو با تربیت بزرگ کن. هم واسش مادر باش هم پدر. نمیخوام خودتو دخترم کمبودی داشته باشین برای همین خونه ای توش زندگی میکردیم، ماشینمون، تمام اون زمین ها و باغ هایی که توش خاطره داشتیمو زدم بنام تو و پونه. عزیز دلم قربون شکل ماهت برم، بعد من حتما حتما ازدواج کن. نذار دخترم بی پدر بزرگ بشه. حتما ازدواج کن و منو فراموش کن ولی یادت، حس خوب بودن، همیشه گوشه قلبم هست

— روزگار... مرسی از سرنوشتی که برام نوشتی. دمت گرم که اینقد بدختم کردی... ورقه رو فشردم به سینه مو آروم اشک ریختم... پونه ام خواب بود. کنارش خوابیدم و بهش خیره شدم. الان خواب بود ولی خوب یادمه چشاش و موهاش درست مثل خودمون مشکی بود! برام سخت بود ازینکه خونه کسی باشم که تمام زندگی من بود، برای همین کل لوازممو آوردم خونه مامان و بابا و اونجا زندگی میکنم. اون خونه درش برای همیشه قفله تا وقتی که هوا ابری بشه و بارون بباره... درست مثل اونروزی که تو همین هوا قدم زنان تو حیاط خونه راه میرفتیم و حرف های

عاشقانه میزدیم.. سند خونه باغ و زمین ها هم همشون پخش شده بود تو اتاق مشترکمون بود... دو سال دیگه هم به همین ترتیب میگذشت و پونه ام الان دو سالش تموم شده و تازه یاد گرفته حرفاشو درست تلفظ کنه. البته بعضیاش... امروز دقیقا همونروزیه که هواشو من با جون و دل تنفس میکردم. پونه رو که خواب بود دست مامان سپردم و یالونمو برداشتم و به خونه پیمانم رفتم. درش که باز شد نفس عمیقی کشیدم و به پشت در تکیه دادم. دوس داشتم الان , تو این هوا به یاد پیمان و یالون بزنم. کیفو از روی دوشم برداشتم و روی تابی که همیشه باهم سوارش میشدیم نشستیم.. تنها و بدون پیمان... تو این هوای دو نفره واقعا و یالون میچسبید. شروع کردم بزدن.. هر تاری که میزدم یه قطره اشک از گوشه چشمم پایین میومد...

-شده بخوای بخابی تاپ تاپ قلبت نذاره؟

فکر کنی خدایا اونم خوابیده یا که بیداره؟

شده بیخوابی بگیری صد هزار نقشه بچینی؟

دمبال بهونه باشی که اونو فردا ببینی؟

شده شب تا سحر بیداری آرزو کنی بمیری..

دمدمای صبح که میشه نفریناتو پس بگیری؟

شده با خاطره ی من جلو آئینه بشینی؟

هر بگیره تن لب هات جای دستامو ببینی؟؟؟

ارزومه تو بیداری...سرت رو رو شونه من....

زیر بارون, توی پاییز, خنده ی تو گریه من...

دوست دارم و نشه چشمام تو خوابم که پا میداری...

حتی خوابتم قشنگه چه برسه به بیداری...

(آهنگ تو بیداری از مجید یحیایی)...همون روزایی که تازگیا پیمان مرده بود حسابی گوش میدادم و اشک میریختم

اما حالا دیگه فقط وقتی که هوا اینجوریه میام تو این خونه سازشو خودم میزنم و گوش میدم.. شاید اینجوری به

نقاب من

مرور خاطراتش از ذهنم پاک میشد. همین که تموم شد ویالون رو گذاشتم توی کیف مخصوص و راه افتادم سمت در خروجی اما بمحض اینکه بازش کردم از چیزی که دیدم هنگ کردم... کیارش کنار در ایستاده بود. پونه هم بغلش خواب بود. با دیدنم لبخندی زد و سلام کرد. با لبخند جوابشو دادم و گفتم:

-اینجا چیکار میکنی؟ پونه رو چرا آوردی؟

با لبخند اومد جلو. پونه رو بدستم داد چتری که دستش بود رو باز کرد و گفت:

-بیا اینجا، الاناس که بارون بیاد!

رفتم کنارش، زیر چتر مشکی رنگی که دستش بود باهاش همقدم شدم. قبل از اینکه چیزی بگم گفتم:

-میدونی خیلی صدای قشنگی داری؟ سازتم که حرف نداره.

با تعجب گفتم:

-تو از کجا میدونی؟

-پشت در بودم قشنگ صدات میومد.

-واقعا؟

-آره خیلی قشنگ میزنی

پتو صورتی رنگ پونه رو که دورش پیچیده صاف و صوف کردم و گفتم:

-نگفتی واسه چی اومدی اینجا...

-فریبا خانوم زنگم زد و گفت پونه بیدار شده و داره گریه میکنه، میدونست که تو این مواقع گوشیت خاموشه بمن

زنگ زد منم رفتم خونتون پونه رو گرفتم و آوردم اینجا. بیچاره گشنه خوابید.

اره راس میگفت، من وقتی میومدم اینجا گوشیمو خاموش میکردم. کیارش نفس عمیقی کشید و گفت:

-خیلی وقته میایی اینجا و ویالون میزنی؟

سرمو زیر انداختم و گفتم:

نقاب من

-اره. ازون موقعی که پیمان مرد همیشه تو این هوا میام اینجا.

ادامه دادم:

-چرا با ماشین نیومدی؟

-همینطوری! دلم میخواست یکم قدم بزوم. حاضری تا خونه منو پیاده بریم؟ بعدش خودم میرسونمت.

فکر بدی نبود. خودمم خیلی دلم گرفته و دوس داشتم قدم بزوم. سوالی که تو ذهنم جرقه زد رو پرسیدم:

-کیارش تو مگه قرار نبود ازدواج کنی؟

ایستاد، ناچاراً منم ایستادم. تو چشم خیره شد و گفت:

-من هیچوقت ازدواج نکردم.

دیگه نمیخواستم بپرسم چرا! برای همین در سکوت باهم تا دم خونشون همقدم شدیم...

پونه بیقراری میکرد، روم نمیشد به کیارش بگم پونه شیر میخواد فقط علکی تکونش میدادم که راضی

نمیشد. کیارش با دیدن بیقراریش پونه رو ازم گرفت و گفت:

-بدش من...

پونه رو بهش دادم و منتظر موندم ببینم چکار میکنه... پونه رو بالا و پایین می آورد و با خنده بهش میگفت:

-جونم عزیزم... گریه نکن فدات شم. گریه نکن پونه کوچولو.

اههه کیارش داشت اینا رو به پونه میگفت و پون هم پشت سر هم میخندید! عجیب بودااا کیارش اینقدر قربون

صدقه پونه بره!! در آخر پونه رو یه دور، دور خودش چرخوند بعد محکم بغلش کرد و گفت:

-عزیز عمو...

پونه خندید و به گوش و دماغ کیارش ور رفت. کیارش درحالی که نفس نفس میزد گفت:

-وایی چقدر دخترت شیطونه! نفسم برید بسکی بالاش انداختم.

نقاب من

بعد از یه ربع قدم زدن. رسیدیم خونشون. پونه محکم بینی کیارش و کشید و جیغ زد... بچه بود دیگه ههه. تو این سن، بچه ها همیشه بعد از کاری که انجام میدن باید جیغ هم بزنن مخصوصا دخترا! خندیدم و گفتم:

-خب مرسی... ما دیگه باید رفت زحمت کنیم.

-کجا برین؟ بمونین حالا میرین... میخوام بازم با پونه بازی کنم.

-واا مگه بچه ای؟ اینم وسط کوچه که هرکی میره و میاد نگاهمون میکنه. باور کن همه میگن اینا دیبونه ان...

هردومون خندیدیم و پونه یه جیغ دیگه ای هم کشید. سوار ماشینش شدیم بعد از روشن کردن بخاری ماشین گفتم:

-اوخیش دخترم یخ کرد.

کیارش لبخندی زد و ماشینو بحرکت درآورد، گفت:

-اگه سردتونه بازم زیادش کنم.

-نه مرسی الان میرسیم.

ای وای پونه شروع کرد به گریه کردن! اه حالا چه موقعی هم شیر میخواد. کمی بالا و پایینش دادم و گفتم:

-جونم مامانی الان میرسیم عزیزم.

ولی بازم گریه شو قطع نمیکرد. داشت به سینه ام اشاره میکرد. شیر میخواست شیبیر.. کیارش که دید کمی مودب

شده نمیتونم جلوش بچه شیر بدم گفت:

-میخواایی یجا وایسم؟

-نه دیگه الان میرسیم.

پونه رو تو بغلم تکون دادم و گفتم:

-جونم مامانی گریه نکن فدات شم گریه نکن.

پونه ارومتر شد و دستشو تو دهنش کرد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

نقاب من

-یدقه اروم نمیگیره که!

-آره دیگه مثل خودت شیطون و بلا.

خندم گرفته بود، یجورایی راست میگفت. یادم میاد شیش هفت سالم که بود مامان خاطرات بچگیمو برام میگفت که چقدر شیطون بودم... کنار یه دست فروش که باقالا میفروخت نگه داشت و گفت:

- من میرم باقالا بگیرم.

از ماشین پیاده شد و بطرف پیر مرده رفت که باقالا میفروخت. عهههه پونه مونم که خوابید. الهی قربونش برم که گرسنه خوابیده، باید بمحض اینکه رسیدم خونه شیرش بدم. کیارش با دو تا ظرف باقالا برگشت تو ماشین نشست و گفت:

-پونه نمیتونه بخوره؟

-پونه که خوابیده

ظرف رو داد دستم و خودشم مشغول خوردنش شد...

پونه رو گذاشت روی کاپوت ماشینشو باهاش مشغول بازی شد...همون لحظه یاد اونشبى افتادم که تو اسکله کیش، بغلم کرد و گذاشتم روی کاپوتش..درست همینجا بود که پونه نشسته بود! درستته کیارش عشق اولم بود، به مرور زمان عشقش تو قلبم کهنه شد..اندازه ی یه هاله ی کوچیک.. این اولین روزیه که بعد اونهمه سال تازه بیادش افتاده بودم....پونه رو از بغلش گرفتم و گفتم:

-ممنوم ازت...

-مواظب جوجه خانومت باش.

با خنده گفتم:

-باشه حتما.

گونه پونه رو بوسید و ازمون خداحافظی کرد...نمیدونم چرا کیارش اینقدر عاشق پونه بود! همیشه موقع خداحافظی میگفت مواظب پونه باش یا وقتای دیگه بیشتر حالشو میپرسید! شونه هامو بالا انداختم، کلیدو توی در چرخوندم و

بعد از باز شدنش وارد خونه شدم و درو پشت سرم بستم. همون لحظه چشمم خورد به پنجره اتاق بابا که پشت پنجره اتاقش نشسته بود و بیرونو نگاه میکرد... با دیدنش دستمو بردم بالا و براش تکون دادم، اونم همینکارو کرد و با اشاره فهموند که وارد خونه بشم. پونه رو بخودم فشردم و با قدم های سستم وارد خونه شدم. مامان روی کاناپه نشسته بود و تلویزیون تماشا میکرد. با باز و بسته شدن در، نگاهشو چرخوند سمتمو با نگرانی گفت:

-وای خوبی دخترم؟ پونه خوبه؟ کجا بودین تاحالا؟

لبخندی زدم درحالی که کفشامو در میاوردم گفتم:

-خوبم مامان جان خوبم. با کیارش اومدم.

کفشو شوت کردم بسمت جا کفشی، پونه رو دادم بغل مامان، خودمم کنارش نشستم..دکمه ای مانتومو باز کردم درحالی که تاپمو بالا میزدم گفتم:

-مامان شما پونه رو دادین به کیارش؟

-آره عزیزم چون بابا حالا اومد کسی دیگه نبود.

پونه رو از بغل مامان گرفتم سرشو گذاشتم روی دستمو بهش شیر دادم. عزیز دلم داشت با ولع شیر میخورد. خدا میدونه چقدر گرسنه اش بود! کم کم چشاشو بست و خوابید اما هنوزم دست بردار نبود. مامان کنترلو گذاشت کنارمو از جاش بلند شد و گفت:

-دخترم میوه چی میخوری برات بیارم؟

-فرقی نمیکنه مامان.

مامان با لبخند سرشو تکون داد و بطرف آشپزخونه رفت. طولی نکشید که با سینی میوه و قهوه برگشت. سینی رو گذاشت روی میز کنارم نشست و گفت:

- هنوز سیر نشده؟

نگاهی به صورتش کردم و گفتم:

-نه بچم. ازون موقعی که رفتم بیرون گرسنه بوده.

نقاب من

مامان سیب سرخی رو برداشت و مشغول پوس گرفتنش شد. همون موقع پونه خانوم دست برداشت و خوابید! آروم روی پتوش خوابوندم و گفتم:

-بالاخره خوابید.

مامان با لبخند سیبی رو که پوس کنده بود رو دستم داد و گفت:

-پونه ست دیگه...

-چه خبرا مامان؟

-سلامتی عزیزم. خبری نیس... چرا دیر کردی؟

یاد این افتادم که چرا دیر کردم..وای خدا من چجوری به مامان بگم که با کیارش قدم زدم تا خونشون؟ اصلا من چرا به خودم اجازه دادم که باهاش قدم بزنم؟ پس حیای گربه کجا رفت؟؟!..ای وای من بازم اونو دیدم و نتونستم خودمو کنترل کنم..بازم مثله اون شبی که برای اولین بار دیدمش عاجز شدم از رد کردن درخواستش..روبه مامان کردم و گفتم:

-امم..خب چیزه..کیارش یادش رفت ماشیشو بیاره واسه همین مجبور شدیم پیاده بیاییم در خونشون.

-خب چرا اژانس نگرفتی عزیزم؟ با اژانس میومدی.

سریع و بی اراده گفتم:

-آخه گوشیم همراه نبود. بدشم پتوی پونه خونه کیارش جا مونده بود.

با تعجب گفت:

-مگه کیارش پونه رو برده خونش؟

ای خدا بازم من سر خود و بدون فکر حرف زدم؟؟ من من کنان گفتم:

-خب..اره دیگخ. مستقیم که نیومده خونه پیمان.

مامان اهانی گفت و این نشون داد که قانعش کردم با حرفام. حرفایی که خودمم نمیدونستم راستن یا دروغن... بعد از خوردن میوه و تشکر از مامان، پونه رو برداشتم و رفتم تو اتاقم. اتاق من و پونه یکی بود یعنی تو اتاق بنفش خودم بود که حالا شده صورتی.. پونه و آروم توی تخت خوابش گذاشتم، همونمقع لباسایی که براش آماده کرده بودمو تنش کردم. خودمم اینقد خسته بودم که یراس رفتم توی تختم اما هرکاری میکردم خوابم نمیبرد فقط خسته بودم خسته! یاد حرف کیارش افتادم که میگفت:

-من هیچوقت ازدواج نکردم!

چقدر جدیت و قانعییت تو صداس بود! آدم دیگه جرئت نمیکرد بدش حرفی بزنه. چقدر دلم میخواست دلیلشو بپرسم. بپرسم چرا و برای چی ازدواج نکرده! چرا تا حالا تنها مونده. مگه قرار نبود با همون دختره.. امم چی بود اسمش.. اهان النا.. مگه قرار نبود با همون دختر رویاهاش دختری که از پاکی و نجابت حرف اولو میزد ازدواج کنه؟.. اصلا چرا من با اینکه اونروز غرورمو قلبمو همه چیو زد داغون و ناکار کرد هنوزم بهش حس دارم؟؟ چرا نادیده گرفتم اون همه بدیهاشو... شایدم اون بدیاش با حس لعنتی که تو وجودمه همدیگرو خنثی کردن... نمیدونم... با ضربه ای که به در خورد از افکارم پر کشیدم. خدا رو شکر یکی بود منو نجات بده! بابا پشت در بود که با صدای آرومش گفت:

-باباجان خوابی دخترم؟؟

آخی قربونش برم که همش تو جمله هایی که بهم میگفت باید حتما (دخترم) میبود! دلم ضعف رف. ببین چه بابای خوبی دارم من... با مهربونی گفتم:

-نه باباجونم بیا تو

اوهو! کرشمه چه مهربون شدیا! بابا با خنده کنارم نشست و گفت:

-خوبی باباجون؟ مهربون شدیا...

با شوخی اخم کردم و گفتم:

-مهربون نبودم باباجون؟

بابا خم شد و گونه مو بوسید و گفت:

نقاب من

-تو همیشه خوب و مهربونی...

-بودم، هستم و خواهم بود.

بابا خندید و گفت:

-ای دختره ی گستاخ... خدایا مرز پیمان میگفت خیلی گستاخی اما من باور نکردم.

لبخند رو بلم محو شد.. دوس نداشتم دوباره بزخم تو فاز غمگین برای همین دوباره لبخندی زدم و گفتم:

-نظر لطف شوماس.

دیگه خاطارت پیمان داره مثل برق و باد از یادم محو میشد. اینو خودش گفته بود منم دوس نداشتم زیاد تو خودم

باشم... بابا سرشو زیر انداخت و گفت:

-بابا ببخش نمیخواستم ناراحتت کنم عزیزم.

سرشو بالا آورد، لبخند کجیی زدم و گفتم:

-مشکلی نیست باباجون. خودتونو ناراحت نکنید.

-دخترم حالا که بحث تا اینجا کشیده شد بگم که تمام حسابای پیمان به حساب تو ریخته میشه، حتی سهام

کارخونه که الان کلش واسه توعه.

وای خدا.. فکر اینجاشو نکرده بودم دیگه.. اینقدم بدم میاد تو این کارا دخالتی داشته باشم.. موندم چطور پیمان این

کارخونه رو مدیریت میکرد آخه!... بابا با لبخند همیشگی گفت:

-آره دخترم میدونم بدت میاد برای همین اومدم راه حلی بهت پیشنهاد کنم.

هییی یعنی بابا صدامو شنید؟؟!! باو بیخیالش شنید که شنیدع چیز بدی که نگفتم. با خوشحالی گفتم:

-چه پیشنهادی بابایی؟

-میتونی کارخونه و سهامشو بفروشی و اینجوری از شرش خلاص شی. یا اگر دوس داشتی نگهش داری میتونی فقط سهامتو بفروشی و کارخونه رو اجاره بدی یا مدیریتشو بدی به کس دیگه. البته اینا فقط یه پیشنهاد بود اگه نخواستی یا دوس نداشتی میتونی قبول نکنی.

وای چرا بفکر خودم نرسیدی؟؟! بابا راس میگفت..یه لحظه تصمیم گرفتم بگم:

-بابا هر کاری که شما صلاح میدونین بکنین. من حرفی ندارم چون نمیخوام تو این کارا دخالتی داشته باشم

بابا سرمو بوسید از جاش بلند شد و درحالی که بطرف پونه میرفت گفت:

-بابا عزیزم من کاراشو میکنم اما توم برای چند امضا باید حاضر باشی.

بابا با لبخند پیشونی پونه رو بوسید در حالی که گونه هاشو نوازش میکرد، گفت:

-الهی بابا قربونت بره عزیز دلم.

دست کوچولوشو بالا آورد و بوسید و گفت:

-بابا جون من دیگه برم الان پونه ایی بیدار میشه.

-مرسی بابایی.

بابا تو هوا واسم بوس فرستاد و از اتاقم خارج شد. اوخیش حداقل از فکر اینکه تو کارای سهام و اینا باشم راحت شدم. پونه ایی داشت وول میخورد و نق زد. فکر کنم بیدار شده. بطرفش رفتم، از روی تخت بلندش کردم تو بغلم فشردم و درحالی که سعی میکردم آرومش کنم گفتم:

-جونم مامانی، گریه نکن عسلم گریه نکن فدات شم.

فایده نداشت پونه شیر میخواست. روی تختم نشستم، تاپمو دادم بالا و بهش شیر دادم.. آروم گرفت با ولع شیر میخورد. چقدر وقتی میخوابید ناز میشد! دقیقا عینهو پیمان بود. فقط چشمای کشیده اش شبیه خودم بود. نفس عمیقی کشیدم و دستامو روی گونه های کوچولوی سفیدش سر میدادم. همونطور که شیر میخورد، آروم خوابوندمش روی تخت، خودمم که بهش وصل بودم کنارش خوابیدم و دستمو گذاشتم زیر سرم. اوخی الهی مامان قربونش بره. چشمای مشکیشو باز کرد و دست از شیر خوردن کشید! حالا دستشو با جیغ کرد تو دهنشو هی میگفت مامان!

نقاب من

چقدر جیغ میکشید وقتی بیدار بود! آدم سرش میرفت بخدا! دوباره گفت مامان. دلم براش ضعف رفت، سریع بغلش کردم و درحالی که بالا و پایینش میکردم با خنده میگفتم:

-جون دلم فدات شم.

پونه پشت سر هم میخندید و منو صدا میزد. حالا که بیداره برم یکم اسباب بازیاشو بیارم بازی کنه. وسط تخت نشوندمش دوسه تا بالشت اینور و اونور گذاشتم تا نیفته چون هنوز کامل نمیتونست بشینه فقط چهار دست و پا بلد بود راه بره. بطرف کمد اسباب بازیاش رفتم...سبده اسباب بازیاشو که پر بود از عروسک، باربی، لگو و اینا بود از تو کمدش بیرون آوردم. پونه با دیدنشون کلی ذوق کرد و دو کف دستاشو بهم کوبید و جیغ بنفشی کشید. سبده شو خالی کردم روی تخت و بهمشون ریختم. پونه بیشتر با عروسکاش بازی میکرد و جیغ میکشید. با ضربه ای که به در خورد چشم از پونه برداشتم و گفتم:

-بفرمایید.

مامان لبخند به لب وارد خونه شد. حاضر شده بود که بره بیرون. قبل ازینکه چیزی بپرسم گفت:

-پونه چیکار یکنه؟ خونه رو برد تو هوا با این جیغاش.

خندیدم و گفتم:

-میگی چیکارش کنم مامان؟

مامان سر پونه رو بوسید و گفت:

-الهی فدات شم عزیز مامان نوه گلمه دیگه چه میشه کرد؟

نگاهی از سر تا پا بهش انداختم. چه تیپیم زده بودا. انگار خبراییه..گفتم:

-مامان جایی میری؟

مامان لبخند منظور داری زد و گفت:

-آره عزیزم. با بابا داریم میریم یکم خرید کنیم.. اگه چیزی لازم داشتی بگو.

-نه قربونت.

نقاب من

بعد از خداحافظی از اتاق و بعد از خونه خارج شدن و رفتن. پونه یکی از عروسکاشو بطرفم گرفت و دوباره گفت:

-ماما..ماما!

عروسکو ازش گرفتم و دوباره بهش دادم. این از مامان اونم از بابا که کپکش حسابی خروس میخوند... این از مامان اونم از بابا که کپکش حسابی خروس میخوند.. حالا چرا اینقد خوشحال و شاد و سر حال بودن؟؟!! عجیبه والا..

پونه هنوزم داشت بازی میکرد، مامان و باباهم هنوز برنگشته بودن که گوشیم زنگ خورد. خیز برداشتم طرفش و به صفحش نگاه کردم... کیمیا بود...

-الو کیمی جونم؟

-سلام عزیزم خوبی؟

-ممنون تو چطوری؟

-هی بد نیستم. دختر کوچولوت خوبه؟

نگاهی به پونه انداختم و گفتم:

-اره خووبه سلام میرسونه.

باهم خندیدیم . کیمیا با لحن جدی گفت:

-گلاره میایی خونمون؟ کارت دارم.

-آخه مامان و بابا اینجا نیستن، رفتن خرید ماشین ندارم.

-اشکال نداره خودم میام دمبالت میایی حالا؟

وا مگه چیکارم داشت؟؟! روی تخت نشستم و گفتم:

-باشه پس من همین الان حاضر میشم.

نقاب من

-فدات شم مرسی خدافظ.

-خدافظ.

گوشیو قطع کردم و انداختمش روی تخت...بد شانس روی رفت بغل پونه و پونه اونو سریع برداششت و گرفت تو دهنش. موبایلو اروم ازش گرفتم تا گریه نکنه عوضش با لگوها مشغولش کردم. خودمم سریع رفتم سراغ کمد لباسام از توش یه مانتو و شلوار لجنی با یه شال مشکی تنم کردم. پونه هم دو ساعت پیش لباساشو عوض کردم. پتو رو دورش گرفتم و بعد از کلاه سر کردنش از خونه خارج شدم. بمحض اینکه درو باز کردم ماشین کیمیا رو دیدم که جلو در خونه پارک شده بود. با لبخند سوار ماشین شدم و بعد از سلام و احوالپرسی همیشگی و قربون صدقه رفتن کیمیا برای پونه به خونشون رفتیم. طبق معمول هنوزم پارچه مشکی و عکس پدرام به در و دیوار خونه همراه با شمع های مشکی بود. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-کیمیا هنوزم داری عذابداری میکنی؟؟

مانتو و شال مشکیشو درآورد و گفت:

-آره

پونه رو گذاشتم روی مبل و گفتم:

-خوب..مته اینکه دست بردار نیستی

بطرف اشپزخونه رفت. پونه رو با یه بالشت گذاشتم روی پام و مشغول تکون دادنش شدم تا بخوابه...کیمیا با یه

سینی قهوه به اتق برگشت و گفت:

-خب عزیزم آمادگی شنیدنشو داری؟

وایی یعنی چی میتونه باشه که اینقدر مهمه؟؟!

-درمورد چیه کیمی؟

نفس عمیقی کشیدم...چشاشو بست و گفت:

-کیارش...

اخمام رفت تو هم... با همون حالت گفتم:

-خب چرا نمیری به خودش بگی؟ من نیاز به شنیدنشون ندارم.

کلافه لبخندی زد و گفت:

-نه نه... زندگی به تو مربوطه... تمامش.

منتظر بهش نگاه کردم تا بحرف اومد...هر کلمه از حرفایی که میزد اخمامو کمرنگ تر میکرد و تیری به قلبم فرود میومد...

-داستان این عشق ازونجایی شروع میشه که کیارش تو رو تو اون جشن دید.سر آغاز همه بدبختی و بیچارگی هایی که کشیدیم همش تو اون شب لعنتی بود...شبی که کیارش عاشق شد...شبی که پدرام توسط ارشام احدی تحدید شد...خب حالا به پدرام کاری ندارم میریم سر وقت کیارش...اونشب همه چیو بمن گفت همه چیو...گفت که شمارشو قبول نکردی گفت که باهم رقصیدین و این رقص جذاب و زیباترین رقصی تو عمر کیارش شد...حتی موضوع شهرة رو گفت که تو اونجا بودی بحرفاشون گوش میدادی اما اهمیتی نمیدادی این کیارشو نگرانتر میکرد. کیارش عاشق بود اما به این عشق شک داشت. همیشه با خودش میگفت منو چه به عاشقی و این حرفا. اون بهم گفت چشمای گلاره با همه چشما فرق خاصی داره حتی نگاه کردنش خدیدنش ناز و کرشمه اش و همه و همه برای کیارش از همه دخترای دور و پرش از زمین تا اسمون فرق داشت...و اما شب دوم که کیارش باورش شد عاشق شده و این عشق رو پذیرفت. شبی که دور همه دخترا رو خط کشید و فقط دمبال تو بود...اما مشکل اینجا بود که اون فکر میکرد چون شمارشو قبول نکردی و بهش نگاه نمیکردی. دوستش نداشتی و عاشقش نبود برای همین بهم ریخته و عصبی میشد. حتی منم که دیدم نسبت به کیارش کم محلی میکنی باورم شد که دوستش نداری. بارها و بارها به کیارش میگفتم:

-کیارش این عشق اشتباهه. تو نباید عاشق میشدی اون دوستت نداره.

اما اون گوشش بدهکار نبود و همیشه با خشم بهم میتوپید:

-یا حرف نزن یا درست حرف بزن..اون عشق منه میفهمی عشق...مطمئنم اونم دوستم داره من بهش امیدوارم.

خلاصه هرچی و هرچی بهش میگفتیم فایده نداره باورش نشد که نشد...تا اینکه برگه برگشت میخوره...اون شب تصادف...توی کیشو یادته نه؟ اونشبی که با کیارش تصادف کردین...بعدش شمارو برد هتل و شب بعدش...شبی که

بقول خودش یکی از بهترین شبای زندگیش بود... شبی که اومد نجات داد و بغلت کرد و... شبی که اعتراف کرد که عاشقته... شبی که تو این عشق آتشی رو پذیرفتی... اما صبح روز بعد... روزی که جریان باباتو همه و همه رو برایش گفتی... اون چی اون یادته آره؟؟ تو میدونی بابا من و کیارش کیه؟ شاید اگه میدونستین نه تو نه کیارش عاشق و گرفتار میشدین... آره بابای من... بابای من همون پارسا اهرابی بود که پدر بزرگتو کشت. جای اون مجسمه رو فهمید میخواست برش داره اما بابای اصلی تو برش داشت. اونروز بابام متوجه نشد که بابات مجسمه رو برداشت برای همین موقع خداحافظی ازونا هیچی نگفت... خلاصه بابام فامیلشو عوض کرد و گذاشت خوشمرام تا با اینکار شاید بتونه مجسمه رو پیدا کنه اما به هیچ وجه نتونست موفق بشه. خلاصه کیارش بعد از مدتی رفت و به بابا همه چیو گفت حتی داستان زندگی تو رو... اونقدر گفت و گفت تا بابام عصبی شد یکی محکم خوابوند تو گوشش و گفت که این عشق اشتباهه بعدشم گفت که اگه عشقشو پس نگیره و عاشقش نباشه... تو رو میکشه. کیارش لال لال شد و هیچی نگفت فقط لحظه ی اخر به تنها جمله ای که اکتفا کرد این بود:

-اینو بدونین من اگه به کرشمه نرسم پدری بنام پارسا خوشمرام ندارم.

باباهم پارچ شربتو که جلو دستش بود پرت کرد روپشو گفت:

-تو غلط کردی پسره ی عوضی. بخدا قسم اگه بفهمم فقط یبار دیگه نزدیکش بشی دختره رو میکشمش.

کیارش لحظه ی اخر که از د خارج میشد فقط همین جمله ی اخر داغونش کرد:

-دختره رو میکشمش، دختره رو میکشمش، دختره رو میکشمش....

از خونه خارج شد و تا طول پارک رو فقط اشک میریخت و گریه میکرد که چرا نمیتونه حالا که عاشقت کرده بهت برسه... حالا که همه چی درست شده بهت برسه. بابا مامور برای تو گذاشته بود که اگه اون مامورا تو رو با کیارش ببینه میکشنت برای همین فقط از طریق تلفن باهات در تماس بود. او روز تو پیاده رو تموم حرفایی که بهت زد همش دروغ بوده همش... کیارش میخواست با این حرفاش تو رو از خودش متنفر کنه تا جلوی کشته شدن تو بگیره. اون دیوونه وار میخواستت و عاشقت بود ولی با این حال عشقشو زیر پاهاش له نکرد... نمیدونم چی شد که تو با پیمان نامزد کردی... اونشب که با پیمان اومدی خونمون رو یادته؟؟ کیارشم بود... اونجا بود که داغون شد و برای اولین تو زندگیش شکست خورد... باورش نمیشد خوشحالی تو بغل پیمان ببینه و حس کنه. وقتی که به پیمان میگفتی عزیزم، از همه بدتر اونوقت که پیمان گفت باهم عقد کردین داغون تر از قبل شد... گلاره با اینکه ازدواج کرده بوی اما کیارش هنوزم نمیتونست نگاهشو ازت بگیره و بهت خیره نشه. داداشم بخاطر تو، یه روانی به تمام معنا شده بود. اونشب بعد از رفتن شما اومد خونه و تمام وسایلی که روی میز بودو شکست، میگفت این شما بودین که باعث

نقاب من

شد من نابود بشم... کلا روانی شده بود میفهمی؟؟ اون بخاطر تو چندین بار رفت روانپزشک و دارو های عصبی خورد ولی بازم همیشه میگفن فدای سرش...

اشک میریختم... فقط تنها کاری که تاحالا میکردم اشک ریختن بود و بس. چطور میتونم باور کنم عشقم بخاط من اینقدر داغون شده؟؟؟ داد زد:

- بگو داری دروغ میگی کیمیا... بگ—و

چنان دادی زدم که پونه ترسید و بهت زده بهم نگاه میکرد. کیمیا نیشخندی زد و گفت:

- من برای چی اینهمه راه بیمارمت و بهت دروغ بگم؟

پونه زد زیر گریه... حالا پونه رو کجای دلم بذارم که پشت سر هم گریه میکرد؟؟ بی توجه به پونه به اشکام اجازه باریدن دادم... کیمیا بطرف پونه رفت با بالشتی خوابوند روی پاشو درحالی که تکونش میداد و آرومش میکرد گفت:

- خلاصه دارو های عصبی هم هیچ اثری نکرد اون لحظه به لحظه داغون تر میشد... هر روز و هرشب فقط بخاطر تو تعقیبت میکرد و دمبالت بود شبها هم تو کوچه بغلی مثل گدا و گشنه ها میخواستیم. ما گذاشتیم پای دیوونگی هاش اما اون فقط بخاطر تو میخواست که اگر واست اتفاقی بیفته سریع خبر دار بشه و بدادت برسه... فکر کردی اونشبی که پیمان بردت تو پارک و چند تا چرت و پرت بارت کرد بعدم خواست بزنه تو گوشت کی بود که جلوشو گرفت؟؟ کی بود که هواتو همیشه داشت؟؟ کی بود که اونشب طرفداریتو کرد؟؟ کی بود که نداشت اذیت بشی؟؟ گلاره کیارش میخواست اونشب همه چیو یعنی تمام حرفایی که بهت زدمو بهت بگه اما تو نداشتی و رفتی... خیلی دوس داشت بیاد تو خونتونو وقتی که پیمان خونه نبود تو رو برداره و ببرت جایی که هیچکس دستش بهتون نرسه حتی چند بار این تصمیم گرفت اما ما نداشتیم اون اینقدر دیوونه ات شده بود که تصمیم گرفته بود بدزتو ببرت خونه خودش کاری کنه که تو مجبور باشی باهاش ازدواج کنی و از پیمان طلاق بگیری... تا همه چی برگرده به روال خودش و اما اون بازم از دست پدرام سیلی میخوردو پدرام اونشب بعد از پارک اومد تو خونه و همه چیو تعریف کرد آخرشم فقط یه سیلی نوش جان کرد که تا دو هفته جاش مونده بود پدرام با خشم سرش داد میزد:

- آشغال عوضی خواهر من شوهر داره متاهله.. تو اگه بخوای بلایی سر خواهرم بیاری خودم قبر تو میکنم.

خلاصه همینجوری پیش میرفت تا بابا به کیارش زنگ زد اما کیا جوابشو نداد بابا روی پیغامگیر گذاشت:

-پسرم... عزیز دلم... بیا خونه میخوام خبری بهت بدم..میخوام بهت بگم که تو میتونی با کرشمه ازدواج کنی تو میتونی. تو آزادی.. بابا ببخشید که من اشتباه کردم و نذاشتم بهش برسی. تو رو خدا گوشو جواب بده میخوام عذر خواهی کنم...میخوام بگم حرفمو تا خالی بشم...میخوام...

جملشو کامل نگفته بود که کیارش گوشیشو بشدت پرت کرد تو دیوار که هم باعث شد کل اجزای گوشه داغون شه همینکه دیوار ترک برداره. بیچاره حقم داشت که بشکنه...یعنی حالا باید این خبرو میشنید که کار از کار گذشته بود؟؟! باید حالا میشنید که عشقش بچه دارم شده بود!!گلاره روزی که دلت درد گرفته بود و یادته؟؟ اونروزی که پیمان خونه نبود تو از دل درد داشتی میمردی و من زنگت زدم؟؟ تا حالا با خودت فکر کردی من اونموقع از کجا فهمیدم چت شده؟ تا حالا با خودت فکر کردی که من از کجا میدونستم که بهت زنگ زدم و وادارت کردم بگی چته؟؟ همونموقع کیارش قلبش تیر کشید. دقیقا هر لحظه دردی که تو میکشیدی کیا هم میکشید... هرچی ازش پرسیدیم چی شده فقط میگفت:

-گلاره ام... گلاره ام...

دیگه فهمیدیم چشه چون احساس کیا بهش دروغ نمیگفت برای همین من زنگت زدم تا ببینم چی شده...آره گلاره خانوم هیچ فکر کردی اگه کیارش نبود چه اتفاقی میوفتاد؟؟ چی میشد؟؟ تو زندگیتو مدیون کیارشی...وقتی رفتی بیمارستان و ما همگی تو رو اتاق با پیمان تنها گذاشتیم فهمیدی چی شد؟؟ فهمیدی اون بیرون چی شده؟؟ کیارش ازینکه میدید حالت بده...ازینکه با وجود پیمان آروم میشی زیر سرم رفت...در اصل باید بیشتر میموند اما با مرخصی تو خودش مرخص کرد واقعا میخواست ببینه که حالت خوبه...دیگه اینکه تو بغل پیمان باشی واسش مهم نبود فقط میخواست ببینه که حالت خوبه همین! همینکه میدید خوشحالی و حالت خوبه اونم خود به خود خوشحال میشد. نه اینکه عشقتو فراموش کرده باشه ها|| نه فقط وقتی حالت خوب بود حال اونم خوب بود.

دیگه به هق هق افتادم...صدای هق هقامو بالا بردم زجه زدم:

-باور نمیکنم کیما...

پونه رو که خوابیده بود گذاشت زمین بطرفم اومد سرمو فرو برد توی سینه شو با بغض گفت:

-همش حقیقت محضه عزیزم.

نقاب من

سرمو بیشتر تو گردنش فرو بردم و از ته دل زار زدم... عشقم... کیارشم بخاطر من اینهمه از خود گذشتگی داشت! اینقدر صبور بود! وقتی من حالم خوب بود اونم حالش خوب بود! من احمق حمال بودم که دروغ اجباریشو باور کردم و رفتم ازدواج کردم... ازدواج کردم تا خودمو بدبخت کردم... ادامه داد:

-- ولی یکم دیر تر از ما رسید... اونوقت ما بالای کوه بودیم که اون تازه به کوه رسید... وقتی که تو داشتی با پیمان حرفای آخرتونو میزدین، کیارش اون صحنه رو دید و زنگ زد به پلیس... با رسیدن پلیسا اول اومد سر تو وقتی دید بیهوشی اونم از هوش رفت... بقیشو نمیدونم چون خودم اول از همتون با دیدن پدرام بیهوش شدم و اونوقت بود که بچم از دستم رفت... شاید فکر کنی که کیارش با رفتن پیمان خوشحال بود اما غافل ازینکه اون حتی بیشتر از تو اشک میریخت و ناراحت بود... اون حاضر بود بهت نرسه و پیمان زنده بمونه تا شاهد اینهمه زجرایی که میکشیدی نباشه... حاضر بود پیمان زنده باشه و تو رو بغلش ببینه اما شاهد اونهمه دردایی و شکستی که خوردی نباشه... بالاخره اون ماه گذشت و پونه ات بدنیا اومد... کیارشم خوشحال بود وقتی میدید خوشحالی و واسه خودت دلگرمی داری... هنوزم عشقتو فراموش نکرده بود هنوزم میخواستت اما بازم هیچی نمیگفت و خوشحال از خوشحالی تو بود... طاقت نیاوردم... طاقت اونهمه حرفای باور نکردنی رو نیاوردم... از شوق بود که گریه میکردم و نفس نفس میزدم با خوشحالی گفتم:

- کی- کیارش...

کیمیا با شوق خاصی گفت:

-اره کیارشت هنوزم منتظرته... هنوزم چشم برارته تا بیایی و بهش بگی دوستش داری.

لبامو فرستادم تو، از جام بلند شدم و بطرف پونه رفتم بغلش کردم و گفتم:

-کیمیا ازت ممنونم نمیدونم چجوری جبران کنم..

دو هفته بعد ازینکه با خودمو پیمان کنار اومدم.. با موضوع کیارش کنر اومدم.. با همه چی کنار اومدم.. دوهفته بد ازینکه تکلیف خودمو با زندگیم روشن کردم..

بسم الله ایی زیر لب گفتم و زنگو فشردم. طولی نکشید که صدای خدمتکارش اومد...

نقاب من

-بفرمایین

- درو باز کنید لطفا.

..پونه رو محکم به خودم فشردم و وارد خونه شدم و درو پشت سرم بستم...نفس عمیقی کشیدم و با قدم های سست وارد عمارتش شدم...کم کم بغض بگلوام چنگ انداخت. دوس داشتم ببینم عکس العملش با دیدنم چجوریه! خدمتکاره جلو اومد و گفت:

-کاری داشتین؟

-اتاق کیارش کجان؟

-چیکارش دارین؟

اینقدر هیجان داشتم که آخر آمپرم چسبید داد نسبتا بلندی کشیدم و گفتم:

-تو کاریت نباشه چکارش دارم فهمیدی؟ بهت گفتم اتاقش کجاس.

آب دهنشو غورت داد و گفت:

-ب بالا تو اتاقشون عکس خودش میباشه

جمله بندیش هم درس حسابی نیس! اخه این چه خدمتکاریه؟؟! چپ چپ نگاهش کردم و بسرعت نور از پله ها رفتم. اون اشاره کرد که در اتاقش عکس خودش...نگاهی به تموم اتاق ها انداختم تا چشمم خورد به اتاق آخری که عکس کیارش بالای در چسبیده بود. بطرفش خیز برداشتم. خدایا به امید خودت بسم الله...تق ارومی به در زدم و وارد اتاق شدم...اولین چیزی که رویت کردم کیارش بود که روی تخت دراز کشیده بود و سیگار میکشید...حتی نگاه هم نکرد ببینه کی اومده تو اتاقش! حتما فکر میکنه خدمتکاراشه... نفس عمیقی کشیدم و با صدای آروم و لرزونم گفتم:

-کیارش!

تازه متوجه شد کسی وارد اتاقش شده!! نگاهی گذرا بهم انداخت و مشغول سیگارش شد...وا این چرا حرف نمیزنه چرا چیزی نمیگه؟ نکنه نمیخواه منو ببینه؟؟ خواست صداش بزخم که با صدای آروم و مردونه اش گفت:

-..خیلی وقته که تو رویامی. خیلی وقته که منو اسیر کردی!

نقاب من

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید و سر خورد روی گونم... پس اون فکر کرده من تو رویاهاشم... جلو تر رفتم، پونه رو اروم و بی سر و صدا گذاشتم روی تخت و گفتم:

-کیارش من تو رویاهات نیستی من...

نذاشت ادامه بدم، سیگار شو مستقیم پرت کرد تو سطل اشغالی که اونور بود و گفت:

-دوستت دارم عزیزم. تموم دنیای منی. چرا اینقدر عذابم میدی؟ چرا نمیایی پیشم و باور کنم که هستی؟

نفس عمیقی کشیدم کنارش نشستم و گفتم:

-کیارش بخدا من تو رویاهات نیستی من اینجام. اومدم بهت بگم تا آخرش باهات میمونم اومدم بهت بگم که دیگه تنهات نمیذارم.

سر جاش نشست، با دستاش صورتمو قاب کرد و گفت:

-چطور باور کنم پیشمی در صورتی که هر روز و هرشب میایی پیشم و میری؟؟ چطور باور کنم پیشمی در صورتی که قبلانا تنهام گذاشتی و رفتی؟

چونه ام شروع کرد به لرزیدن... نگاهی به چونه ام کرد با شصتش نوازشش کرد و گفت:

-داری گریه میکنی عزیزم؟ داری بخاطر من گریه میکنی؟ آخه من کی باشم که گریه ات بدم قشنگم؟

با حرفاش بغضم ترکیب و شروع کردم به گریه کردن... کیارش باور نمیکرد من پیشش، باور نمیکرد من دوستش دارم ولی من اونقدر هم عاشقش هستم و حالا حالا هم دست بردار نیستم...

-کیارش باور کن من پیشتم. باور کن من تو رویاهات نیستم.

نفس عمیقی کشید، انگار میخواست عطر مو بو کنه و بفهمه که پیشش و تو رو یاش نیستی... یه گوشه از شالمو چنگ زد و محکم بو میکشید...

-کرشمه من برگشته... عشق من برگشته.

دوباره بو محکمی کشید صداشو بالاتر برد و گفت:

نقاب من

- کسی که تموم دنیا مه برگشته... عشق من برگشته.

داد زد:

- کرشمه من برگشته

منم فقط اشک شوق میریختم و گریه از زور خوشحالی میکردم. برام مهم نبود که پونه بیدار شده بود و داشت گریه میکرد فقط داشتم اشک میریختم و عاشقانه عطر تنشو بو میکشیدم. کیارش نفس نفس میزد نگاهی بهم انداخت سرشو کمی کج کرد و گفت:

- قربون اون چشمت برم عزیز دلم اونجوری نگام نکن میمیرم گریه نکن.

لب پایینمو گاز گرفتم تا جلوی جیغمو بگیرم و فریاد نکشم... خدایا دمت گرم ازینکه نگاهم میکنی... خدایا منو ببخش اگه گناه کردم اگه بد کردم. خدایا ببخش که فراموشت کردم. خدایا خیلی دوستت دارم خیلی. کیارش لبخندی زد به پونه که داشت گریه میکرد نگاهی انداخت و گفت:

- ببین چطور داره گریه میکنه!

خودش بطرف پونه رفت و بغلش کرد. لبامو فرستادم تو دهنم و منتظر بهش نگاه کردم. پونه رو از تخت جدا کرد و در حالی که تو بغلش تکونش میداد زمزمه میکرد:

- جونم بابایی، گریه نکن عزیز دلم گریه نکن قربونت بشم.

با شنیدن کلمه بابایی اشک تو چشم همراه با تعجب جمع شد.. با چشای اشکی و تعجبی نگاش میکردم. اون به پونه میگفت بابایی؟ یکم پررو تشریف ندارن این جناب کیارش؟ البته ناگفته نماند که کاخونه قندسازی تو دلم راه افتاده بود.

بعد ازینکه پونه تو بغلش خوابید، آروم اونو گذاشت روی تخت و لبخند زد دیگه طاقت نیاوردم با سماجت و تعجب گفتم:

- کیارش تو... تو به..

وسط حرفم پرید و با لبخند و مقداری پررویی گفت:

نقاب من

- وقتشه که پونه بابا داشته باشه و اون کسی نمیتونه باشه جز خودم.

بهبه..چه پررو تشریف دارن این عشق جان!..کمی اخم چاشنی چشمم کردم.

نگاهی لبریز از عشق بهش انداخت و گفت:

-پونه ماله من نیست درست..ولی به خدا قسم هیچی از پدری واسش کم نمیذارم.

خواستم چیزی بگم که از تخت بلند شد و بطرف کشو میزش رفت...جعبه انگشتی ازش بیرون آورد اومد سمتم، دو زانو نشست روی پاهاش، درست روبروی من که روی تخت نشسته بودم، چشاشو بست جعبه رو باز کرد، گرفت سمتمو با لحن عاشقونه ای گفت:

-با من ازدواج میکنی بانو؟

لبریز از عشق و هیجان شدم...لبریز از احساسی که تموم وجودمو مثل خوره فرا گرفته بود. چشمامو بستم نفسمو تو سینه حبس کردم و با صدای لرزونوم گفتم:

-آره..آره

نفسمو بیرون دادم و چشمامو باز کردم.واایی خدا من چیکار کردم؟ینی پیمان منو میبخشه؟به ازدوایم راضیه؟...با لبخند بهم خیره شده بود...کنارم نشست انگشتر طلایی رنگو که روش الماسی میدرخشیدو از تو جعبه مخمل قرمز رنگ در آورد، دستمو گرفت و گفت:

-دیگه وقتشه خانومم بشی..چیزی که خیلی وقته دارم حسرتشو میخورم.

بعد ازینکه انگشترتو انگشتم کرد گفتم:

-تو از کجا میدونستی من میام اینجا؟

لبخند زد و گفت:

-این انگشترتو اونروزی خریدم که قرار بود روز بعدش برم با بابا صحبت کنم اما بابا...

انگشت اشاره مو آروم گذاشتم روی لبشو گفتم:

نقاب من

-هیس! کیمیا همه چیو برام گفت کیارش.

چشاشو اندازه چردو گشاده کرد و گفت:

-کیمیا؟

-آره...اون همه چیو گفت. گفت که چقدر در نبود من زجر کشیدی و دارو های عصبی خوردی. اون همه چیو برام گفت.

-پس فهمیدی من همه اون حرفامو تو پیاده رو علکی بهت زدم آره؟؟ فهمیدی بابام کی بود؟؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم و گفتم:

-اره اره...اون از سیر تا پیازو گفت.

نفسی از زور خشم کشید و گفت:

-ولی اون ادم دیگه بابای من نیست.

اخم ظریفی کردم و گفتم:

-کیارش بد نشو دیگه...اگه منو دوس داری باید باباتو ببخشی

با همون حالت گفت:

- من دوستت دارم بابایی هم به اسم اون ندارم.

چشمامو ریز کردم و گفتم:

-کیارش خواهش میکنم بخاطر من...

نگاه شکاکی بهم اندات و این نشون میداد داره نرم میشه با التماس گفتم:

-باشه کیارش؟

-اچه اون باعث اینهمه جدایی و اینهمه بدبختی شد.

نقاب من

- حالا که بهم رسیدیم... پس ببخشش باشه؟

لباشو فرستاد تو دهشو گفت:

- باشه پس فقط بخاطر تو.

سرمو با خوشحالی تکون دادم کیارش دلش ضعف رفت سرشو بسرعت آورد جلو خواست لباشو بچسبونه به لبام که بین اون فاصله میلیمتری کم، پشیمون شد. نفس عمیقی کشید که حسابی داغم کرد. در حالی ک به لبهام خیره شده بود گفت:

- نه نه نمیتونم... این عشق باید پاک باشه و پاک بمونه.

نالیدم:

- کیارش!

با اینکه نبوسیدتم ولی حسابی داغ شدم... یهو بی گری گرفتتم... یه حس خیلی بدی اومد سراغم... الان. منو کیارش بهم محرم نبودیم. تازه اون میخواست لبامو ببوسه و نبوسید و من اینقدر داغ کردم.. اخه شرم و حیا کجا رف؟ ینی تو این چند لحظه که افسارم دست خودم نبود اینقدر از پیمان غافل شدم؟؟.. خدایا خودت منو ببخش. تو چشمم زل زد و گفت:

- جون کیارش، عمر کیارش، نفس کیارش، همه چیز کیارش...

نفس عمیقی کشیدم تا یکم بهتر بشم. خیلی گرمم بود. نگاهی به کیارش انداختم که با اون چشماش زل زده بود بهم. سرمو زیر انداختم. باید یکم حد و فاصله رو رعایت میکردم.

- از کی خجالت میکشی اخه؟ از عشقت؟ از کیارشت؟؟

گوشی کیارش بصدا در اومد اما اون عین خیالش نبود و بدون حرکتی تو چشممیره مونده بود... اروم گفتم:

- کیارش گوشیت...

خندید و گفت:

- چشمات نمیزاره که!

نقاب من

چقدر وقتی میخندید جیگر میشد! بطرف گوشیش رفت و به صفحه گوشیش نگاه کرد و اخمی صورتشو پوشوند.
خواستتم سوال بپرسم که زیر لب گفت:

-خروس بی محل.

گوشیشو گذاشت در گوششو گفت:

-الو؟

-خروس بی محل حالا باید بزنگی اخه؟

با خنده گفت:

-خفه بابا

-ای بی حیا

-اره پونه خوابیده.

-تو کاریت نباشه کیمیا

-خیلی پرووی بی شووووررر

با خنده خداحافظی کرد و گوشیشو گذاشت روی میز کامپیوترش. درحالی که میخندید گفت:

-دختره ی پروو فهمیدی چی گفت؟

با تعجب گفتم

-چی گفت؟

-گفت دارم دوباره عمه میشم؟؟

لبمو گاز گرفتمو سرموپایین انداختم.. کیمی اگه دستم بهت نرسه میدونم چیکارت کنم. در حالی که میخندید جلوی
پاهام نشست و گفت:

نقاب من

- عزیزم دلمی...قربون خجالتیت برم عزیزم. آخه مگه عمه شدن بده؟

یکی زدم تو سرشو گفتم:

-و تو هم چقدرم با حیایی اقا کیارش.

قهقهه ای سر داد. گفتم:

-کوفت...

-قربون خانومم بشم که اینقدر خجالتیه. خودمون دوباره عمش میکنیم.

سرمو دوباره پایین انداختم و گفتم:

-کیارش بی ادب!

خواست چیزی بگه که صدای گریه پونه و گوشیم درهم آمیخته شد...کیارش با اخم بامزه ای بطرف پونه رفت و گفت:

-من میرم دخترمونو ساکت کنم توم برو ببین خروس کیه...

خندیدم و بطرف گوشیم رفتم، وقتی اسم مامانو روی صفحه دیدم چشم غره ای تحویل کیارش دادم گفتم:

-خروس خودتی..

بدون اینکه منتظر جواب بشم جواب مامانو دادم:

-الو سلام مامان گلی.

-سلام دختر گلم کجایی؟

وای اینو دیگه کجا دلم بذارم؟! حالا به مامان چی بگم آخه؟ بگم خونه کیارشم چی درموردم فکر میکنه؟ با من من

گفتم:

-خب من...من من.

مامان با خنده گفت:

نقاب من

-همونجا باش ماہم الان میاییم.

یا ابوالفضل مامان چی گفت؟؟ گفت همونجا؟؟! منظورش از همونجا کجاس یعنی؟؟ نکنه فهمیدن!! هییییی یا امام هشتم! گفتم:

-کج- کجا؟

-عزیزم مگه خونه کیارش نیستی؟ الان همگی میایی اونجا صبر کن.

وایییی هییییی منظورش چی بود همگی میاییم اونجا؟ یا خدا خودت رحم کن... گفتم:

-با..باشه.

منتظر نشدم و سریع گوشیه قطع کردم و فشردم به سینم. کیارش چشمای منتظرشو بهم دوخت. با یه حرکت پونه رو گذاشت روی تخت و بطرف خیز برداشت... ترسیدم و خودمو بیشتر به دیوار چسبدم. یعنی میخواد چکارم کنه؟؟ یا خدا خودت رحم کن... کیارش دو کف دستاشو کنار دیوار درست بغل گوشم گذاشت با خماری زل زد تو چشمو گفت:

-کی بود؟

آب دهنمو به سختی غورت دادم و گفتم:

-مامانم.

-چیکارت داشت؟

-کیارش...اون میدونست من خونه توعم، گفت که الان همگی میاییم اونجا.

یهو زد زیر خنده و دست بدل شد...یه مشت محکی حواله شونه اش کردم و گفتم:

-چرا میخندی؟ مگه جک گفتم؟

مشتمو همونجا نگه داشت و گفت:

-الهی دورت بگردم بخاطر همینه که ترسیدی؟

سرمو پایین انداختم و گفتم:

نقاب من

-خب آره..چون ممکنه دربارم فکرای بد بکنه.

متفکرانه گفت:

-چه فکراییی؟

-اینکه من تو خونه تو چکار میکنم.

کیارش که منظورمو یجور دیگه برداشت کرده بود گفت:

-خب مگه من چمه؟

کلافه لبخندی زدم و گفتم:

-کیارش اونا بنظرت چه فکراییی میکن که منو...تو...تو خونه تنها باشیم؟؟

-خب تنها باشیم چه عیبی داره!

با عصبانیت غر زدم:

-ا کیارش بس کن چرا هیچی نمفهمی چی میگم؟

خندید دستاشو بنشونه تسلیم بالا برد و گفت:

-بابا تسلیم چرا کتکم میزنی؟؟ فقط خواستم اذیتت کنم چون خیلی با نمک میشی.

ناخودآگاه خندیدم و درحالی که بطرف پونه میرفتم گفتم:

-دیگه تکرا نشه ها.

لبخندی زد و گفت:

-عزیزم کیمیا گفت که همه و همه از جمله عرشیا، مامان و بابات، مامان و بابای من و خونواده عموم و کیمیا با یه

عاقده میان اینجا تا عقد کنیم و دو هفته بعدش بریم تبریز و اونجا عروسی کنیم.

هیییییی پس بگو چرا مامان گفت همگی میاییم! منو بگو به چی فکر میکردم. سرمو پایین انداختم و گفتم:

-مگه نباید قبلش خواستگاری میکردین؟

-عزیزم تو مراسم خواستگاری معمولاً مهریه تایین میشه بعدشم با صلاحیت دو خانواده عروس و داماد باهم حرفاشونو میزنن همین! ماکه خونادمون از قبل صلاحیتشونو اعلام کردن بعدشم مهریه تو هم تمام اموال و دارایی هامه به اضافه شاهرگ گردنم.

با تعجب بهش نگاه کردم...کیارش سرشو کج کرد به رگای گردنش اشاره کرد و گفت:

-اینا رو میگم که فقط بخاطر تو خون توشون میچرخه.

لبخندی زدم و گفتم:

-خون منم به عشق تو تو رگام میچرخه...

زنگ آیفون بصدا در اومد. کیارش که تاحالا داشت با پونه بازی میکرد با سرعت از پله ها پایین رفت. پونه بیچاره حسابی تعجب کرده بود طولی نکشید که صدای گریه اش تمام فضای خونه رو شکافت بغلش کردم و درحالی که تکونش میدادم گفتم:

-جون دلم عزیزم. گریه نکن دختر گلم گریه نکن.

گریه اش بند نیومد بلکه بدترم شد. بطرف عروسکی که روی تخت بود رفتم و گفتم:

-نگاش کن ببین چقدر خوشجمله.

بالاخره پونه رو با همون دو سه تا عروسک سرگرم کردم و خودمم رفتم پایین، اوه اوه اوه یه عالمه آدم تو خونه جمع شده بودن! مامان و بابای کیارش با یه خانواده پنج نفره که فک کنم خانواده عموش بودن با مامان و بابای من و کیمیا و عرشیا با پوپک دم در بودن و داشتن میرفتن سمت مبل. سریع از پله ها پایین رفتم اولین نفری که چشمش بهم خورد بابای کیارش بود. اومد جلو، هنوز روی پله آخر ایستاده بودم و با تعجب نگاش میکردم. آروم آروم میومد جلو و با التماس نگاهم میکرد و بغض کرده بود. نزدیک من که رسید، لبشو فرستاد تو دهشو با صدای بغض آلودی گفت:

-د...دخترم منو ببخش.

همین جمله رو که گفت توجه همه بسمت این فیلم سینمایی جلب شد. سرمو پایین انداختم واقعا زبونم بند اومده بود نمیدونستم چی بگم. در همون لحظه کیارش به دادم رسید اومد بغل بابا ایستاد و گفت:

- آدم خیلی باید پررو باشه که با یه ببخشید ساده طلب ببخش کنه. چاهار سالی که من بدون گلاره بودم واسم یه عمر گذشت میفهمی؟ یه عمر من پیر شدم و شکست خوردم فقط بخاطر تو که قبول نکردی من به عشقم یا همون آرزوم برس. بخاطر تویی که با یه تهدید تمام جوونیمو به گه کشیدی میفهمی؟ نه نه تو هیچی نمیفهمی که من چی کشیدم چه دردهایی کشیدم. تو اصلا حال و روز منو درک نکردی که حالا به این روز افتادم. پدر من، من الان ۳۲ سالمه میفهمی؟ سی و دو سال.. چهار سال بخاطر تهدیدات از عمرم به فنا رفت... تو مگه پدر نبود؟ پس چرا نداشتی بچت به آرزوش برسه؟ چرا نمیخواستی خوشبختی پسر تو ببینی؟ آخه تو به خودت میگی پدر؟؟ به چه اجازه ای مقدس ترین اسم دنیا رو رو خودت گذاشتی؟ اصن میدونی معنی پدر یعنی چی؟ نه نمیدونی. آگه میدونستی نمیدانستی من چهار سال پیر بشم و ...

خطاب به کیارش که کلافه شده بود غریدم:

-کیارش بس کن!

پدرش فقط داشت اشک میریخت و ملتمسانه کیارش و نگاه میکرد. با لحن شرمندگی گفت:

-میدونم پسرم میدونم...منم بخاطر اشتباهم پشیمونم که میخواستم انتقام اشتباهمو از تو بگیرم...تو رو خدا منو ببخش. بخدا منم عذاب وجدان داشتم وقتی که پشیمون شدم خیلی بهت گفتم بیا ولی تو گوش ندادی.

کیارش با خشم گفت:

-اونوقت که جنابعالی پشیمون شدی میدونی کی بود آره؟؟ اونوقت گلاره شوهر داشت و بچه دار شده بود میفهمی؟

پدرش شرمنده سرشو زیر انداخته بود و اشک میریخت. خواستم از شرمندگی درش بیارم که کیارش انگشتشو به منظور تهدید روبه باباش تکون داد و گفت:

-بین آقای پدر، فقط فقط بخاطر گلاره اس که میبخشمت و دوباره پدر صدات میزنم...یادت باشه فقط بخاطر گلاره بخشیدمت و از اشتباهات میگذرم.

مامان کیارش بسمتشون اومد، کیارشو بغلش کرد، درحالی که موهای سرشو نوازش میکرد گفت:

نقاب من

-الهی قربونت بشم مادر، یه دنیا ممنون که باباتو بخشیدی.

کیارش اشاره ای بمن کرد و گفت:

-من نبخشیدمش مامان، اون خانومی که میبینیش بخشیدتش.

مادرش تازه نگاهش بمن افتاد. با بهت نگاهم میکرد و زیر لب ماشالا میگفت، حالا موندم من این وسط چی بگم که ختم جلسه بشه! زیر لب با صدای لرزونی گفتم:

-سلام.

مادرش نفس عمیقی کشید و با یه حرکت منو تو آغوشش فرا گرفت. سرمو بیشتر به شونه اش فشرد و گفت:

-الهی فدات شم عزیزم خوبی مادر؟

-ممنونم...

بعد از سلام و خوش آمد گویی به همه حالا روی مبل نشسته بودیم و مشغول گفت و گو بودیم. کلا خونواده خودش و عموش بی نظیر خوب و خوش برخورد بودن. منو بگو که فکر میکردم دختر عموش (النا)، که بابای کیارش میگفت باید باهاش ازدواج کنه، چقدر مغرور و خودخواه یا حسود بود... اما نه! یعنی از نظر همه نظری عالی و خوش برخورد باهام برخورد میکرد. اون خدمتکار سیریشه که اسمش پریسا بود، سینی قهوه رو گذاشت روی میز و روبه کیارش گفت:

-امر دیگه ای ندارید آقا؟

کیارش پونه رو که داشت انگشتاشو تو دهنش میکرد، بغل گرفت، روی پاهاش نشوند و گفت:

-نه ممنون.

پریسا سرشو تکون داد و ازینجا دور شد...

پونه بغل کیارش بی تابی میکرد و هی پشت سر هم با گریه میگفت:

نقاب من
-شیر...شیر.

کیارش گونه پونه رو نوازش و بوس کرد و گفت:

-جونم بابایی برو بغل مامان.

پونه رو ازش گرفتم و روبه کیارش با نگرانش گفتم:

-الان نمیتونم شیرش بدم. زود بریم تو ماشین.

کیارش روبه فروشنده هه گفت:

-پس همینو بر میداریم.

نگاهم دوباره چرخید سمت حلقه ازدواجمون...تموم خستگی هام در رفت و از فکر اینکه دارم با کیارش ازدواج میکنم وجودم پر از شور و هیجان شد. کیارش جعبه حلقه رو از فروشنده گرفت و بعد از تبریک هاش از مغازه خارج شدیم. پونه هم داشت رو اعصاب سگم اسکی میرفت. اعصابم حسابی بهم ریخت روبه کیارش گفتم:

-این پونه رو بگیر یا پرتش میکنم تو سطل زباله رید تو اعصابم.

کیارش اخم ظریفی کرد، پونه رو ازم گرفت و گفت:

-حق نداری این حرفا رو بزنی کرشمه خانوم

ایشی گفتم و شالمو صاف کردم. یدقه که تو بغل آدم نمیشه همش داره از سر و کول آدم بالا میره! هنوزم داشت گریه میکرد و شیر شیر میگفت. کیارش گونه پونه رو بوسید و گفت:

-بچم می می میخواد خوا!

یهو دیدم پونه ساکت شد! به اونطرف خیابون اشاره کرد و گفت:

-عروسک.

اونطرفو نگاه کردم...یه مغازه پر از اسباب بازی و عروسک بود که حسابی خودنمایی میکرد. پونه هم که عاشق عروسک. کیارش لبخندی زد و گفت:

نقاب من

گونمو بوسید و گفت:

-جون دلم عزیزم...

سرمو بالا آوردم و تو چشاش خیره موندم... بعد از مدتی که بهم خیره شده بودیم و صدای نفس همو میشنیدیم
گفتم:

-عزیزم خیابون که جای معاشقه نیست!

لبخندی زد و جواب داد:

-هست عزیزم هست... وقتی تو کنارمی همه چی هست.

ناگهان و ناخودآگاه خودمو پرت کردم تو بغلش و گفتم:

-خیلی دوستت دارم... خیلی.

از کاری که کرد شکه شدم... با سرعت لباسو گذاشت روی لبامو و میبوسید... بوسه ای که از لذت نبود بلکه از عشق
آتشینی بود که الان هر دمون توش غرق شده بودیم... بوسه ای که سالها ی سال براش سختی کشیدیم و این سختی
ها چقدر شیرین بود!..... دیگه نفس کم آورده بودم, دستمو گذاشتم روی سینه ش, کمی هلش دادم و وقتی آزاد شدم
نفس عمیقی کشیدیم و قبل از اینکه چیزی بگم با خماری گفت:

-خیلی خیلی میخوامت.

وایی اگه بگم کارخونه قند سازی تو دلم راه افتاده بود دروغ نگفتم! چقدر حرفاش بدلم میشست و آرومم
میکرد!.. خواست دوباره بیاد جلو که دستامو گذاشتم روی گونه هاشو و گفتم:

-کیارش الان میان بهمون گیر میدنا! بهتره بریم خونه یکمیشم برای خلوتمونم بذار.

وایی چه حرفی زدما! الان میگه دختره چه پرروئه! دستاشو گذاشت روی دستام و گفت:

-خیلی بی طاقتم... میدونی برای این بوسه ها که تو این چهار سال برام حسرت شده بود, نابود شدم؟ چقدر غذاب
کشیدم؟ چقدر سختی کشیدم؟ میدونی برای اینکه دوباره دستاتو لمس کنم چقدر دارو های عصبی خوردم؟ اونا
نمیدونستن درمون دردام چیه... اونا نمیدونستن چی میتونه آرومم کنه و به روح و جسم خستم آرامش ببخشه...اره

نقاب من

اونا نمیدونستن فقط با تو دلم آروم میشه... فقط خودم میدونستم و خدای خودم که بحر فام گوش داد و منو به عشقم رسوند و دواى در دامو آورد...

اشک تو چشم جمع شد... الهی فدای شم اون حتی بیشتر از گفته های کیمیا عذاب کشیده بود! دستشو فشرد و گفتم:

-فدات بشم عزیزم... میدونم, میدونم خیلی اذیت شدی

انگشتشو گذاشت روی لبمو آهسته گفت:

-هیس! اون منم که باید فدات شم نه تو.

خواستم چیزی بگم که صدای گریه پونه کل فضای ماشینو فرا گرفت... کیارش در حالی که میخندید گفت:

-خوب شد پونه گریه کرد اگر نه باید تا صبح اینجا میموندم و هیچی برای شبمون باقی نمیومند.

مشت محکمی حواله بازوهایم کردم و گفتم:

-عههه کیارش

مچ دستمو همونجا نگه داشت و گفت:

-الان مثلا خیلی محکم زدی!؟!

لبامو غنچه کردم و با لحن بچگونه ای گفتم:

-خو من زور آقامونو ندالم!

خندید , دستمو برداشت و در حالی که پشت سر هم میبوسید گفت:

-دیگه وقتشه شمام مثل اقاتون زور دار بشی خانوم کوچولو.

ادامه داد:

-میبرمت باشگاه تا عضلات تنبل نشه چون اگه ورزش نکنی اون استخون های کوچولوت شکننده و سست میشن اونوقت نمیتونی واسم غذا بپزی ضعیفه.

نقاب من

زیر لب ایشی گفتم و با خنده روبمو اونور کردم و گفتم:

-اگه من ضعیفه ام پس توئم ضعیفی.

خندید , ماشینو روشن کرد و براه افتاد.....

با ذوق خریدای پونه و کیارشو میدیم...منو بگو که فکر میکردم فقط براش عروسک گرفته. کفش ,لباس های عروسکی دخملونه خوشجل, کلاه, جوراب,عروسک های جدید و کلی چیزای دیگه... چشمم خورد به یه لباس کفشدوزکی...کلاهش کلا خود کفش دوزک بود, مدل استین و شلوارش, دست و پای کفش دوزک بود, کلا لباسش تو دل باز بود و بجای خال های مشکی کفدوزک, دکمه های مشکی کار گذاشته شده بود. کلی وسش ذوق کردم اصن! نمیدونستم سلیقه کیارش بینظیره و حرف نداره!...یه عینک آفتابی کوشولو موشولو بود که آدمو دیوونه خودش میکرد اصن! نمیدونی چه جیگری بود این عینک!!! دوباره یه لباس دیگه بود که یه پالتوی ساده کرم رنگی بود که پایینش تقریبا حالت کلوش داشت با کلاه کرم قهوه ای و شلوار کتون چسبون قهوه ای, چکمه هاشم شکلاتی رنگ و ساده بود که دیگهههههه دخترم محشر میشد...ولی این لباسی که گفتم و چند تا امثالش مال الانش نیس برای یکسالگیش میشه که اندازش میشه...پونه که واسه عروسکاش کلی ذوق کرده بود, همه لباسا رو از دستمون گرفت و با جیغ ریخت رو سرش و دوباره اینکارو تکرار کرد...کیارش با لحن بچگونه ای گفت:

-مامانی پسندیدی لباسای دخترمونو؟

شیرجه رفتم تو بغلشو گفتم:

-عالیه بابایی.

گونه مو بوسید,گفتم:

-بابا کیارش, باسه من ازینا نیمیخری؟

موهامو نوازش کرد و گفت:

-چرا عزیزم واسه توئم میخرم. تو الان خسته ای باید بگیری بخوابی تا نیومدم بزور بخوابونمت.

پونه هم خودشو پرت کرد تو بغل کیارش و گفت:

-بابایی..بابایی

نقاب من

کیارش هر دمونو بخودش فشرد و گفت:

-جونم بابایی...

اینو گفت و سردومونو از روی زمین کند. جیغ بنفشی کشیدم و گفتم:

-وای کیا منو بذار زمین کمرت درد میگیره.

پونه که واسه خودش حال میکرد و پا به پای کیارش میخندید... کیارش قهقهه ای سر داد، ما رو آروم خوابوند روی تخت و گفت:

-ای جانمم... یه دختر خوشگل دارم مثل مامانش خوشگه، جیگره، نفسه، عمره که من براشون میمیرم.

اوخی کیارشم چه مهربون شده... صد البته مهربون بود. پونه از ما دور شد و چهار دست و پا بسمت عروسکاش رفت... دستامو انداختم دور گردنش و گفتم:

-کی میریم لباس عروسیمو بخریم؟

لبخندی زد و گفت:

-هروقت عشقم بگه دیگه...

قبل ازینکه چیزی بگم یا کاری بکنم بسرعت لباسو روی لبام فشرد و بوسید. و منم اونقدا هم عشق بهش داشتم که با جون و دل همراهیش کردم و بوسیدمش... حس اونو نمیدونم اما خودم هرچقدرم که میبوسیدمش برام بس نبود! انگار با بوسه های داغش جون میگرفتم! کیارش لحظه ای لباسو باهام فاصله داد و با خماری گفت:

-خیلی میخوامت...

قبل ازینکه منم اظهار این جمله رو بکنم دوباره بوسه های داغش بودن که لب و گردنمو میسوزوندن.. واسم جالب تر از همه این بود که بعد از پنج دقیقه ای لباسو بر میداشت و یه چیزایی میگفت که کیلو کیلو قند تو دلم آب میکرد...

با احساس اینکه یکی داره لباسمو در میاره، آروم چشممو باز کردم.. پونه نق نق کنان داشت لباسمو میداد بالا، ظاهرا شیر میخواست که بی قراری میکرد. نگاهی به پشت سرم انداختم و دیدیم کیارش خوابیده... دوباره برگشتم، بمحض اینکه لباسمو دادم بالا، پونه بسرعت اومد جلو و سینه رو تو دهنش گرفت... عزیزم چقدر گرسنه بود که عین سومالیا

نقاب من

داره شیر میخوره بچم! دوباره سرمو گذاشتم روی بالشت اما هر کاری میکردم خوابم نمیبرد. دیگه خواب از سرم پریده بود... بعد از اینکه پونه خوابید، آروم گذاشتمش کنار کیارش، از روی تخت بلند شدم و بسمت آشپزخونه رفتم... خیلی گرسنم بود. از صحنه ای که دیدم شکه شدم. تمام ظرف و ظروف، خوراکی های تو یخچال، قند و شکر و شیرینی همه و همه کف آشپزخونه ریخته شده بود!! روی در کابینت ها آب انار و تمشک ریخته شده بود الان دقیقا ردش مونده بود!! ای خدا!!!!!! چیکار کنه این پونه رو... اه اه همه جا رو به گه کشیده حالا کی بیاد اینجا رو تمیز کنه آخه؟؟؟ صدای خوابآلود کیارش درآومد:

- کرشمه؟؟

کلافه گفتم:

_____ان؟

صدای نشنیدم فقط روی صندلی نشستم و سرمو بین دستام گرفتم. خدایا این پونه رو من بکشم خوبه عایا؟ صدای قدم های کیارشو شنیدم که از پله ها پایین میومد... بعد از چند لحظه هم صدای نفساش اومد... برگشتم و با چشمای اشکی نگاه کردم... داشت با بهت آشپزخونه رو نگاه میکرد اما بمحض اینکه چشممو دید، سریع بطرفم اومد. دستاشو دور شونه هام حلقه کرد و در گوشم زمزمه کرد:

- عزیزم اتفاقی نیفتاده که! میدیم به پریسا واسمون تمیزش کنه قربونت برم. اینکه گریه کردن نداره. بچه س دیگه اینکارا رو میکنه. حالا پاشو و سریع صورتتو بشور نمیخوام اشکاتو ببینم زود...
لبمو فرستادم تو دهنمو گفتم:

- آخه بین کابینتا رو.. همه خوراکی ها رو ریخته کف آشپزخونه

لبخندی زد گونه مو بوسید و گفت:

- اشکالی نداره پریسا میاد تمیزش میکنه دیگه...

سرمو تگون دادم، درحالی که از صندلی بلند میشدم غر زدم:

- آه من میدونم این پونه رو چیکارش کنم.

مثل اینکه کیارش شنید... مچ دستمو از پشت گرفت، تو یه حرکت منو کشید تو بغلش و با اخم گفت:

نقاب من

-اگر شمه ساکت پونه بیدار میشه.

منم با لحن خودش گفتم:

-پس منو بذار زمین اگر نه جیغ میزنم.

رسیدیم به اتاق...همونطور که در دسشویی رو باز میکرد و داخلش میرفت گفت:

-بذار صورتتو بشورم.

دیگه هیچی نگفتم و گذاشتم تا صورتمو بشوره...شیر آبو باز کرد...حالا طوری قرارم داد که الان کمرم تو یه دستش بود و با یه دست دیگش داشت آب به صورتم میپاشید...وایییی چه کیفی میداد!!!! آب سرد، دستای گرم کیارش، تو بغلش...بعد ازینکه خوب صورتمو شست با لبخند صورتمو با دستاش قاب کرد و گفت:

-خب حالا نه من اشکاتو میبینم نه خودت اذیت میشی.

تو چشاش زل زدم...جدا چقدر دوس داشتم وقتی همیشه مهربون و خونگرمه...چقدر بیشتر عاشقش میشدم وقتی میگه نمیخوام اشکاتو ببینم!!! با لحن عاشقونه ای گفتم:

-کیارش من خیلی دوستت دارم.

با لبخند دوباره بغلم کرد...از دسشویی خارج شد و آروم خوابوندم روی تخت، کنار پونه...عاشقونه بهم نگاه میکردیم و صدای نفسامونو میشنیدیم. نه من لبخند میزدم نه کیارش...دیوونه وار دستاشو به گونه هام کشید و گفت:

-عشقم؟

-جونم؟

سرشو کمی کج کرد و با بغض گفت:

-عزیزم منم خیلی دوستت دارم حتی بیشتر ازون فاصله هایی که داغونم کرد...من عاشقت بودم، اما...اما تو رفتی و ازدواج کردی و بعد...

بغضش ترکید...الهی قریون اشکاش برم. نمیدونم چرا ولی منم حس میکردم وقتی اشکاشو میبینم داغون میشم.

ادامه داد:

نقاب من

- واسه من زجر آور بود وقتی میریم کنارش عینه آرامشه برات، وقتی تو بغلش بودی و میخوابیدی... واسم دردناک تر از هرچی بود. دردناک بود وقتی میدیم عشقم کنار یکی دیگش و الان ازش بچه داره... من میتونستم پیام پیمانو بکشم یا کاری کنم که یا تو ازش طلاق بگیری یا اون ازت طلاق بگیره یا بچتون سقت بشه کرشمه.. میتونستم بزدمت و...! حتی یه دفه به سرم زد که ببرمت خونه و خودم.. باردارت کنم.. من فقط فقط بخاطر تو تموم این دردا رو تحمل کردم و دست به خطا نشدم چون نمیخواستم زندگیت بهم بریزه یا اشکاتو ببینم... واسم دردناک بود وقتی عاشقت بود و بهت میگفت گلم، عزیزم، عشقم. طاقت نداشتم، درد میکشیدم نابود میشدم وقتی کسی دیگه تو رو عشقم صدات میزد... اونشب که با پیمان اومده بودین خونه ی کیمیا، بعد ازینکه رفتین و من کتکامو از پدرام خوردم، رفتم خونه... رفتم تو حموم و رگای دستمو تیغ زدم...

دستشو آورد جلو، آستینشو بالا زد... وای الهی من دورش بگردم... جای تیغ ها و بخیه هاش هنوز بود! بهشون اشاره کرد و ادامه داد:

- اما همه ی اون دردای تیغ و بخیه، به پای اینکه میدیم تو بغلشی هیچی نبود... اصن دردی نداشت! فقط یه خراش کوچولو بود همین!

بغض منم ترکید... درحالی که گریه میکردم، دستشو به سینه ام فشردم و گفتم:

- الهی برات بمیرم عزیزم...

اشکامو پاک کرد و با صدایی که هنوز بغضی بود گفت:

- گریه نکن عشقم، گریه نکن خانومم که میمیرم اشکاتو ببینم. تورو خدا گریه نکن.

ادامه داد:

- بخدا درد میکشم وقتی اشکاتو میبینم.

لب پایینمو گاز گرفتم تا دیگه گریه نکنم... خاکتو سر من که میخواستم با پیمان از عشقم انتقام بگیرم... میخواستم عشقمو نابود کنم! با حق تمام ماجرا که با پیمان برای انتقامم ازدواج کردم رو تعریف کردم... آخرش فقط یه لبخند دردناک زد و گفت:

- عزیزم میدونم تموم این جدایی ها و سختی ها همش تقصیر منه... نباید به حرفای بابام گوش میکردم اصلا باید میدزدیدمت تا دست احد و ناسی بهون نرسه... اما یه چیزی میدونی؟

نقاب من

-چی؟

-اینکه همه این سختی و جدایی ها، عشقمونو نسبت بهم بیشتر کرده. اصن این امتحان خدا از ما بوده که ببینه چقدر صبر و تحمل داریم... و خوشبختانه ما ازین امتحان سربلند و موفق بیرون اومدیم که هم برای آخرتمون خوبه هم اینکه عشقمونو بیشتر کرده مگه نه؟

وایی الهی من قربون روشن فکریش برم. با لبخند گفتم:

-کیارش من خدا رو وقتی فراموش کردم وقتی ک پیمان مرد...دیدم نسبت به خدا عوض شد، همش فکر میکردم که اون بدی و نابود شدنمو میخواد و الانم به خواسته اش رسید...اما نمیدونستم خدا مهربونه و بدی هیچکدوم از بنده هاشو نمیخواد...شاید این حکمتش بوده که پیمان بمیره و ما دوباره بهم برسیم و عاشق بشیم...

کیما و الن، هردوشون با دیدنم کپ کردن...آرایشگره یه دور دورم چرخید و خطاب به دخترا گفت:

-چطوره؟

کیما اولین نفری بود که به خودش رسید، دستشو گذاشت جلوی دهنشو و یه جیغ خفه ای کشید، بعد از مکث کوتاهی گفت:

-وایییی گلی خیلی خوشگل شدی عزیزم!

یکم دور خودم چرخیدم و قبل ازینکه تشکر کنم، الن با لبخند گفت:

-بابا امشب پسر عموی منو دیبونه میکنی فدات شم.

خندیدم و گفتم:

-اون که دیبونه بود.

کیما به شوخی اخم کرد و گفت:

-وایییی خودت دیبونه ای نه داداشم.

-خعلی ناز شدی گلاره. حواست به اخر شبم باشه هاااا

چشم غره ای بهش رفتم. صدای خنده شون تو کل آرایشگاه پیچید. دوباره تو آئینه چشمم خورد به خودم... خود تعریف نباشم اما ماه شدم _____ اه... لباس عروس دمباله دارم که با کیارش از بزرگ ترین مزون تهران گرفته بودیم. جلوی سینه اش سنگ کاری های ریزی همراه با مروارید های سفید و طوسی دوخته شده بود... گل های خیلی ریزی هم روی دمباله و تورش داشت که به لباس ابهت خاصی میبخشید و هزار برابر خشگل ترش میکرد... موهای بلند مشکیم رو بالا جمع کرده بود. دورشم یه تاج گلدار بود و بغل گوشام تکه ای از موهامو فر کرده و ریخته بود پایین... حتی آرایشگره و کیمیا و النا گفتن لنز بذارم ولی من اصلا از لنز خوشم نمیومد. فقط چشای مشکو عشقههههه والا بوخودا! چیه همش عروسا میرن لنز میذارن که چی؟؟ بابا بخدا چشمای مشکوی برای دختر از هر رنگی خوشم تره.. آرایشگره با لبخند گفت:

-خب کفاشتم بیوش تا اقا داماد بیاد...

کیارش گفته بود تا پنج دقیقه دیگه اینجاس البته بدون فیلمبردار. قراره منو کیارش خودمون دو تایی بریم سر قبر پیمان... خدا بیا مرزدش! الان کجاس که ببینه عشقش داره عروس میشه؟؟؟ پیمان دیوونه وار دوستم داشت و عاشقم بود... اگر الان نمیامرد پونه رو میدید و کلی میخندید. وای چقدر دلم برای خنده هاش تنگ شده!... ای بابا بازم رفتم تو فاز غم!!! الله الکبر... صدای پر حیجان النا بلند شد:

-گلی بدو پاشو کیا اومد.

نذاشتم اشکم روونه بشه و سریع لبمو گاز گرفتم... با کمک آرایشگر و کیمیا بسرعت وارد اتاقک کوچیکی شدم که نزدیک هفت ساعت زیر دست آرایشگره بودم. درو بست و لحظه ی آخر گفت:

-همینجا بمون تا پیام!

صدای سلام کیارش و لولولو دخترا و مامانا(مامان من و کیارش) بلند شد و آرایشگاه برای پنج دقیقه رفت تو هوا... از یه طرف خوشحال بودم از یه طرفم دلم برای پیمان بیچاره میسوخت! آب دهنمو غورت دادم و به صدای لرزون اما خوشحال کیارش گوش دادم:

-گل... گلاره کجاس؟

نقاب من

- عزیزم قرار نیست بهترین شبمونو فقط عزا بگیری و بغض کنی... ما فقط اومدیم با پیمان حرف بزیم و دخترشو نشونش بدیم...

سرمو تکون دادم و گفتم:

- باشه... باشه.

شنلمو یبار دیگه آوردم جلو تا کمتر موهام پیدا باشه... پونه تو بغل کیارش بود... با لباس عروسکی مشکی که از توره و پابینش حالت کلوش داشت با پاپیون قرمز دورش... روی موهامش یه تل قرمز رنگ خوشگلی بود که چشم همه رو بیشت از منو کیارش بسمت خودش جلب کرد... تقریبا نزدیک قبرش بودیم که بسرعت یه خانوم جلومون پیچید و با خوش رویی گفت:

- سلام ببخشید که وقتتونو میگیرم فقط یه خواهش کوچیک داشتم!

کیارش اول نگاهی بهم انداخت و با تعجب به دختره گفت:

-چه خواهشی؟

دختره نگاهی به پونه کرد و گفت:

-میشه از این دختر کوچولو یه عکس بگیرم؟

اوا من گفتم که پونه خوشگله و هرکی نمیتونه ازش بگذره... نگفتم؟!... کیارش با لبخند نگاهی به پونه انداخت و گفت:

-بگیر.

دختره لبخندی بروم زد و منم جوابشو دادم... دوربین عکاسیشو آورد جلو، گذاشت روی چشمشو و گفت:

-قشنگ بگیرش.

پونه رو یکم تو بغلش صاف و صوف کرد و گفت:

-خوبه؟

نقاب من

ادامه داد:

-فقط این پیدا باشه ها.

دختره کمی سرشو تکون داد و گفت:

-باش.

و صدای چیک دوربین نشون داد که عکسو گرفت...دختره با لبخند دوبینو کنار برد و گفت:

-واقعا چه دختر خشگلیه. خدا حفظش کنه.

اینده بجای من.کیارش گفت:

-ممنون...میشه عکسو ببینم؟

دختره سرشو تکون داد و دوربینشو جلو آورد...منو کیارش هر دو مون خم شدیم تو دوربینو عکسو دیدیم...فقط پونه

پیدا بود و یکم آستین و یقه کت سفید کیارش!..کیارش گفت:

-خیلی ممنون اگه کاری ندارین ما بریم.

دختره سرشو تکون داد و درحالی که از مون دور میشد گفت:

-ممنونم ببخشید وقتتونو گرفتم.

به پونه که خوابیده بود نگاهی انداختم...الهی براش بمیرم همیشه تو مواقع حساس میخوابوندمش تا اذیت

نکنه.کیارش دست پونه رو بوسید و گفت:

-آخر این جیگرطلا رو چشمش میکننا!

لبخندی زدم و دواره باهم بسمت قب پیمان براه افتادیم...خاک صفحه ی قبرشو پوشونده بود! کیارش پونه رو دستم

داد و بسمت شیر آب رفت...

-سلام پیمان عزیزم...نمیدونم ازم دلخوری یا نه! شاید بگی خیلی زود بعد از من ازدواج کردی و فراموشم کردی اما

اینو بدون که همیشه بیادتم و اسم و یادتم همیشه گوشه قلبم میمونه...دخترت پونه رو آوردم...اوردم تا ببینی

دختر تو و کیف کنی اما نیاوردمش تا حسرت بخوری! میخوام بدونی که تا آخر عمرم مواظب یادگاریت هستم و بزرگش میکنم... مطمئناً باش همونجور که خودت میخوای تربیتش میکنم و با بهترین امکانت بزرگش میکنم... پیمان! پونه ات الان تنها نیست! اون یه بابای مهربون و خوبی داره مطمئن باش. حتی خود پونه هم دوستش داره و وابسته اش شده... میدونی که کیارش میتونه بهترین بابا برای پونه باشه و جاتو براش پر کنه. نمیذارم اذیت بشه یا آسیبی ببینه یا کمبودی داشته باشه...

کیارش با یه سطل پر از اب بسمتمون اومد... کمیشو روی سنگ پیمان ریخت و بعد از فاتحه خوندن بسمت قبر پدرام رفت... آخ اصن یاد داداشم نبودم... دستمو کشیدم به سنگ پدرام و با بغض گفتم:

-هی داداشی کجایی؟ الهی فدات شم کجایی؟ کجایی تا ببینی پونه بدنیا اومده؟ کجایی تا بیایی پیش کیمیا و دوباره زندگیتونو از اول شروع کنین؟ کاش نمیرفتی... کاش تو اون گروه کوفتی نمیرفتی و الان اینجا بودی داداش... چقدر دلم برات تنگ شده... برای حساسیت هات... برای دلتنگی و دلنگرونی هات... برای غر زدنات و همه و همه... پدرامی یادته اون روزا رو؟؟ چه پر خاطره بودن هر لحظه شون!! چه پر احساس و زود گذر بودن... دیدی چطور رفتی و عشقتو تنها گذاشتی؟؟ حتی نذاشتی تا بچتون بدنیا بیاد حداقل ببینیش... هـی روزگار...

آهی کشیدم که دل سنگو هم آب میکرد... بخودم اومدم و نگاهی به پشت سرم انداختم، کیارش کنار قبر پیمان نشسته بود و حرف میزد... یاد حرفای شیرینش افتادم:

-گلی روژ لبتو کم بزن اگر نه کتک میخوری...

-کم آرایش کن اگر نه بد میبینی

-خط چشمتو پاک کن اگر نه میکشمت

وایی هزار تا حرفای شیرین دیگه که تو دلم ته نشین میشد... پدرامی داداشی خیلی دلم برات تنگ شده عزیزم خیلی... اون همدم تنهایی هام الان زیر خاکه! در حقت ظلم شده داداش! در حد پیمانم همینطور... اون بخاطر این کشته شده که اون آرشام عوضی عاشقم بوده ولی من باهاش ازدواج نکردم! پیمان بخاطر همین رفته زیر خاک... اما تو چی؟ تو هم چوب خریت خودتو خوردی، هم سادگیتو.

دستی روی شونه هام گذاشته شد، جز کیارش کسی دیگه نبود اما تا برگشتم، لبخند روی لبام محو شد... وای پیمان؟؟ پیمان... با لبخند نشست کنارم، دستمو گذاشتم روی دستاش اما حسشون نمیکردم، حتما یه رویا بود! با بغض گفتم:

نقاب من

-پ...پیمان...تو...تو!

لبخندش شدت بیشتری گرفت و گفت:

-خوشحالم عزیزم...

اینو گفت و غیب شد و منو با یه عالمه علامت سوال توی ذهنم تنها گذاشت...منظورش از خوشحالم چی بود؟! چرا اومد و زودی رفت؟! چرا صدای غمناک بود؟!...نگاهی به قبر پیمان انداختم، شاید منظورش از خوشبختی دوبارم بوده یا از پونه خوشحال بوده نمیدونم...نمیدونم من کلا گیج شدم!...

بعد از درد و دل ها و گله کردنا با کیارش و پونه بسمت ماشین رفتیم، دیگه همه تو هتل منتظرمون بودن...وقتی که با پیمان حرف میزدم حس میکردم اونم با ازدواجم راضیه و خوشحاله و این منو سر حال کرده بود. کیارش در ماشینو باز کرد و گفت:

-عزیزم قولت فراموش نشه ها.

نشستم تو ماشینو بعد از بستن در گفتم:

-چه قولی؟

پاشو روی پدال گاز فشارد و در حین رانندگی گفت:

-اینکه دیگه بهش فکر نکنی. قرار نیست شبمونو خراب کنیم باشه؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

-چشم آقایی.

دستمو گرفت و بوسید و گفت:

-الهی قربون صدات برم، الهی فدای خانومم بشم، الهی دور چشات بگردم، الهی قربون آقا گفتنت بشم که قند تو دلم آب میکنی فدات شم، الهی دور...

خندیدم و گفتم:

-کیارش تو که جونتو از سر راه نیاوردی که همش قربون صدقه ام میری.

لبخندی زد و گفت:

-آخه عزیزم نمیدونی که نفس میکشم بخاطر توعه، راه میرم بخاطر توعه، حرف میزنم بخاطر توعه، میخندم بخاطر توعه، گریه میکنم بخاطر توعه، اصن همه جونم برای توعه عزیزم....

با لباس عروس روی تخت نشسته بودم و به گل های لباسم ور میرفتم. کیارش رفته بود پایین تا واسمون قهوه بیاره پونه هم طبق معمول خواب بود... بجرئت میگم یکی از بهترین شبای عمرم همین شبه! شبی که با عشقم رقصیدم و همه با دست و سوت و جیغاشون همراهیمون کردن، شبی که دست تو دست کیارش جمئیت هارو با افتخار میشکافتیم، شبی که سال ها انتظارشو داشتیم و الان... امشب همین شب رویاییه... خب حالا حرف آخرم می مونه... خدایا از بزرگیت ممنونم، از صبوریت ممنونم، از مهربونیت ممنونم. حالا که منو به بزرگترین آرزوم رسوندی یه خواهش دیگه هم ازت دارم... میخوام هوامونو داشته باشی و بذاری پا به پای هم پیر بشیم، پونه بزرگ بشه و باعث افتخارمون شه، میخوام مواظب شوهر عزیزم باشی تا سالم باشه و سال های سال سایه اش بالای سرمون باشه و... خدیا مرسی از همه چی (:

پایان.

روز: ۲۴/۷/۱۳۹۴

ساعت: ۱۳/۳۰

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com